

دیموناتا

کتاب ششم

رستاخیز شیطان

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار، شقایق شیده

ویراستار: پیام فخرایی

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی درن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.

هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد. امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم. با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی درن شان

darrenshanfans.ir

(با تشکر ویژه از خانم شیده به دلیل فراهم آوردن کتاب انگلیسی)

مقدمه:

با یاری خداوند منان و همکاری دوستان گرامی، موفق شدیم این جلد را نیز با تمام کمی و کاستی‌های موجود ترجمه کنیم و در اختیار شما عزیزان قرار دهیم.

همانطور که در صفحه اول این کتاب الکترونیکی ذکر شده، افرادی در به انجام رسیدن این پروژه ما را یاری کردند که لازم است همینجا از آنان تشکر به عمل آوریم:

قبل از هر چیز خانم شقایق شیده، که کتابشان را در اختیار ما قرار دادند و همچنین ترجمه چندین فصل از این مجموعه را بر عهده گرفتند.

از آقای پیام فخرایی برای ویراستاری خوب و دقیقشان، که مقایسه تک تک جملات با متن انگلیسی و تطبیق آن با کتاب باعث شد تقریباً هیچ خطی از متن جا نماند، و وفاداری تا حد ممکن رعایت شود.

و از آقای رضا رستگار که علاوه بر ترجمه، مسئولیت جمع بندی، پی دی اف سازی و بازخوانی نهایی متن بر عهده ایشان بود.

و از همه کسانی که به نوعی ما را در این کار یاری کردند و در کیفیت و سرعتمان تاثیر گذاشتند.

موفق و پیروز باشید.

توضیحی مختصر درباره‌ی این جلد:

«رستاخیز شیطان» ترجمه کلمه Demon Apocalypse است. کلمات بسیاری مثل «مکاشفات شیطان» و «قیام شیطان» پیشنهاد شد، ولی به نظر می‌رسد رستاخیز شیطان متناسب تر باشد.

در انتخاب عنوان فصل ها نیز سعی شده از کلمات فارسی استفاده شود، و اگر کمی و کاستی در آن دیدید ببخشید.

برای دسترسی به فصلها کفایت روی آنها کلیک کنید

بخش اول: برانابوس

۱- ربودن

۲- پرواز

۳- قدرت جانور

۴- کهنه کار

۵- مونولیت

۶- خمیرمایه قهرمانان

۷- چهره‌ای از گذشته

۸- هشدار

بخش دوم: بک-ای

۹- پیامبر

۱۰- ندیمه‌های ایزد

۱۱- اسپارتن‌ها

۱۲- یک فرصت دوباره

۱۳- ورود به حریم زمان

۱۴- اوج...

۱۵- ...و سقوط

۱۶- تلخی بادام

۱۷- یک گام کوچک برای بشریت

بخش اول:

برانا بوس

darrenshanhans.ir

فصل اول

ربودن

شیطانی که شبیه به یک عقرب غول پیکر است، نیش‌هایش را درون چشمان یک زن فرو می‌کند. همین که چشم‌های زن از حدقه خارج می‌شود، تخم‌هایی را درون کاسه‌ی تهی‌شده و خونی او تف می‌کند. پس از اتمام کارش، با چشمان نیمه‌انسانی به تخم‌هایی که در حال شکستنند و کرم‌هایی که با ولع در حال لولیدن روی گوشت‌های زن هستند، خیره می‌شود.

هیولای دیگر شبیه به خرگوشی با نمک است، با این تفاوت که یک برآمدگی کریه پشتمش قرار دارد و روی یک مرد و دو بچه‌اش بالا می‌آورد. مواد بیرون آمده در واقع مایع اسیدی است که جلز و ولز کنان تا مغز استخوان‌هایشان را حل می‌کند.

یکی دیگر از نوچه‌های دیموناتا به دنبال یکی از مهمانداران هواپیما می‌دود. بدنش به اندازه‌ی یک پسر بچه‌ی نوپا، ولی سرش از یک فرد بالغ بزرگتر است. به جای مو روی سرش شپش‌های زنده در هم می‌لولند و در حفره‌ای که طبیعتاً چشمانش باید در آنجا باشند، دو گلوله‌ی آتشین وجود دارد. او حتی دو دهان اضافی هم در کف دستانش دارد و همینطور که دنبال مهماندار می‌دود دندان‌های هر دو دستش مشتاقانه با سرعت باز و بسته می‌شوند.

همه مردم داخل هواپیما جیغ می‌کشند - البته به جز آنهایی که قبلاً مُرده‌اند - و تمام این‌ها در گوش ارباب شیطانی، لرد لاس^۱، حکم یک موسیقی دارد. او بین راهروی هواپیما، با لبخندی غم‌انگیز در هوا شناور است. چشمان قرمزش به نقطه‌ای دور خیره شده و چند تا از بازوان هشت‌گانه‌اش با ریتم جیغ‌ها، همانند رهبر ارکستر حرکت می‌کند. اما بعد نگاهش را برمی‌گرداند و به من خیره می‌شود.

^۱ Lord Loss

می‌گوید: «تو نباید مرا تحقیر می‌کردی، گروبیچ^۱». هنوز از زمانی که در شطرنج شکستش دادم عصبانی است. «تو باید عادلانه می‌جنگیدی، به روح مبارزه وفادار می‌ماندی و با شایستگی‌های خودت عادلانه بازی را می‌بردی یا می‌باختی. اما تو لذت شطرنج را بر من از بین بردی. قرن‌ها تنها تفریح دیگرم شطرنج بود، حالا تنها جان‌کندن و عذاب کشیدن انسان‌ها برای سرگرم کردنم باقی مانده.»

آهسته در راهرو به سمت من می‌لغزد. رشته‌های گوشتی که از پاهای او جدا شده، چندین سانتی‌متر بالاتر از سطح زمین در هوا شناورند. در حفره‌ای که می‌بایست قلب او باشد، مارهای کوچکی هستند که در هم می‌لولند و با انزجار، هیس‌هیس کنان زهرشان را به سویم پرتاب می‌کنند. از زخم‌های بی‌شمار روی پوست او خون جاریست. سوراخ‌های بالای لب‌اش - او بینی ندارد - از استشمام وحشت مسافرین وحشیانه می‌لرزد، و مردمک‌های قرمز تیره‌اش با لذتی بیمارگونه گشاد شده‌اند. هر هشت بازویش را از هم باز کرده، و همانطور که به سمت من می‌آید بعضی از دستان خردکننده‌اش سر و صورت افرادی که از کنارشان می‌گذرد لمس می‌کند، گویی دارد آن‌ها را به شکلی نفرت‌انگیز تقدیس می‌کند. خائن زال^۲ سرخ چشم^۳، یونی سوان نیز با لبخندی ملایم، به آرامی پشت سر او پیش می‌آید.

زنی با بچه‌ای که بغل کرده جلوی لرد لاس به زانو می‌افتد و با درد و اندوه ضجه می‌زند. «به بچه‌ی من رحم کن. نکشش. بهت التماس می‌کنم!»

لرد لاس می‌گوید: «ای بچه‌های کوچک! در مقابل من زجر بکشید.» انگار که دارد او را تکفیر می‌کند. نوزاد را با سه تا از دست‌هایش می‌گیرد و نوازش می‌دهد. بچه خنده‌اش می‌گیرد. لرد لاس او را به یونی می‌دهد: «برای سوان محبوبم.»

«نهایت بخشندگی شماست، اریاب من.» لبخند می‌زند و بعد نوزاد را می‌بوسد.

جیغ می‌کشم: «نه!» اما کار از کار گذشته. لحظاتی بعد بدن خاکستری‌رنگی که از بچه باقی مانده را به کناری می‌اندازد و حیات شیرین کودک را می‌مکد. مادر بچه، از شدت شوک، به نفس تنگی می‌افتد. لرد لاس خم می‌شود و ترس او را می‌بلعد. سپس از سر لذت آهی می‌کشد و از پیش زن می‌رود و او را به شیاطین ضعیف‌تر می‌سپارد.

^۱ Grubitsch

^۲ Pink eye - منظور رنگ قرنیه چشم نیست، بلکه رگ‌های قرمزبست که در سفیده جمع می‌شوند - م.

از ترس حال تهوع گرفته‌ام. با نزدیک‌تر شدن ارباب شیطانی عقب می‌روم. چند ردیف پشت سر من خالی است و مسافران باقی‌مانده به عقب هواپیما فرار کرده‌اند. لرد لاس هومی می‌کند: «بالاخره حرکت کردی، فکر می‌کردم امروز هیچ سرگرمی از جانب تو به من نمی‌رسد.»

غرولند می‌کنم: «اونا رو ول کن.» دستان لرزانم مشت شده‌اند. «تو منو می‌خوای، بذار بقیه برن.»

لرد لاس آهی می‌کشد: «من نمی‌تونم این کارو بکنم گروبیچ. نزدیکان من گرسنه‌اند. من بهشون قول غذا دادم. تو که از من نمی‌خوای زیر قولم بزنی، می‌خوای؟»

یونی دهان بسته می‌خندد: «ارباب من همیشه به حرفاش وفاداره.»

حواسم را جمع یونی می‌کنم. صورتی مهربان دارد، اما سیاهی قلبش مثل جوجه‌های نادیدنی درون لانه است. او مثل یک مادر با من رفتار کرد، و من او را دوست داشتم. اما در تمام این مدت داشت برایم توطئه می‌چید و در آخر اجازه دادم مرا از درویش جدا کند.

با بغض می‌گویم: «عفریته! ^۱ تو دیگه چه زهرماری هستی؟ - یه شیطان تغییرچهره داده؟»

او به نرمی می‌گوید: «من این افتخارو ندارم. من یک انسانم مثل تو. باورت بشه یا نشه، در حقیقت من و تو از یه قوم و خویش هستیم. اما برعکس تو و عموی احمقت، من انتخاب کردم به جای مبارزه با اون‌هایی که از ما برترند، بهشون خدمت کنم.»

فریاد می‌زنم: «تو ما رو فروختی.» اما بعد دچار سردرگمی می‌شوم.

«اما... نمی‌فهمم. توی اسلاتر^۲، وقتی که ما سعی می‌کردیم از دست شیاطین فرار کنیم چرا به ما کمک کردی.»

«نه.» لبخند می‌زند. «همه اونها فقط ظاهرسازی بود. وقتی من برای اولین بار به همراه داویدا هییم^۳ اومدم خونه شما، از جادو استفاده کردم تا درویش^۴ رو متقاعد کنم به اسلاتر بیاد و تو و بیل-ای^۵ رو هم با خودش

^۱ Harpy: در معنی جانوری که تن ورخسار زن وبال وچنگال مرغ داشته، ولی ما اینجا از لفظ عفریته که در زبان فارسی ملموس‌تر است استفاده کرده‌ایم.

^۲ Slawter

^۳ Davida Haym

^۴ Dervish

^۵ Bill-E

بیاره. تو گروه هم وظیفه من جلب اعتماد شما بود. من اسرار شما رو کشف کردم و بعداً از همون‌ها علیه خودتون استفاده کردیم.»

با حالتی از خودراضی ادامه می‌دهد: «من با شما مثل پیاده‌های شطرنج بازی کردم. کاری کردم که احساس کنید یکی از افراد گروه رقت‌انگیزتون هستم. یه دوست قابل اعتماد. می‌خواستم دقیقاً زمانی که داشتید موفق به فرار می‌شدید و در سد سوراخ ایجاد کردید، چهره واقعی خودمو نشون بدم و شما رو به اربابم تقدیم کنم. فکر کن چقدر لذتش بیشتر می‌شد. البته می‌خواستم این کارو بکنم، فقط...»

نفس زنان می‌گوید: «تو بی‌هوش شدی.» و شیطانی را به یاد می‌آورد که در گیر و دار دست و پا زدن هنگام مرگش، به یونی کوبید.

یونی با تلخی سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد. «وقتی که بهوش اومدم دیگه خیلی دیر شده بود. من برای ساکت کردن چودا سول^۱ اونجا توقف کردم - اون حقیقت رو در مورد من می‌دونست - بعدش از شما جدا شدم تا به اربابم بییوندم و طرح نقشه بعدیمون رو بریزیم.»

لرد لاس می‌گوید: «ما قصد نداشتیم به این زودی حمله کنیم.» او در حدود سه متر مانده به من توقف می‌کند و از اینکه من به چگونگی مورد خیانت واقع شدنمان پی می‌برم لذت می‌برد. «من می‌تونستم جادو را در تو حس کنم، با این که تو خیلی استادانه مخفی‌اش می‌کردی. نمی‌خواستم تا وقتی که کامل نفهیدم با چه چیزی سر و کار دارم به تو نزدیک شوم. و بعد یونی تصویری از آینده دید.»

یونی با غرور می‌گوید: «من قدرت پیشگویی دارم. چند ماه قبل از اینکه به گرگ‌نما تبدیل بشی، متوجه این مسئله شدم.»

لرد لاس آه می‌کشد: «نمی‌تونستم بیش از این منتظر بمانم. دوست داشتم وقتی انسان بودی مجازاتت کنم. چون هیچ لذتی در کشتن یک حیوان بی‌احساس وجود ندارد. به همین خاطر برات یک نگهبان گذاشتم. من در امور گرگ‌نماها استادم و از زمان‌هایی که به گرگ‌نما تبدیل می‌شدی کاملاً مطلع بودم و تصمیم گرفتم دقیقاً قبل از آخرین تغییرات حمله کنم - ایده خوبی بود که بگذارم در این مراحل تغییر، تا آن زمان که امکان دارد زجر بکشی.»

^۱ Chuda Sool

یونی مغرورانه لبخند می‌زند: «آخرش همه چیز درست سر جاش قرار گرفت. من برنامه ریخته بودم که به کار شری ویل بیام، به دنبال بهونه‌ای برای بازگشت بودم. وقتی دوستت مُرد، من لباس مبدل روانشناسیمو پوشیدم. ویلیام ماوچ^۱ برکنار شد و جاش اومدم. هیچ چیز بیش از این نمی‌تونست تو و بیل-ای رو خوشحال کنه، و البته درویش... خوب/اون هم که بی‌نهایت از دیدنم خوشحال شد.»

می‌غرم: «تو ما رو گول زدی.» و اشک‌های ناشی از خشمم را با پلک زدن کنار می‌زنم.

زیر لب می‌گوید: «گول زدن تو راحت بود.» نگاه شیطانی را درون چشمانش می‌بینم. چرا تا به حال این را ندیده بودم؟ «درویش عاشق چشمان سرخ زیبا و پوست سفید معرکه‌م شد. هیچ وقت درون قلب منو ندید. حتی نیازی نداشتم از جادو استفاده کنم - اون با میل و رغبت خودش عاشق من شد. ساده لوح.»

وقتی این را می‌گوید، احساس می‌کنم جادو درونم زبانه می‌کشد. زوزه‌کشان مشت‌م را بالا می‌آورم. انرژی از سر انگشتانم فوران می‌کند. گلوله‌ای از قدرت خالص و نادیدنی. آن را به سوی یونی نشانه می‌روم تا به میلیون‌ها تکه تبدیلش کنم.

در چشمانش هراس موج می‌زند. شروع به خواندن یک طلسم محافظ می‌کند، ولی دیگر خیلی دیر است. می‌خواهم او را نابود کنم، تک‌تک اتم‌هایش را از هم جدا کنم و...

لرد لاس چهار تا از دست‌هایش را دراز می‌کند و اجازه نمی‌دهد فوران انرژی‌ام به یونی برخورد کند، و قبل برخورد آن را جذب می‌کند. به خود می‌پیچد، چند متر عقب می‌رود. بعد خود را صاف کرده و لبخند می‌زند.

«تو قدرتمندی گروبیچ. اما تربیت نشدی. شاید اگر وقت بیشتری برای یاد گرفتن جادو می‌گذاشتی می‌توانستی آن نیرو را کنترل کنی و از خود و این قربانیان بدبخت دفاع کنی. اما تو از مسئولیت و وظیفه‌ای که داشتی شانه خالی کردی. بخاطر همین تو - و همه انسان‌های اطرافت - نابود خواهید شد.»

به سویش جیغ می‌کشم، سپس دومین جریان انرژی جادویی را به سمتش رها می‌کنم. خیلی قوی‌تر از اولی. به وسط سینه لرد لاس برخورد می‌کند و چند متر او را عقب می‌راند. او یونی را به زمین می‌اندازد و تقریباً تعادل خودش را هم از دست می‌دهد. اما بعد صاف می‌ایستد و می‌خندد. قطرات خون را طوری پاک می‌کند که انگار دارد کرک را از کتتش برمی‌دارد.

^۱ William Mauch

می پرسد: «کارت تمام شد یا دوباره می خواهی امتحان کنی؟ شاید بار سوم شانس بیشتری داشته باشی. نظر تو چیست دوشیزه سوان؟»

یونی درحالیکه روی پاهایش می ایستد، از اینکه به زمین انداخته شده خشمگین است. با عصبانیت می گوید: «به نظر من باید همین الان اونو ببریم و به قائله خاتمه بدیم.»

تکرار می کند: «"منو ببرید"؟ منو کجا ببرید؟»

لرد لاس می گوید: «به قلمروی من. مطمئناً فکر نمی کنی که اینجا، در کنار این افراد حقیر، خیلی سریع و تمیز می کشمت؟ نه رفیق. تو بزرگترین تفریح زندگی من را خراب کردی - شطرنج. تو باید بهای این کارت را به بهترین شکل پردازی، آن هم در دیموناتا. آه، جایی که زمان در آن کندتر می گذرد. جایی که می توانم روحت را برای هزار سال یا بیشتر شکنجه دهم.»

یونی نیشخند می زند: «یه خرده خشن تر از مجازات های بعد از مدرسه، نه؟»

لرد لاس بانگ می زند: «آرتری^۱» شیطان شبیه به بچه، که درون کاسه های چشمانش آتش است، سرش را از داخل شکم مهماندار هواپیما بالا می آورد. دل و روده های مهماندار به چانه اش آویزان است.

لرد لاس می گوید: «اسپاین^۲». خرچنگ گول پیکر، چنگک هایش را غلاف می کند و توجهش را به اربابش که در راهرو، شناور در هوا بالا و پایین می رود، می دهد.

لرد لاس ادامه می دهد: «فیمر^۳» و شیطان خرگوشی شکل بر روی سر یک جنازه جست می زند. اسید از لبانش می چکد. لرد لاس به پشت سرم، جایی که بیشتر افراد زنده درحالیکه ترسان و لابه کنان، جمع شده اند اشاره می کند: «زودتر کار آنها را تمام کنید. باید سریع از اینجا برویم. قبل از اینکه پنجره ای که از خانه ی مان باز شده بسته شود.»

دستیاران لرد لاس با حالت رعب آوری می خندند و با سرعت به سمت من می آیند. همین که به من نزدیک می شوند با اضطراب به خود می پیچم. اما آن ها جهت خود را تغییر می دهند و بدون اینکه مرا لمس کنند از

^۱ Artery

^۲ Spine

^۳ Femur

کنارم می‌گذرند. جیغ‌هایی پشت سرم می‌شنوم - و بعد صدای دهشتناک دریده شدن، جویده شدن، زخمی کردن و جلز و ولز.

پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. قسمتی از وجودم این را می‌خواهد. شاید جادویم بتواند در مقابل دستیاران لرد لاس کاری کند. شاید بتوانم آنها را بکشم. اما جرئت ندارم پشتم را به لرد لاس بکنم. ارباب شیطانی بزرگ‌ترین تهدید است. اگر به او اجازه دهم که از پشت مرا هدف قرار دهد، قطعاً نابود خواهم شد.

هی، دارم سر کی شیره می‌مالم؟ من که به هر حال نابودشده هستم.

او قبلاً هم نشان داده که چطور می‌تواند بدترین چیزها را به سر من بیاورد و ککش هم نگزد. من می‌توانم خودم را تسلیم کنم و به این وضعیت خاتمه دهم و با این اوضاع کنار بیایم. و اگر او یک مرگ سریع را به من قول دهد، شاید آن را برگزینم. اما دوست ندارم هزار سال درون دنیای شریر و تارنمایش شکنجه شوم. حداقل با دست خودم حاضر نیستم خود را با این سرنوشت وحشتناک قربانی کنم. اگر او می‌خواهد مرا به یکی از اسباب‌بازی‌های بلندمدتش تبدیل کند، باید با من بجنگد.

فریاد می‌زنم: «بیا جلو، آماتور بدریخت!» فاصله‌ام را با او بیشتر می‌کنم. «واقعاً فکر کردی می‌تونی منو با خودت ببری؟ سخت در اشتباهی، تو باز هم شکست می‌خوری. درست مثل دفعه‌ی پیش که تو شطرنج از من شکست خوردی، تو اسلاتر هم که نتونستی منو بکشی، در این حد و اندازه‌ها نیستی!»

صورت لرد لاس در هم می‌رود و بازوانش را به سمت من دراز می‌کند.

همین که جادو سر انگشتان کج و معجوش جمع می‌شود، انرژی‌اش در هوا ترق و تروق می‌کند. به زندگی بدرود می‌گویم و خود را برای مردن آماده و استوار می‌کنم.

«نه، گروبیچ.» آرام می‌خندد: «من کنترلم را از دست نمیدهم. تو امیدواری که تو را سریع و بدون دردسر بکشم. یک حرکت زیرکانه، اما نمی‌توانی من را فریب دهی. من اینجا آمدم تا تو را ببرم و تو را می‌برم، من تو را خواهم کشت، اما وقتی که ما...»

جریانی از گرما سمت چپم، باعث می‌شود مکث کند. گرما دارد از دیوار کابین می‌آید. به آن خیره می‌شوم و انتظار دارم یکی دیگر از نوچه‌های لرد لاس ظاهر شود. دیوار با نوری سفید، داغ و جادویی می‌درخشد. وقتی لرد لاس متوقف می‌شود، یونی مرددانه می‌گوید: «ارباب؟»

او با خشونت می گوید: «ساکت.»

نمی دانند چه اتفاقی دارد می افتد.

بدون در نظر گرفتن گرما به نور نزدیک می شوم. فکر می کنم که اگر لرد لاس در این قضیه دخالتی ندارد، پس می تواند یک خبر خوب برای من باشد. بنابراین اگر فکرم درست باشد می خواهم که در موازات این انفجار باشم. حداقل این کار باعث می شود که پوزخندِ مغرورانه یِ این ارباب شیطانی بی شرف از بین برود.

یک سوراخ بیضی شکل در کناره ی هواپیما ظاهر می شود. در حدود دومتر طول و یک متر پهنا دارد. مردی را در بیرون از سوراخ می بینم که به بال هواپیما چسبیده. همان مرد ول گردی است که در این چند هفته ی اخیر مدام من را دنبال می کرد و منتظر بود تا ببیند تبدیل به گرگ نما می شوم یا نه. شب گذشته وقتی که از سردابی که در آن درویش مرا زندانی کرده بود فرار کردم، او در نزدیکی خانه کمین کرده بود. من فکر می کردم او یکی از لمبهاست - کسانی که به معنی واقعی کلمه گرگ نما ها را سلاخی می کنند - اما الان کم دارم به این قضیه شک می کنم.

مرد ولگرد در حالی که با یک دستش به بال هواپیما چسبیده، تا نیمه داخل کابین شده و دست دیگرش را به سمت من دراز می کند و همین که باد قدرتمندی به مو و لباس هایش ضربه می زند، فریاد می کشد: «هی پسر! با من بیا. همین الان.»

لرد لاس و یونی همزمان با هم جیغ می کشند: «نه!»

بازوان لرد لاس بالا می روند و گلوله ای از انرژی جادویی را به سمت ولگرد پرتاب می کند. ولی نور سفید اطراف لبه سوراخ، این قدرت را جذب و آن را در بارقه هایی از نور ناپدید می کند.

من به طرزی احمقانه به مرد ولگرد زل زده ام، فکم کش آمده، و مغزم در کشمکش است.

ولگرد دوباره فریاد می زند: «پسر! من نمی تونم انفجار دیگه ای مثل اون رو تحمل کنم. یا همین الان بیا یا می میری.»

از مرد ولگرد به لرد لاس و یونی نگاه می کنم. چهره هایشان با نفرت و انزجار پر شده. یونی زیر لب نفرین می کند، لب هایش به شکلی باورنکردنی سریع حرکت می کند. لرد لاس در حال آماده کردن خودش برای فرستادن دومین گلوله جادویی به سوی مرد ولگرد است.

یک نگاه سریع به سمت دیگر می‌اندازم و آرتوری، اسپاین و فیمر را می‌بینم که با سرعت در راهرو به سمت من در حرکتند، با عجله برای به چنگ آوردن من.

دوباره به لردلاس نگاهی می‌اندازم، نیشم را باز می‌کنم و انگشت میانی‌ام را نشان می‌دهم!

بعد به سمت ولگرد شیرجه می‌زنم و دست راستم را جلو می‌آورم. ولگرد دستم را می‌گیرد و به سمت سوراخ می‌کشد. کلمه‌ای جادویی فریاد می‌زند و بدنه هواپیما شروع به بسته شدن می‌کند. صدای نعره ناشی از خشم و غضب لردلاس را می‌شنوم. بعد سوراخ خودش را مهروموم میکند و فقط صدای زوزه باد است که به گوش می‌رسد.

و ملتفت می‌شوم که بر روی هواپیمایی که در ارتفاع هزار متری از سطح زمین در حال حرکت است قرار گرفته‌ام، در حالی که به یک ولگرد چسبیده‌ام و فقط کسری از ثانیه برای شگفت‌زده شدن از این جنون دارم. سپس باد تعادل‌مان را به هم می‌زند و ما در آسمان رها می‌شویم. هواپیما هم کماکان به راهش ادامه می‌دهد. سقوط می‌کنیم.

فصل دوم

پرواز

سقوط آزاد با سرعتی گردن شکن. آسمان آبی ما را محاصره کرده است. ابرها از ما خیلی فاصله دارند ولی هر لحظه به آنها نزدیک تر می شویم. با ناامیدی به پشت ولگرد نگاه می کنم، دعا می کنم که بتوانم بر پشتش چتر نجاتی ببینم، اما هیچ چیز همراهش نیست. او هم دقیقا مثل من دارد سقوط می کند. البته با یک تفاوت، او خیلی سخت تر از من سقوط می کند.

جیغ می کشم و دستانم را وحشیانه تکان می دهم. دیوانه وار آرزو می کنم که ای کاش در هواپیما می ماندم، حداقل آنجا اندکی شانس در مقابل شیاطین داشتم. اما این مرگ حتمی است.

ولگرد با خوشحالی فریاد می زند: «پسر! خوش می گذره؟»

فریاد می زنم: «ما داریم می میریم!» لباس هایم به طور وحشیانه ای موج بر می دارند، زوزه های ناشی از باد سرد همچون یخ، درون گوش هایم جریان دارد.

مرد ولگرد خرناس می کشد: «امروز نه.» بعد بدنش را کج می کند و به سمت من سر می خورد. «ما می تونیم پرواز کنیم.»

جیغ می کشم: «مخت تعطیله بابا!»

با نیش باز می گوید: «شاید.» بدنش را به سمت بالا می کشد و از من دور می شود، با سرعت زیادی اطراف من می چرخد و بعد در کنار صاف می ایستد. «شاید هم نه.»

فریاد می زنم: «بذار بگیرمت!» سریع دستانم دراز می کنم تا او را بگیرم.

او خودش را عقب می کشد. «نه، الان زمانیه که تو باید یاد بگیري بدون کمک دیگران، از خودت محافظت کنی. تو مخلوقی جادویی هستی. از قدرتت استفاده کن.»

می غرم: «من نمی تونم.»

«البته که می‌تونی.» او طوری با من صحبت می‌کند که انگار معلم من است و ما با امنیت کامل سر کلاس درس نشستیم، انگار نه انگار با سرعتی که حتی من نمی‌خواهم بهش فکر کنم داریم به سمت زمین سقوط می‌کنیم.

دوباره فریاد می‌کشم: «ما می‌میریم،»

جواب می‌دهد: «من نه، تو هم اگر تمرکز کنی نمی‌میری، فقط زودتر.» بعد از دو ثانیه که از تکه ابر بزرگ و کلفتی رد می‌شویم ادامه می‌دهد: «زیاد وقت نداری» و به زمین اشاره می‌کند، حالا که از ابرها رد شده‌ایم، می‌توانم آن را به وضوح ببینم.

به طور احمقانه‌ای شروع به جیغ کشیدن می‌کنم، افکار وحشتناکی دارم، جاذبه مرا به سمت سرنوشت وحشتناکی سوق می‌دهد. بعد ولگرد آمرانه می‌پرسد: «سردته؟»

این سوال احمقانه یک جواب دندان شکن هم لازم دارد: «تو دیگه چچور آدم مغز فندقی‌ای هستی؟ چیزی به مرگم نمونده، بعد تو داری در مورد دمای هوا می‌پرسی؟»

او با آرامش می‌پرسد: «جوابمو بده، سردته؟»

«نه. اما چه ربطی -»

«در این فاصله از زمین، به نظرت نباید سردت باشه؟ هوا روی بال‌های هواپیما منفی چهل درجه سانتیگراد بود. هر انسان معمولی‌ای باید توی اون دما بلافاصله منجمد می‌شد. ولی تو نشدی چون جادو تو رو گرم نگه داشت. همون هم میتونه تو رو در هوا نگه داره - اگر فقط اونو متمرکز کنی و بهش جهت بدی.»

ناله می‌کنم: «من چی کار باید بکنم؟» زمین تمام دید من را پوشانده، مطمئناً چیزی بیشتر از نیم دقیقه تا خرد و خمیر شدن استخوان‌هایم باقی نمانده.

مرد ولگرد می‌گوید: «یه پرند رو تصور کن، به روشی که اون پرواز می‌کنه فکر کن، به این که چه طوری سقوط می‌کنه و بعد با یک حرکت ساده دوباره اوج می‌گیره. دست‌هاتو به عنوان بال یا هر چیز دیگه‌ای تصور نکن. فقط یه پرند رو تصور کن و اونو توی ذهنت تثبیت کن.»

همان کاری را که او گفت انجام می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و به یک پرستو که شیرجه می‌رود و به سرعت اوج می‌گیرد، فکر می‌کنم. بارها پرواز آنها را بر بالاترین شاخه‌های درختان جنگل، در یک نگاه آنی دیده‌ام، وقتی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم و یا هنگامی که از پنجره اتاقم به بیرون نگاه می‌کردم. آنها باعث

می‌شوند که این کار ساده به نظر بیاید، بال‌هایشان را می‌گشایند، برای شیرجه رفتن یا اوج گرفت سرشان را به سمت بالا یا پایین می‌گیرند، جریان باد را در بال‌هایشان می‌دهند، در هوا بال می‌گسترانند طوری که انگار این معمولی‌ترین کار ممکن در دنیا است.

سرم بالا می‌رود. غرش باد تقلیل می‌یابد. یک حس جدید. نه حس سقوط، بلکه حس...
چشمانم را باز می‌کنم. من در حال دور شدن از زمین هستم. دستانم در کنارم قرار دارند، پاهایم راست و مستقیم‌اند، سرم رو به ابرهاست و مرد ولگرد در کنارم است. من در حال پروازم.
مرد ولگرد با پوزخند شیطنت آمیزی می‌گوید: «درست شد. آسونه، نه؟»

«--> در اوج پرواز می‌کنم. به عنوان یکی از موجودات آسمان. با خوشحالی می‌خندم و فریاد می‌کشم. از جلو، پشت، پهلو پرواز می‌کنم - هرگونه که عشقم می‌کشد. در هوا پشتک می‌زنم، پر سرعت‌تر از هر ترن هوایی! به طرف ولگرد که در کنارم پرواز می‌کند، فریاد می‌زنم: «فوق‌العادست! چجوری دارم این کارو می‌کنم؟»
او می‌گوید: «جادو.»

«اما من هیچ تلاشی نمی‌کنم. من طلسمی نمی‌خونم.»
«جادوگران حقیقی در بیشتر مواقع نیازی به خوندن طلسم ندارند.»
به او زل می‌زنم، گیج شده‌ام: «اما من که جادوگر نیستم.»
«نیستی؟» سرش را به طرف زمین زیرمان تکان می‌دهد. «پس تو چطوری اینو توجیه می‌کنی؟»
«اما درویش که می‌گفت... من هیچ‌وقت... بارتالومیو گاراده^۱.» بی‌هدف اسم از دهانم خارج می‌شود.
ولگرد می‌گوید: «تو با بارتالومیو فرق می‌کنی. با تمام جادوگرهایی که من می‌شناسم یا در موردشون شنیدم فرق داری. با این اوصاف تو یه جادوگری. قدرتت رو مستقیماً از جهان می‌گیری، مثل موجودات دیموناتا.»
با شنیدن دیموناتا یاد هواپیما و مسافرین فنا شده‌اش می‌افتم. فریاد می‌زنم: «ما باید برگردیم!» به خودم لعنت می‌فرستم. وقتی که لردلاس و دستیارانش در حال سلاخی کردن مسافران هستند من اینجا از پرواز کردنم لذت می‌برم. «ما باید مردم داخل هواپیما رو نجات بدیم.»
ولگرد آهی می‌کشد: «مُردن، همه‌شون.»

^۱ Bartholomew Garadex

«نه! این امکان نداره، ما باید--»

ولگرد با قاطعیت می‌گوید: «اونا مردن، و حتی اگر نمرده باشند، ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

فریاد می‌زنم: «مبارزه!»

«در مقابل لردلاس؟» او سرش را تکان می‌دهد. «من قدرتمندم، پسر، و همین‌طور تو، اما لردلاس یک ارباب

شیطانیه. ما نمی‌تونیم مدت زیادی در مقابلش توی جنگ دووم بیاریم.»

زمزمه می‌کنم: «ما باید تلاشمون رو بکنیم.» به تمام آن مردها، زنها و بچه‌ها فکر می‌کنم. تصویری از کار

وحشیانه‌ی یونی سوان و شیاطین در ذهنم شکل می‌گیرد.

«اگه ما اونا رو رها کنیم...»

ولگرد می‌غرد: «ما این کار رو قبلاً کردیم. تصمیم وقتی که من تو رو از اونجا بیرون آوردم گرفته شده بود.

همه آدمای داخل اون هواپیما مردن و الآن هواپیما سقوط کرده - یا به زودی سقوط می‌کنه - برای از بین

رفتن شواهد.»

با نفس‌های بریده بریده می‌گویم: «تو گذاشتی اونا بمیرن.»

ولگرد شانه بالا می‌اندازد: «اگر می‌تونستم، نجاتشون می‌دادم. من زندگیمو وقف حمایت از انسانها در مقابل

دیموناتا کردم. اما بعضی از مبارزه‌ها هستن که نمی‌شه توش پیروز شد. تو بعضی‌هاش حتی نمی‌شه جنگید.»

در سکوت پرواز می‌کنیم.

در مورد اتفاقاتی که افتاده و حرف‌هایی که مرد ولگرد گفت، فکر می‌کنم. درونم احساس سرما و ترس دارم.

قادر نیستم که صورت افراد داخل هواپیما - جنازه‌ها - را از ذهنم بیرون کنم. یک قسمت بزرگ وجودم از

اینکه به آنجا بازنگشتیم و اینکه مرد ولگرد یک فرار دیگر را در مقابل شیاطین به من هدیه داد، زیریرکی

خوشحال است.

زیر لبی می‌گویم: «این دیوونگیه.» به دنیای زیر پایم نگاه می‌کنم. «تو کی هستی؟ روی هواپیما چی کار

می‌کردی؟ چرا من رو دنبال می‌کردی؟ من فکر می‌کردم که تو یکی از لمب‌ها هستی. من هیچی درباره تو

نمی‌دونم. من نیاز دارم که--»

ولگرد ساکت می‌کند: «به زودی، وقتی که با امنیت کامل روی زمین قرار گرفتیم، من جواب همه سوالات

رو می‌دم. ولی الان فقط پرواز کن.»

و برای اینکه هیچ دلیلی برای جرو بحث وجود ندارد، دستانم را در کنارم بیشتر فشار می‌دهم. در هوا سرعت می‌گیرم. پشت سرِ ولگرد می‌روم و تلاش می‌کنم - هر چند این تلاش نتیجه‌ای ندارد - که صورت جنازه‌ها را از فکرم دور کنم.

-- ساعت‌ها پرواز می‌کنیم. بیشتر مواقع در بالای ابرها، جایی که مردم روی زمین نتوانند ما را ببینند. گاه و بیگاه یک هواپیما را می‌بینم، اما ولگرد همیشه ما را مخفی می‌کند. چه حیف! - خیلی دوست دارم از یکی از هواپیماها بالا بروم و به یکی از پنجره‌ها تکه بزنم، و برق از سر مسافران و مهمانداران بپرانم. اصلاً نمی‌دانم کجا هستیم. وقتی که سوار هواپیما شدیم از یونی نپرسیدم کجا می‌خواهیم برویم و نمی‌دانم که چه مدت در هواپیما خواب بودم. به همین خاطر نمی‌توانم تخمین بزنم که چه مقدار از زمانی که شیاطین حمله کردند از خانه دور شده‌ایم.

یونی...

هر زمان به او فکر می‌کنم، خشم درونم به غلیان می‌افتد. من به او اعتماد کردم. فکر می‌کردم طرف من است و همچون یک مادر مرا دوست دارد. و در تمام این مدت او داشت مرا خر می‌کرد، تا برای جدا شدن از درویش و تقدیم شدن به لرد لاس آماده شوم.

می‌خواهم در رابطه با او ولگرد را سوال‌پیچ کنم. بفهمم یونی از کجا آمده، چگونه عمل می‌کند، کجا می‌توانم پیدایش کنم - تا بتوانم پیدایش کنم و به خاطر این ساحره‌ی شیطان‌صفتی که هست او را بسوزانم. اما الآن زمان مناسبی نیست. کلی سوال هست که باید از ولگرد بپرسم. چیزهای زیادیست که می‌خواهم بدانم، چیزهایی که نیاز دارم بفهمم. خدا! من حتی اسمش هم نپرسیدم ازش!

* * *

--بالاخره، پنج شش ساعت بعد از شیرجه‌ام از هواپیما، ولگرد مرا به سوی زمین هدایت می‌کند. زمین صحرایی بی‌آب و علف، که بیشتر سنگلاخی است تا شنی. هیچ اثری از زندگی انسانی وجود ندارد - بعد از یک ساعت دیدن خانه‌های مختلف، این برای خودش تنوعیست.

همچنان که به زمین نزدیک می شویم، ولگرد می گوید: «این قسمت کار پیچیده‌س. آسون‌ترین روش اینه که یه خرده بالاتر از سطح زمین شناور بمونی، بعد فکر کردن درباره پرنده‌ها رو بذاری کنار. بعد از چند ثانیه سقوط می کنی.»

می پرسم: «نمی تونیم عادی فرود بیایم؟»

«من می تونم، چون کلی تمرین داشتم. اما اگه تو بخوای این کارو بکنی، ممکنه سخت به زمین بخوری و دست و پاتو بشکنی.»

او دستانش را از هم باز می کند و به پایین تغییر جهت داده و خیلی آرام روی پاهایش فرود می آید. وسوسه می شوم دقیقاً کار او را تقلید کنم تا ثابت شود خیلی زرنگ‌تر از آن چیزی هستم که او فکر می کند. اما امروز بیش از حد مزخرف بوده، و آخرین چیز مزخرفی که می خواهم شکستن استخوان‌هایم است. به همین خاطر یک متر مانده به زمین صخره‌ای در هوا شناور می مانم و ذهنم را از تصور و خیالات پرنده‌ها خالی می کنم. برای دو ثانیه هیچ چیز اتفاق نمی افتد. اما بعد ناگهان دل و روده‌هم به هم می ریزد و می افتم.

ناجور به زمین می خورم، و اولین چیزی که به زمین خاک آلود می خورد صورت بیچاره‌ی من است. می نشینم و تَف کنان گرد و خاک را از گونه‌هایم می زدایم، بعد می ایستم و به اطراف نگاه می اندازم. ما در وسط ناکجاآباد هستیم. چندین صخره و تپه، و تعدادی کاکتوس خش خشو. چیز دیگری نیست.

«کجاایم؟»

«خونه.» ولگرد این را می گوید و به سمت یکی از تپه‌ها به راه می افتد.

به سرعت دنبالش می روم و می پرسم: «خونه‌ی کی؟»

«من.»

«و شما...؟»

او می ایستد و شگفت‌زده به طرفم برمی گردد. «تو منو نمی شناسی؟»

«باید بشناسم؟»

«حتماً درویش بهت گفته...» او در سکوت فرو می رود، بعد می خندد. «این همه وقت تو آسمون، نمی دونستی

با کی هستی؟»

با اوقات تلخی می گویم: «می خواستم بپرسم، اما به نظر نمی رسید وقت مناسبی برایش باشه.»
ولگرد سرش را تکان می دهد. «من برانابوس^۱ هستم.» اسم به نظرم آشناست، اما نمی توانم به یاد بیاورم کجا
آن را شنیده ام.

می پرسم: «برانابوس چی؟»

می گوید: «فقط برانابوس.» بعد دوباره به راه می افتد. «بیا. خیلی چیزاست که باید درباره اش بحث کنیم، اما
فعلاً نه. من هیچ وقت تو فضای باز احساس امنیت نمی کنم.»

با نگاهی مضطربانه به اطراف، سریع به دنبال این مرد ژنده پوش به راه می افتم. چندین دقیقه بعد به ورودی
غار می رسم. چون اخیراً تجربه خوبی نسبت به غارها نداشته ام، مکث می کنم و با سوءظن به سایه ها خیره
می شوم.

برانابوس به من اطمینان می دهد: «همه چیز مرتبه، اینجا امنه و با موقعیت ذاتی خودش و قوی ترین
طلسم هایی که من می تونستم ایجاد کنم محافظت می شه. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.»
در حالی که هنوز متقاعد نشده ام می غرم: «گفتنش آسونه.»

برانابوس لبخند می زند. دندان های کج و کوله و زردی دارد. در این فاصله نزدیک، می توانم ببینم که چشمان
کوچکش خاکستری و صورت رنگ پریده اش زیر چرک و کثافات پوشانده شده. او یک دست لباس مندرس و
خاکی پوشیده. تنها چیز تر و تازه در مورد او، دسته گل کوچکی است که از یکی از جادگمه ای هایش بیرون
زده.

می گوید: «اگر می خواستم بهت صدمه بزنم، تا الان می تونستم این کارو کرده باشم، حتی از سطح زمین هم
نیاز به تلاش کمتری داشت. این خودش نشون می ده من قصد بدی ندارم.»

من من کنان می گویم: «می دونم. فقط موضوع اینه که... من از غارها خوشم نمیاد.»

با حالتی آگاهانه می گوید: «دلایل خوبی هم داری. اما این غار مثل مال کار شری ویل نیست. اینجا امنه. قول
می دم.»

یک لحظه ی دیگر تردید می کنم، بعد شانه بالا می اندازم. «چرا که نه؟» بعد مصمم از برانابوس جلو می زنم، و
وانمود می کنم بیخیال هستم و از چیزی نمی ترسم.

^۱ Beranabus

غار بیش از چهار یا پنج متر امتداد ندارد. به دنبال راه دررو می‌گردم، و دیوارها و کف را بررسی می‌کنم، اما چیزی نمی‌یابم. می‌پرسم: «تو از اون دراویشی هستی که به مالکیت اشیا اعتقاد ندارن؟»
 برانابوس می‌گوید: «نه.» و پشت سرم وارد غار می‌شود. زمین را لمس می‌کند و زیر لب چند کلمه‌ی جادویی ادا می‌کند. یک سوراخ ظاهر می‌شود. یک نردبان طنابی به یک طرف دیوار متصل شده و تا آن پایین، به درون تاریکی، ادامه دارد.

به لبه‌ی سوراخ می‌روم و مضطرب پایین را می‌نگرم. مشعل‌هایی روی دیوار داخل سوراخ نصب شده، به همین خاطر به آن تاریکی که ابتدا به نظر می‌رسید، نیست. اما راهی طولانی تا پایین وجود دارد و من فقط به شکلی مبهم می‌توانم انتهایش را ببینم.

می‌گویم: «فکر کردم گفتمی جادوگرا نیازی به طلسم‌خوانی ندارن.» و به این شکل لحظه‌ای را که باید از این نردبان پایین بروم به تاخیر می‌اندازم.

برانابوس به من یادآوری می‌کند: «بیشتر اوقات. وقت‌هایی هست که حتی قوی‌ترین ما هم باید انرژی جادویی رو با کلمات متمرکز کنه.» می‌نشیند و پاهایش را درون سوراخ آویزان می‌کند. می‌چرخد و نردبان را می‌گیرد و شروع به پایین رفتن می‌کند. قبل از اینکه سرش پایین‌تر از پاهای من برود، بالا را نگاه می‌کند:
 «این سوراخ در عرض چند دقیقه بسته می‌شه. اگه می‌خوای بیای، زود بجنب.»

به تلافی می‌گویم: «فقط منتظرم تو از سر راهم بری کنار.» بعد وقتی سرش هم در سوراخ ناپدید می‌شود، اضطرابم را نادیده می‌گیرم، می‌نشینم، می‌چرخم و بعد از او از نردبان طنابی، نوسان‌کنان پایین می‌روم.

قبل از اینکه زمین را لمس کنم، سوراخ با صدای لغزش کوچکی بسته می‌شود. سعی می‌کنم به این حقیقت که از همه دنیا جدا شده‌ام فکر نکنم. وقتی روی زمین می‌رسم خود را از چنگال نردبان رها می‌کنم و می‌بینم که در یک غار بزرگ و روشن ایستاده‌ام. چند صندلی، یک مبل و یک میز بلند که یک طرف آن کوزه‌ای پر از گل، چند مجسمه، کتاب، و قفسه‌های کشودار و چند خرت و پرت دیگر وجود دارد. همچنین آتشی در وسط غار روشن است که در کنارش پسری کچل، و تیره‌پوست نشسته و دستانش را گرم می‌کند.

برانابوس صدا می‌زند: «من برگشتم.»

پسر بدون اینکه سربلند کند جواب می‌دهد: «خودم فهمیدم.»

«یه مهمون آوردم.»

سر پسر یک ذره می‌چرخد. چشمان آبی روشن و قیافه‌ای ترش‌رو دارد. «فکر کردم می‌خواهی اونو بکشی.»

همین که برانابوس اخم می‌کند، شق و رق می‌شوم. «من گفتم ممکنه مجبور شم بکشمش.»

شروع می‌کنم که با عصبانیت بپرسم: «منظورت--»

برانابوس آرام می‌کند: «بعداً.» بعد به لحافی که روی زمین، در نزدیکی دیوار پهن شده اشاره می‌کند. «یه

کم بخواب. منم همین کارو می‌کنم. بعداً می‌تونیم در حال خوردن یه غذای گرم، یه صحبت طولانی با هم

داشته باشیم.»

نق می‌زنم: «فکر می‌کنی بعد از تمام این اتفاقات می‌تونم بخوابم؟»

برانابوس می‌گوید: «می‌دونم که می‌تونی. جادو. تنها کاری که باید بکنی اینه که تصور کنی و بعد مثل یه

بچه کوچولو به خواب می‌ری.»

«اگه نخوام بخوابم چی؟»

«تو خسته‌ای. به استراحت نیاز داری، بعدش می‌تونی به صحبت‌هامون تمرکز کنی و همه سوالایی رو که

مطمئنم دارن درونت موج می‌زنن بپرسی. در این وضعیت که هستی نمی‌تونی جوابای منو تجزیه تحلیل

کنی.»

من نمی‌خواهم بخوابم - می‌خواهم یک راست به سراغ توضیحات بروم - اما حرف او منطقیست. در حال

حاضر همین که بتوانم پلک‌هایم را باز نگه‌دارم شاهکار کرده‌ام.

زیرلب می‌گویم: «فقط یه چیزی، درویش و بیل-ای... اونا حالشون خوبه؟»

برانابوس شانه بالا می‌اندازد: «اینطور فکر می‌کنم.»

«مطمئن نیستی؟»

«نه. ولی لرد لاس و یونی-» به دلایلی وقتی اسم یونی را تلفظ می‌کند، پوزخند می‌زند. «نمی‌دونن وقتی

هواپیما رو ترک کردیم کجا رفتیم. من شک دارم یونی ریسک کنه و دوباره برگرده اونجا، چون احتمال می‌ده

ما قبل از اون به درویش برسیم.»

می‌پرسم: «به درویش هشدار می‌دی؟ درباره‌ی اینکه دست یونی و لرد لاس تو یه کاسه‌ست.»

برانابوس می‌گوید: «من نمی‌تونم بلافاصله باهاش تماس بگیرم. اما در اولین فرصت بهش اطلاع می‌دم. تا

اون وقت باید خودش مراقب خودش باشه.»

اصلاً رضایت‌بخش نیست. اما بهترین چیز است که او می‌تواند پیشنهاد دهد. پس، از آنجایی که بشدت خسته و کوفته‌ام، و حتی اگر در حالت خوبی هم بودم کاری از دستم برنمی‌آمد، سکندری خوران به سوی لحاف می‌روم و با همان لباس‌های تنم دراز می‌کشم. شک دارم بتوانم به آن راحتی که برانابوس انتظار دارد به خواب بروم، اما به محض اینکه چشمانم را می‌بندم و به خوابیدن فکر می‌کنم، در آن فرو می‌روم. چند ثانیه بعد بیهوشم.

darrenshanhans.ir

فصل سوم

قدرت جانور

«— یک قرص نان تازه در زیر بینی من تکان داده می‌شود. با لبخند از خواب بیدار می‌شوم، عطر گرم دلپذیری تمام بینی من را پر کرده است. برای چند لحظه بین خواب و بیداری فکر می‌کنم که در خانه با درویش هستم، صبح یکشنبه است، نه مدرسه‌ای هست و نه نگرانی‌ای، یک روز بلند و طولانی که در پیش روی من قرار دارد.»

چشمانم را بهتر باز می‌کنم و تمام افکار لذت بخشی که داشتم با دیدن انگشتان چین و چروک داری که تکه نان را جلویم گرفته و صورت ریش‌داری که در پشت آن است بر باد می‌رود، همه چیز را به خاطر می‌آورم. «چند ساعت خوابیدم؟» بعد از خمیازه‌ای می‌نشینم و از شدت کمر درد به خود می‌پیچم — به خوابیدن روی زمین سنگی عادت ندارم.

برانابوس می‌گوید: «چند ساعتی میشه» تکه نان را به من می‌دهد.

«هشت ساعت؟ ده؟ دوازده؟»

او شانه بالا می‌اندازد.

به دنبال ساعت می‌گردم ولی احتمالاً بندش در شبی که به گرگ‌نما تبدیل شده‌ام پاره شده. بلند می‌شوم، و پس از مالیدن پشتم به بدنم کش و قوسی می‌دهم و ناله کنان شکایت می‌کنم: «تا حالا اسم تخت خواب به گوشتون خورده؟»

«بعد از چند ماه به زمین عادت می‌کنی.»

چپ‌چپ به او نگاه می‌کنم. بعد از چند ماه؟ من اصلاً خیال ندارم اینقدر اینجا بمانم. اما قبل از اینکه بتوانم با او بحث کنم، او به سمت آتش می‌رود جایی که پسر ترش‌رو در کنار شعله‌های آتش نشسته است. من هم به

دنبال او می‌روم، یک تکه بزرگ از قرص نان می‌کنم و تندتند می‌خورم. نان خیلی سفت است و من هم کره ندارم، اما انقدر گرسنه هستم که به راحتی و با خوشحالی بتوانم یک تکه مقوا هم بخورم.

برانابوس نزدیک پسر می‌نشیند. من هنوز سر جایم ایستاده‌ام و به این زوج عجیب غریب نگاه می‌کنم. برانابوس پیرو سالخورده و نوجوانی که زیاد از من بزرگتر نیست. یک جادوگر ژنده پوش پر مو، با ریش‌های بلند به همراه یک پسر نوجوان - کارآموز یا خدمتکارش؟ - در لباس‌های خسته‌کننده و قدیمی ولی در عین حال تمیز. پسر سرش به طور کامل کچل است. پوست تیره‌اش با زخم‌های کوچک و خراش‌های محوی پوشانده شده است. دو بند بالایی انگشتان کوچک دست چپش را از دست داده، درون چشمانش نگاهی سرشار از بدختی وجود دارد. همچنین کفشی به پا ندارد. پاهای برانابوس هم برهنه‌اند، خودش را از شر پوتین‌هایش خلاص کرده است.

برانابوس ما را به هم معرفی می‌کند: «گروبیچ گریدی با کرنل فلک آشنا شو.»

حرفش را تصحیح می‌کنم: «گرایز.» یکی از دستانم را جلو می‌آورم. پسر فقط صدایی تولید می‌کند که نشان بدهد متوجه موضوع شده است. می‌پرسم: «معنی اسمت چیه؟» سعی می‌کنم که علی‌رغم خوش‌آمدگویی سردش، دوستانه برخورد کنم. «اسم کاملت کُلونل نیست؟ مثل یکی از درجه‌های ارتش؟»

برانابوس بعد از چند لحظه سکوت سنگین که بین ما می‌گذرد می‌گوید: «نه. کرنل، مثل پاپ‌کورن. کرنل مخفف یه اسم طولانی‌تره، اما هیچ کدوم از ما یادمون نیاد که مخفف چیه.»

کرنل بینی‌اش را بالا می‌کشد و صورتش را به سمت شعله‌های آتش بر می‌گرداند. سوسیس‌هایی که در یک تکه چوب فرو کرده نزدیک شعله‌های آتش قرار دارند. طلسمی زمزمه می‌کند که باعث می‌شود گرمای آتش زیاد شود و در عرض چند ثانیه سوسیس‌ها پخته می‌شوند. یکی از آن‌ها را می‌آورد و بعد از فوت کردنش آن‌را می‌خورد. بعد یکی دیگر در می‌آورد و آن را به برانابوس می‌دهد، بعد از یک مکث کوتاه، سومین سوسیس را هم در می‌آورد و به من تعارف می‌کند.

می‌گویم: «متشکرم» بعد به آن گازی می‌زنم. خیلی داغ، ولی در عین حال خیلی لذیذ و خوش مزه است. حریصانه شروع به جویدن سهم خودم می‌کنم، بعد با خوشحالی یک تکه دیگر هم قبول می‌کنم.

برانابوس می‌گوید: «بیشتر آشپزی رو کرنل انجام میده.» یک تکه سوسیس را با یکی از دستانش گرفته، و با دست دیگرش چرک کف پای راستش را تمیز می‌کند.

کرنل می‌گوید: «درستش اینه که بگه مجبورم، اگر این کار رو نکنم اون غذاها رو خام می‌خوره.»
برانابوس خرخر می‌کند: «غذای سرد، خام، پخته، گرم، همه این‌ها وقتی که شکمت شروع به هضم کردنشون می‌کنه و یا وقتی که روی سوراخ چمباته زدی یکسانه.»

اخم می‌کنم: «سوراخ؟»

کرنل می‌گوید: «اینجا توالتی در کار نیست.» با ترشروی به برانابوس نگاه می‌کند.

کرنل برای پخت چند تا پای مرغ دوباره از جادویش استفاده می‌کند (متعجبم که این‌ها از کجا غذا تهیه می‌کنند، اما از آنها نمی‌پرسم.) او آنها را درون یک بشقاب ترک خورده و گردو خاک گرفته می‌ریزد و بعد با کمی سیب‌زمینی و چند تکه گوشت می‌پزد. کار تمام شد. مقداری که برای خودش می‌خواهد درون بشقابش می‌ریزد و بعد آن را به جلو هل می‌دهد.

برانابوس از پای مرغ تکه‌ای می‌کند، بعد به من نگاه می‌کند. «هر چیزی که در این چند ماه اخیر اتفاق افتاد برام تعریف کن. خیلی چیزها رو الان می‌دونم، اما من ماجرای کامل رو می‌خوام. وقتی متوجه شدی که بدنت در حال تغییر کردنه، چطور جادو گسترش پیدا کرد و تو چطوری کنترلش کردی.»

«من فکر می‌کردم که تو اون کسی هستی که قراره جواب این سوال‌ها رو بدی.»

او قول می‌دهد: «من این کار رو می‌کنم، اما اول تو جواب بده. این کار منو آسون‌تر می‌کنه.»

همین‌طور که غذایمان را می‌خوریم، در مورد تمام اتفاق‌هایی که افتاده، برایش می‌گویم، پیدا کردن جادویم بعد از اسلاتر، مبارزه با آن، بیماری، استفاده از جادو برای حمله به تهدید گرگ‌نما.

او حرفم را قطع می‌کند: «اصلاً چرا از جادو برای مبارزه استفاده کردی؟ بیشتر مردم وقتی که خودشون رو تو همچین موقعیتی پیدا می‌کنند، عصبی میشن.»

به آرامی می‌گویم: «من می‌دونم که جادو از کجا میاد، جادو با دیموناتا پیوند می‌خوره. من قبلاً هم قسمتی از اون دنیای دیوانه کننده بودم. نمی‌خوام که دوباره درگیر این ماجرا بشم.»

برانابوس و کرنل نگاهی به یکدیگر می‌اندازند. بعد برانابوس به من می‌گوید که ادامه بدهم.

من در مورد غاری که در کارشری ویل حفر کردیم توضیح می‌دهم، وقتی که زیر سلطه‌ی جانور به آنجا می‌روم، تکه‌تکه کردن پاره سنگ‌هایی که ورودی غار را مسدود کرده بودند، حادثه‌ای که برای لاک اتفاق افتاد، لاپوشانی این حادثه توسط درویش، ورود یونی به زندگیمان.

کرنل از برانابوس می‌پرسد: «یونی سوان کیه؟»

برانابوس با چشمانی چپ‌چپ نگاه می‌کند: «یکی از دستیاران لردلاس، در واقع اون...» او حرفش را قطع می‌کند و بعد از صاف کردن گلپوش ادامه می‌دهد «ما می‌تونیم در مورد دوشیزه سوان و گذشته‌اش بعدا صحبت کنیم. لطفا ادامه بده، گروبیچ.»

دوباره حرفش را تصحیح می‌کنم: «گرابز.» بعد حوادثی که در این دو روز و دو شب اخیر اتفاق افتاد را تعریف می‌کنم، تسلط گرگ‌نما بر من، کشتن پدربزرگ مادربزرگ بیل - ای، دور شدن من از شهر توسط یونی و خیانت او در هواپیما. داستان را با آخرین سرعتی که می‌توانم تعریف می‌کنم، دوست دارم که هر چه زودتر از شرش خلاص شوم. تمام.

از تعریف کردن جزئیاتی مثل صدای درون صخره و صورت خود داری می‌کنم. فکر می‌کنم که این جور قضایا اهمیتی ندارند و بعدا در موردشان با برانابوس صحبت می‌کنم.

برانابوس در سکوت به صحبت‌هایم گوش می‌دهد، بعد دو دقیقه‌ای روی حرف‌هایی که زدم فکر می‌کند. و بالاخره می‌گوید: «اون پسری که افتاد.» صدایش همان نگرانی‌ای را که درویش در اولین بار ورودش در غار داشت، منعکس می‌کند. «مطمئنم که فقط یه حادثه بود؟ هیچ کس دیگه‌ای اونجا...»

وسط حرفش می‌پرسم: «نه ما سه تا اونجا تنها بودیم. اون پاش لیز خورد، افتاد و مُرد. فقط یه حادثه. هیچ شیطان یا مغ شیطانی‌ای در این کار دست نداشت.»

براناباس خرخر می‌کند: «خوبه، وقتی که من شنیدم ورودی غار در زیر خاک پیدا شده و یکی توی غار مرده، از بدترین چیزهایی که میتونست اتفاق بیفته ترسیدم -- مخصوصا موقعی که طلسم‌های هشدار دهنده‌ی من کار نکردند. من باید به محض اینکه اولین سنگ بیرون کشیده شد، قضیه رو می‌فهمیدم. فکر می‌کردم که یه

مخ قدرتمند طلسم‌های من رو از بین برده و سعی داشته تا راه رو برای هجوم شیاطین باز کنه. هیچ وقت با اون سرعت در تمام عمرم نقل مکان نکرده بودم.»

کرنل می‌گوید: «اون طوری می‌دوید که انگار پاهاش آتیش گرفته بود.» برای اولین بار لبخند می‌زند - اما یک لبخند کوچک و کوتاه.

به نرمی می‌گویم: «درویش در مورد غار به من گفت، اینکه چطوری نقطه عبوری برای شیاطین شده بود. اون گفت که تونل بین دو دنیا می‌تونه دوباره باز بشه، و اینکه شیاطین می‌تونن از اونجا هزار تا هزار تا عبور کنند و بر دنیای ما مسلط بشن. تو که فکر نمی‌کنی یونی و لردلاس...»

«نه.» برانابوس لبخند کجی می‌زند و دندان‌های کج و کله و زردش را به نمایش می‌گذارد. «لردلاس هیچ علاقه‌ای به باز کردن تونل بین دنیاها نداره. بیشتر شیاطین دوست دارن که بشریت رو نابود کنن ولی لردلاس از بدبختی انسانها لذت می‌بره. به همون اندازه که ما مشتاق بستن تونل هستیم، اون هم هست.»

برانابوس لای دندان‌هایش را با استخوان نازک مرغ پاک می‌کند. تنفسش بوی بدی می‌دهد، در حقیقت بیشتر قسمت‌هایش بوی بدی می‌دهند. واضح است که او هیچ توجهی به بهداشت شخصی ندارد. بالاخره استخوانش را به کناری می‌اندازد و دوباره شروع به صحبت می‌کند. «غار باعث اومدن من به کارشری ویل شد، اما تو موردی بودی که من بخاطرش اونجا توقف کردم. من می‌تونستم قدرت رو تو وجود تو حس کنم، این قدرت مدام سعی می‌کرد خودش رو آزاد کنه. من می‌خواستم وقتی که جادو در درون تو منفجر می‌شه، اونجا باشم.»

«منفجر بشه؟»

«اگه جادو روزنه‌ای برای خروج پیدا نمی‌کرد، ممکن بود که تو کاملا با آتیش بسوزی، اون می‌تونست تو رو از داخل نابود کنه. هیچ راهی برای پیش‌بینی این حادثه تا کامل شدن ماه نبود، وقتی که می‌دونستم تو و جانور بالاخره یک بار و برای همیشه، به نقطه‌ای می‌رسین که مجبور میشین با اوضاع کنار بیاین.»

او ادامه می‌دهد: «گرگ‌نمایی کلید این ماجراست، نفرین‌گریدی‌ها. چندین قرن پیش، اجداد تو با شیاطین وصلت کردن.»

جیغ می‌زنم: «وصلت؟»

برانا بوس می‌گوید: «این اتفاق معمولاً پیش نیاید، بیشتر شیاطین از لحاظ فیزیکی با انسانها ناسازگارن. اما این مساله وصلت بی‌سابقه هم نیست. وقتی که یه همچین پیوندی پیش میاد، منشاش هیچوقت طبیعی نیست. شیاطین و انسانها برای مزدوج شدن ساخته نشدن. وقتی که این اتفاق بیفته، بچه‌هاشون بیش از حد عجیب غریب میشن، نه انسان هستند و نه شیطان. به‌صورت زجرآوری تبدیل به چیزی بین این دو میشن. بیشترشون در بدو تولد می‌میرن. اما بعضی‌هاشون هم زنده می‌مونن.»

صورتش تیره است، سایه‌های ناشی از شعله‌های آتش روی صورتش سوسو می‌زنند. «تعداد کمی از اونها در دنیای ما یا در دنیای شیاطین زنده موندن و بزرگ شدن. جد تو هم یکی از اونها بود. لایه‌ای پنهان از جادوی شیاطین در وجودش باقی موند، حداقل به اون اندازه باقی موند که بچه بالغ بشه و بتونه بچه خودش رو به دنیا بیاره. وقتی که بالاخره ارث شیاطینی خودش رو برای فرزندش به جا گذاشت، قربانی به یک موجود گرگ مانند تغییر شکل پیدا کرد.»

می‌غرم: «پس شیاطین مقصرن.» نفرتم دوباره اوج گرفته. «من تا اونجایی که می‌تونستم از درویش اطلاعات بیرون کشیدم ولی هیچ وقت در مورد این موضوع مطمئن نبودم.»

برانا بوس می‌گوید: «من چیزی در مورد مقصر بودن اون‌ها نمی‌دونم، اینجور مسائل که مربوط به تشکیل خانواده می‌شه معمولاً بر اساس احساسات خود انسان‌ها صورت می‌گیره. احتمالاً جد تو اولین درخواست رو کرده، و بعد...»

او انگشتانش را طوری می‌چرخاند که گویی این فقط یک پیشنهاد است.

کرنل زمزمه می‌کند: «اینجاست که عروس میاد وسط.»

برانا بوس به شعله‌ای آتش خیره می‌شود، جمله‌های بعدی‌اش را سبک سنگین می‌کند. «تو یک فرد خاصی، حتی به عنوان یک گریدی. من تا به حال ندیدم و نه در مورد شخصی مثل تو شنیده‌ام. جادو هم مسئله‌ی نیست که بشه پیش‌بینیش کرد، پر از هرج‌ومرج. توی هر کسی خودش رو به شکلی نشون میده. اما تا الان یه سری قوانین کلی وجود داشته که تو همه‌ی اون‌ها رو زیر پا گذاشتی.»

می‌پرسم: «این چیز خوبیه یا بد؟»

«نمیدونم. به همین دلیل بود که همون اول بهت نزدیک نشدم. مطمئن نبودم چطور تغییر می کنی، و وقتی جادوت به کار بیفته چه کاری انجام می دی. البته یونی هم یک دلیل دیگه بود. نمی دونستم تو و درویش چقدر به یونی نزدیک هستی، و اینکه آیا میدونید یونی به چه کسی خدمت میکنه یا نه.»

نعره می زدم: «معلومه که ما نمی دونستیم! لردلاس والدین و خواهر منو کشت. به نظر تو --»

برانابوس می گوید: «آروم باش، من الان به تو اعتماد دارم، ولی اون زمان نمی تونستم بهت اعتماد کنم. چیزی که من اون موقع می دونستم این بود که تو و درویش با یونی سوان هم پیمان شده بودید و من هم طعمه ای بین یه تله. درویش خودش ممکن بود که برای کشیدن من به کارشری ویل، و رودی غار رو باز کرده باشه.»

با بدگمانی می پرسم: «تودچار پارانوئید^۱ نشدی؟»

او محکم جواب می دهد: «من خیلی وقت پیش یاد گرفتم که به هیچ کس اعتماد نکنم، نه تا وقتی که اونها ثابت کرده باشن که ارزش اعتماد رو دارن. و حتی اون موقع هم من از نزدیک مراقبشون هستم.»

کرنل می گوید: «من برای سی سال یا بیشتره که با برانابوس هستم، اما هنوز هم مواقعی هست که از خواب بیدار میشم و می بینم داره با سوءذن نگام می کنه.»

به پسر دوباره نگاه می کنم: «سی سال؟ تو نمی تونی اونقدر سن داشته باشی.»

برانابوس قبل از اینکه کرنل بتواند جواب دهد می گوید: «خیلی زود به اون هم می رسیم، بذار اول در مورد جادوی تو حرفامون رو تموم کنیم. کجا بودم؟»

کرنل به او یادآوری می کند: «داشتی در مورد اینکه چقدر اون خاص و یکتاست، مدیحه سرایی می کردی.»

«آره،» صورت برانابوس از هیجان روشن می شود. «توی جادوگرای دیگه، عطیه جادو از همون بدو تولد آشکاره. حتی اگه اونا از پتانسیل جادویی خودشون آگاه نباشن، بقیه جادوگرا می تونن اون رو حس کنن. درویش باید جادوی درون تو رو می دید، اما ندید. چون که تو جادو رو ازش پنهان کردی. از خودت هم همینطور.»

«نه. من می دونستم که اونجا هست.»

^۱ بیماری بدبینی. کسی که فکر میکند همه دارند علیه او توطئه می چینند-م.

برانابوس حرفم را تصحیح می‌کند: «تو اونو از بعد از اسلاتر فهمیدی اما جادو از اون زمان شروع نشده بود. این قدرت از بدو تولدت با تو بوده. بعضی از قسمت‌های اسرارآمیز وجودت می‌دونستن که از روزی که تو پا به این دنیا گذاشتی، کی بودی – اما اونا از این امر می‌ترسیدن. اونا، این قدرت و مسئولیتی که به همراهش بوده رو نمی‌خواستن. بخاطر همین جادو رو به اعماق وجودت هل دادن، جایی که نه مشخص باشه نه بتونه کاری بکنه»

«هیچ جادوگر دیگه‌ای نمی‌تونه این کارو بکنه. اونها می‌تونن این فراخوانی رو رد کنن، و پیشرفت استعدادهاشون رو قبول نکنن، اما نمی‌تونن جادو رو تو وجودشون کاملاً دفن بکنن. اما تو اونقدر قدرتمند بودی که حتی از همون بچگی تونستی به طور غریزی جادوت رو از دنیا مخفی کنی. اگر بخاطر نفرین‌های گریدی‌ها نبود، می‌تونست برای بقیه عمرت هم همینطور مخفی بمونه، یه قدرت عظیم و بزرگ به هدر می‌رفت.»

با عصبانیت زیر لبی می‌گویم: «از خدایه که می‌رفت.»

برانابوس با اوقات تلخی می‌گوید: «نباید از خدات باشه، اگه بخاطر جادو نبود، تو الان یه حیوون وحشی و دیبونه بودی. حصار می‌کشیدی و پتانسیل جادویی‌ات کشیدی، با اولین برخوردت با شیاطین شروع به خرد شدن کردی. وقتی که تو با لردلاس و نوچه‌هاش جنگیدی، باید به قدرت درونی‌ات متوسل شده باشی. بعد از اون تو جادوت رو دوباره به عقب برگردوندی، ولی شکاف‌هایی توی زره تو به وجود اومده بود.»

«از اون وقت تا حالا جادو در نزدیکی سطح بدن تو وزوز می‌کنه، سعی می‌کنه تا خودش رو آزاد کنه. تو برای یه مدت طولانی روی جادوت سرپوش گذاشتی، اما بالاخره نفرین خانوادگی کار خودشو کرد. گرگینه جلو اومد. این باید آخر کار گروبیچ گریدی می‌شد. اما جادوگر وجود تو با جانور درافتاد. تو گفتی برای جنگ علیه تغییر کردنت، از جادو استفاده کردی. ولی در اشتباهی – جادو از تو استفاده کرد. اون از تغییر تو به یک هیولا جلوگیری کرد.»

من گناهکارانه می‌گویم: «نه، اون این کارو نکرد، من برای یه مدتی تغییر کردم. من مامان بزرگ بابابزرگ اسپلین رو کشتم. دفعه بعد، وقتی که ماه کامل بشه و گرگینه به من غلبه کنه، من دوباره آدم می‌کشم.»

برانابوس می‌پرسد: «واقعا تو این حرفت رو قبول داری؟»

من در حالی که گیج شده‌ام، به او خیره می‌شوم: «معلومه.»

او سرش را تکان می‌دهد. «ماه هنوز همون تاثیر قدرتمند همیشگی رو روی تو داره. جانور برای یه مدت کوتاهی تونست به تو غلبه کنه، اما تو اون رو به عقب روندی. اون می‌تونه دوباره هم طغیان کنه، اما تو دوباره بر اون غلبه می‌کنی. دفعه بعد، این کار آسونتر میشه. جانور همیشه با تو خواهد بود، زوزه می‌کشد و پنجه می‌کشد، و وقتی که ماه برایش ترانه سرایی می‌کنه، برای آزاد کردن خودش مبارزه می‌کنه. ولی تو در کنترل کاملی، تو بر اون چیره میشی.»

با خشونت می‌گویم: «ولی من بر اون چیره نشدم! من مادر بزرگ و پدر بزرگ بیل - ای رو کشتم. این پیروزی نیست. حتی اگه من دیگه کنترل خودم رو از دست ندم، ولی بالاخره آدم که کشتم. چطور می‌تونی بگی همه چیز روبه راهه؟ شاید تو کشتن پدر بزرگ و مادر بزرگ برادر ناتنی‌ات رو یه مشکل بزرگ به حساب نیاری، ولی من به حساب میارم. پس --»

کرنل حرفم را قطع می‌کند: «نشونش بده که چطور می‌تونی به خاطرش بیاد، من حوصله ندارم که به دیوونگی و اراجیفش برای ساعت‌ها گوش بدم. بهش اون طلسم رو یاد بده - بذار اون واقعا ببینه که چجوری اون اتفاق افتاد. این باعث میشه خفه بشه.»

فریاد می‌زنم: «در مورد چی دارین حرف می‌زنین؟»

برانابوس می‌گوید: «طلسمی که باعث میشه در مدتی که تغییر کرده بودی، هر چی که اتفاق افتاده بود رو به خاطر بیاری،»

«برای چی من باید بخوام که یه همچین کاری رو بکنم؟»

«برا اینکه حقیقت رو بفهمی،»

«ولی من همین الان هم --»

کرنل با خشونت می‌گوید: «فقط اون طلسم لعنتی رو یادش بده،»

معذب هستم - نمی‌خواهم که آن کشت و کشتار دوباره زنده شوند - اما آنها حس کنجکاو می‌کنند. برانگیزنده‌اند، به همین خاطر تظاهر به موافقت به این کار می‌کنم. برانابوس به من می‌گوید که چشمانم را ببندم و توجهم را به تنفسم بدهم. هوا را به داخل ریه‌هایم می‌دهم... برای پنج ثانیه حبس می‌کنم... بعد رها

می‌کنم. وقتی که ریتم درست را بدست می‌آورم، او به من کلماتی را که باید استفاده کنم، می‌گوید. کلمات را در بخش‌های کوچکتر و آسانتر می‌شکند تا به این طریق من بتوانم تکرار کنم، با این که نمی‌دانم که آنها چه معنایی دارند.

وقتی که به آخر طلسم می‌رسم، صفحه‌ای درون افکارم شکل می‌گیرد. این به مانند یک صفحه نمایش یک تلویزیون بزرگ خانگی است. خالی و خاکستری انگار که در حالت استندبای/حالت انتظار است. دهانم را باز می‌کنم تا به برانابوس بگویم که هیچ سیگنالی نیست، اما بعد سوسوی نوری از صفحه نمایش به چشم می‌خورد. انفجار نور. نوری ایستا. بعد...

درون غار. درست بعد از اینکه آبشار را به یخ تبدیل کردم. همه چیز را از درون چشمان جانور می‌بینم. قوز کرده‌ام، زوزه می‌کشم، همانطور که یونی مرددانه به سمت من قدم بر می‌دارد، با چشمانی نیمه باز به چراغ قوه‌اش نگاه می‌کنم. احمقانه است، همین طور که نگاه می‌کنم، با وجود اینکه الان او را خوب می‌شناسم، برایش نگرانم. می‌خواهم که قبل از اینکه جانور حمله کند، او فرار کند. تقریباً فریاد هشدارآمیز را به او می‌زنم، اما بعد به یاد می‌آورم که این فقط یک تصویر است، و زنده نیست.

در غار، یونی تا حدی به من نزدیک می‌شود که می‌تواند مرا لمس کند، با سردی براندازم می‌کند و با پوزخند می‌گوید: «گرابز گردیدی بزرگ بالاخره تغییر کرد،» بعد به سمت من تف می‌کند: «موجود بد بخت! آگه بدونی که چقدر این چند هفته‌ای که باید با تو و اون عموی نژاد پستت مهربون می‌بودم، منجر کننده بود.»

جانور به سمتش می‌غرد و پنجه‌هایش را بالا می‌برد تا به بدنش را از هم بدرد. این بار دوست دارم که گرگ‌نما پیروز شود، دوست دارم که او این ساحره متقلب و دورو را بکشد. اما قبل از این که بتواند ضربه بزند، یونی یک طلسم سریع را می‌خواند و گرگ‌نما به زمین می‌افتد و با صدای خرخر کرکننده‌ای به همراه جیغ، روی زمین به خود می‌پیچد.

یونی لبخند می‌زند: «بیا،» با وجود این که میدونم درست نیست، خیلی شیرین و مهربان به نظر می‌رسد. «این می‌تونه نگهت داره.»

او چراغ قوه‌اش را روی زمین می‌گذارد و دور من راه می‌رود، از هر زاویه‌ای من را بررسی می‌کند، بعد یک چاقوی بزرگ در می‌آورد - یکی از چاقوهای آشپزخانه ما! - و آن را در کنار سر من می‌گذارد. جانور سعی

می‌کند تا زوزه بکشد ولی نمی‌تواند. بعد یونی با آشفستگی به سمت دیوار غار می‌رود، جایی که شکافی که من ایجاد کردم، در کنار آبشار یخی قرار دارد. به یخ زل می‌زنم، بعد به من. سرش را تکان می‌دهد و طلسمی را شروع به خواندن می‌کند. من برای چند دقیقه کوتاه، گوش می‌کنم.

وقتی که هیچ نشانه‌ای از تمام شدن طلسم به چشم نمی‌خورد، بدون باز کردن چشمانم می‌گویم: «این طلسم دکمه جلو برداره؟»

برانابوس می‌گوید: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

«من توی غار هستم. تغییر کردم. یونی هم داره یه طلسم طولانی رو می‌خونه.»

برانابوس می‌گوید: «احتمالا داره لردلاس رو فرا می‌خونه، خیلی خوب. اینو امتحان کن.»

او به من چند کلمه جدید را می‌آموزد. به محض اینکه آنها را تکرار می‌کنم، تصاویر ناپدید می‌شوند، سپس، بعد از چند صحنه ایستا و ترق توروق نور. یونی هنوز طلسم می‌خواند، اما این بار او بالای سر من ایستاده. هیچ نشانه‌ای از لردلاس نیست، اما دیوار اطراف شکاف، زرد و قرمز است و یخ در حال ذوب شدن است، و در حال تبدیل به یک آبشار نرمال است. گرمای داخل غار، گرمایی فاسد و شریر است. جانوری که من به آن تبدیل شده‌ام در حال عرق ریختن است.

یونی چاقو را در دست دارد. خم می‌شود، آن را روی قسمت سمت چپ گردنم فشار می‌دهد، و یک ضربه سریع می‌زند. خون فوران می‌کند، و تیغه چاقو خیس می‌شود. شق‌ورق می‌شوم، جفتمان چه گرگ‌نمای آن زمان و چه من در زمان حال. بعد یونی صورتش را جلوی زخم می‌گیرد، درون آن می‌دمد و زخم بسته می‌شود. او تیغه چاقو را در طرف دیگر گردنم می‌گذارد و دقیقا همان کار را دوباره انجام می‌دهد. بعد تیغه قرمز و خونی چاقو را به سمت شکاف درون غار می‌برد.

برانابوس می‌پرسد: «چه اتفاقی داره می‌فته؟» و من صحنه را برایش توصیف می‌کنم. «عجیبه. من هیچ وقت نشنیده بودم که شیطانی با این راه فراخوانی بشه. اما لردلاس استثناست. هیچ کسی نمی‌دونه که چرا اون تنها ارباب شیطانی‌ایه که می‌تونه از دنیای ما عبور کنه، یا اصلا چجوری می‌تونه این کارو بکنه. این باید روشی باشه که لردلاس به یونی یاد داده.»

یونی یک طرف شکاف درون صخره را به خون من آغشته می‌کند و بعد طرف دیگر شکاف را. سپس عقب می‌ایستد و طلسم‌های بیشتری می‌خواند، با صدای بلندتر و با بازوان گشاده. و با یک صدای زوزه ناشی از پیروزی کارش را به اتمام می‌رساند، بعد از کنار شکاف به عقب جست می‌زند، چشمانش را می‌پوشاند. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

یونی بازوانش را پایین می‌آورد و برای مدتی طولانی به شکاف زل می‌زند، بعد به تیغه چاقو و بعد به من. به آرامی به سری خمیده شروع به قدم زدن می‌کند، گیج شده است.

«یونی...» این کلمه از اعماق صخره به گوش می‌رسد. خیلی سریع این صدا را می‌شناسم - لردلاس. او دوباره با صدایی سرد و گرسنه و مضطرب و آرزومند می‌گوید: «یونی...»

یونی به سمت شکاف می‌رود، و خیلی سریع و به نرمی شروع به صحبت می‌کند. نمی‌توانم حرف‌هایش را بشنوم. اما بعد لردلاس اسمی را با صدای هیس‌هیس ماندی می‌گوید که تا مغز استخوانم را منجمد می‌کند. «بیلی اسپلین...»

یونی خم می‌شود، چاقو رازمین می‌گذارد، به من نگاه می‌کند و به طور منزجر کننده‌ای نیشش را باز می‌کند. «همون جایی که هستی بمون، جونور کوچولو. من خیلی زود پیشت بر می‌گردم.» او از غار خارج می‌شود، تلاشی برای برداشتن چراغ قوه نمی‌کند.

در روی زمین گرگ‌نما درگیر آزاد ساختن خود از مانع جادویی‌اش است. بعد از مدتی جانور بی‌حرکت می‌شود. دستانش شروع به درخشیدن می‌کند. درخشش افزایش می‌یابد و بازوان و سروصورت و سینه‌اش را هم پوشش می‌دهد، بعد تمام بدن و پاهایش هم متشعشع می‌شود.

گرگ‌نما می‌ایستد و گوش‌هایش را تیز و راست می‌کند انگار که در حال گوش دادن به صدای کسی است. بعد با صدایی که شبیه به زوزه حاکی از توافق، به سمت راه خروج می‌رود، و به سرعت به سمت سطح زمین می‌رود.

همینطور که جانور در جنگل می‌دود، احساس می‌کنم که برانابوس و کرنل هم شاهد این صحنه هستند که چه اتفاقی در حال روی دادن است. برانابوس از رفتاری که یونی از خود نشان داد مطمئن نیست. «به نظر

می‌رسید که اون در حال فراخوانی لردلاسه. به دلایلی طلسم کار نکرد. اما من نمی‌دونم که خون اون یکی پسر چه تفاوتی می‌تونه ایجاد کنه.»

زمزمه کنان می‌گویم: «من فکر نمی‌کنم که اون اون بیل - ای رو برای طلسمش می‌خواست، و فکر هم نمی‌کنم که اون طلسم کار نکرد. لردلاس اونو متوقف کرد. اون بیل - ای رو می‌خواست که وقتی عبور کرد اون اونجا باشه، اینطوری جفتمون رو می‌کشت.»

برانابوس می‌گوید: «شاید،» اما به نظر نمی‌رسد که متقاعد شده باشد.

تعقیب و گریز به پایان می‌رسد. جانور به خانه بیل - ای می‌رسد. در عقب خانه باز است. گرگ به داخل خانه می‌جهد و یونی را می‌بیند که در حال بلند کردن بیل - ای اسپلین بیهوش است. مامان بزرگ و بابابزرگ اسپلین هر دو مرده‌اند. گرگ‌نما به سمت یونی زوزه می‌کشد. همین که جانور به طرفش جست می‌زند او بیل - ای را می‌اندازد. آنها با هم می‌جنگند، شکل تغییر یافته من آن دختر زال را با دندانها و چنگال‌هایش می‌درد، یونی هم در جواب به طور فیزیکی می‌جنگد، وقتی برای خواندن طلسم نیست. او با جیغ اسمم را صدا می‌زند و در جواب جانور غرش می‌کند. یونی دوباره و دوباره اسمم را فریاد می‌زند، هر بار پریشانی بیشتری در صدایش می‌افزاید/موج می‌زند.

بالاخره، بعد از گذشت یک دقیقه از جیغ و فریاد یونی، گرگ‌نما رهاش می‌کند. او سراسیمه درحالی که آغشته به خون است، تلوتلو خوران عقب می‌رود، جانور با عصبانیت می‌غرد، و با قاطعیت بین یونی و بیل - ای می‌ایستد، و از پسر بی‌دفاعی که در پشت سرش است، محافظت می‌کند. بعد تصویر تیره و محو می‌شود. احساس می‌کنم که جانور در حال تغییر کردن است. یونی از روی آسودگی خاطر آهی می‌کشد، بعد دستانش را از هم باز می‌کند و با تظاهر به نگرانی، به سرعت شروع به حرف زدن می‌کند. نفس‌زنان می‌گوید: «گرابز، خودتی؟»

چشمانم را می‌گشایم و تصویر از درون ذهنم ناپدید می‌شود. با دهانی باز به برانابوس زل می‌زنم. زمزمه می‌کنم: «من اونا رو نکشتم، من سعی کردم که نجاتشون بدم. من از بیل‌ای محافظت کردم. من اونا رو نکشتم!» آخرین جمله به مانند یک هق‌هق از دهانم خارج می‌شود. زانو می‌زنم و از روی آسودگی خیال

می‌گیریم، هر چیز دیگری فراموش می‌شود، به طور ازلی سپاسگزارم که دوباره تبدیل به گرابز گریدی بی‌گناه شده‌ام - نه قاتل نفرت‌انگیزی که به اشتباه باور داشتم که هستم.

darrenshanfans.ir

فصل چهارم

کهنه کار

اولین فکری که بعد پایان گریهام به ذهنم می‌رسد این است که به سرعت به کارشری ویل برگردم تا بیل و درویش را از خطری که در آن هستند آگاه کنم.

برانابوس آه می‌کشد: «ما قبلاً این بحثو داشتیم.»

فریاد می‌کشم: «برام مهم نیست. یونی فقط منو هدف قرار نداد - دنبال بیل-ای هم رفت. احتمالاً مستقیماً به کارشری ویل برنمی‌گرده، اما خیلی راحت می‌تونه به درویش زنگ بزنه و درباره من ازش بپرسه. اگه بفهمه که درویش نمی‌دونه من کجام و واقعاً چه اتفاقی افتاده، می‌تونه برگرده و ...» ظالمانه سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم به آن همه چیزهای وحشتناکی که یونی می‌توانست موجبش شود فکر نکنم. «ما باید برگردیم و بهشون هشدار بدیم.»

برانابوس به نرمی می‌گوید: «نه. رفاه حال اونا به من ربطی نداره.»

جیغ می‌زنم: «چطور می‌تونی چنین چیزی بگی؟ درویش دوست توئه.»

«نه - در واقع اون تحت استخدام منه.»

«تو چیکاره...؟» توقف می‌کنم و نهایتاً متوجه می‌شوم که قبلاً کجا نام برانابوس شنیده بودم. درویش وقتی داشت درباره‌ی کارش توضیح می‌داد نامش را ذکر کرده بود. من باید همان وقتی که برانابوس داشت درباره طلسم‌های اخطار غار صحبت می‌کرد دودوتا چهارتا می‌کردم و می‌فهمیدم، اما مغزم همچنان گیج می‌زد. من می‌کنم: «تو رئیس مُریدهایی.»

برانابوس آب بینی‌اش را بالا می‌کشد: «من خودمو اینطور توصیف نمی‌کنم. زیاد باهاشون کاری ندارم، فقط

هر جا لازم باشه از مریدها استفاده می‌کنم. وگرنه بیشتر مبارزاتم در عالم دیموناتا رو تنها انجام می‌دم.»

کرنل با غضب می‌گوید: «نه کاملاً تنها.»

برانابوس هول هولکی به کرنل اشاراتی می‌کند و بعد دوباره مرا خطاب قرار می‌دهد. «من مُریدها رو تشکیل ندادم. اونا اومدن پیش من و از من خواستن که رهبری رو بر عهده بگیرم و آموزششون بدم. گه گاه ازشون کمک می‌خوام، اما علاقه زیادی به گروه ندارم.»

بحث می‌کنم: «اما درویش یکی از افراد توئه. به من گفت که فرستادیش به کار شری ویل تا از غار محافظت کنه. تو مسئول اون هستی.»

برانابوس فریاد می‌زند: «نه!» موهای بلندش را از روی صورتش به عقب می‌راند و با ترشروی به من خیره می‌شود: «من درویش رو فرستادم به کارشری ویل، تا مثل بقیه کسانی که قبل از اون فرستاده بودم مواظب شیاطین و انسان‌های که به اون‌ها خدمت می‌کنند باشد تا هر وقت یکی از اون‌ها بو کشان به دنبال ورودی غار گشت به من اطلاع بده، هر چیز دیگری در زندگی اون نسبت به این ماموریت در درجه‌ی دوم قرار می‌گرفت. باید به دستورالعمل‌های من پایبند می‌موند و مواظب بود تا گرفتار یک ارباب شیطانی مثل لرد لاس نشه. خودش این مشکل رو برای خودش بوجود آورد. من وقت این رو ندارم که در تصفیه حساب‌های شخصی اون دخالت کنم. لرد لاس کاری به غار نداره، همین کافیه و برای من مهم نیست با درویش چیکار داره.»

پوزخند می‌زنم: «تو به هیولایی. هیچ فرقی با دیموناتا نداری.»

برانابوس تصدیق می‌کنم: «بله شاید. اما مُریدها می‌دونند که نیروهایی در عالم وجود دارد که خیلی خیلی مهم‌تر از هر چیز دیگری در زندگی اون هاست. اون‌ها پذیرفته‌ان که نیازهای انسانی رو رها کنن و به هدف باشکوه تری که به طرفش فراخونده شده تمرکز کنن.»

پاسخ می‌دهم: «من کاری به هدف باشکوه ندارم. من فقط نگران درویش و بیل-ای هستم، همین. اونا از هر چیز دیگه برای من مهم‌تر هستن، حتی مهم‌تر از امنیت این دنیای کوفتی.»

کرنل با نگاهی سرد به من خیره می‌شود و می‌گوید: «اشتباه کردی آوردیش اینجا، اون یک گستاخِ احمقه، نمیتونه تصویر بزرگتری از زندگی ببینه. برش گردون و بذار تو دست‌های لرد لاس هلاک بشه.»

برانابوس درحالیکه چشمانش می‌درخشد می‌گوید: «تو کسی نیستی که قراره تصمیم بگیره. جایگاهتو فراموش نکن. تو برای خدمت اینجایی.»

کرنل لب ورمی‌چیند: «خب، درسته.»

برانابوس نفسی عمیق می‌کشد و رو به من می‌کند. «چیزی که من سعی دارم توضیح بدم» به سختی سعی می‌کند خشمش را مهار کند. «اینه که درویش نمی‌خواد که ما با شتاب برگردیم. اون اهمیت کار منو درک می‌کنه و می‌دونه که در کشمکش‌های کوچک دخالت نمی‌کنم- و این هم یکی از اون مسائله. از من انتظار نداره برم و نجاتش بدم. این ستیزه با لرد لاس و یونی سوان تقصیر خودشه و خودش باید با این مشکل کنار بیاد.»

برانابوس صدایش را بالا می‌برد تا نتوانم حرفش را قطع کنم: «با وجود این، حتماً همونطور که قول دادم باهاش صحبت می‌کنم. من نمی‌تونم الان باهاش ارتباط برقرار کنم - هیچ راه ساده‌ای برای ارتباط با دنیای خارج از اینجا وجود نداره - اما در اولین فرصتی که بتونم، خیانت یونی و خطراتی که باهاش مواجهه رو بهش هشدار می‌دم. بهترین چیزی که می‌تونم انجام بدم اینه. و این حداکثر چیزیه که درویش انتظار داره.»

می‌غرم: «خوبه.» و می‌ایستم «اما من مُرید تو نیستم، پس مجبور نیستم از قوانین تو پیروی کنم. من همین الان می‌رم و بهش اخطار می‌دم. تو فقط مسیر درست رو بهم نشون بده...» نگاهی مبارزه‌طلبانه به او می‌اندازم و انتظار مشاجره دارم.

برانابوس لبخند گل و گشادی می‌زند. «وقتی از غار رفتی بیرون، سریع‌ترین مسیر طرف شرقه. طولانیه و نیاز به پیاده‌روی جان فرسایی داره. خورشید بی‌رحمه. برکه‌ها کم آباند و در فواصل طولانی نسبت به هم قرار گرفته‌ان. غذای کمی هم پیدا میشه. یک بیابان گرد باتجربه یا یک جادوگر شاید بتونن زنده به مقصد برسن. اما تو نه یک جهانگردی و نه بلدی چطور از پتانسیل جادوییت استفاده کنی. کمتر از یک هفته می‌میری. با همه این اوصاف، اگه می‌خوای تلاشتو بکنی بفرما. من جلوتو نمی‌گیرم.»

با سرسختی سر تکان می‌دهم: «باشه، می‌رم.»

به سوی طناب‌نردبان راه می‌افتم اما کرنل جلویم را می‌گیرد. «گروبیچ...ائه، گرابز. اون راست می‌گه. نمی‌تونی برسی. اگه بری می‌میری.»

«من ترجیح می‌دم تلاشمو بکنم و بمیرم تا اینکه بذارم درویش و بیل-ای قصابی بشن.»

کرنل بحث را ادامه می‌دهد: «فایده‌ای نداره. حتی اگه بتونی زنده بمونی، هفته‌ها طول می‌کشه تا به آبادی برسی. درویش از طریق ما زودتر باخبر می‌شه. مُریدها بطور مداوم به اینجا سر می‌زنن. ممکنه فردا یا پس فردا

یکیشون بیاد. با قربانی کردن خودت به جایی نمی‌رسی. می‌خوای که به عموت بگیم تو زندگیتو در یک ماموریت بیهوده از دست دادی؟ فکر می‌کنی چه حالی پیدا می‌کنه؟»

به سردی به کرنل زُل می‌زنم، سپس آرام رو به برانابوس می‌کنم. «قسم می‌خوری در اولین فرصتی که تونستی بهش خبر بدی؟»

جادوگر به علامت تصدیق سر تکان می‌دهد: «همونطور که کرنل گفت، در سال زیاد میان اینجا. مُرید بعدی که اومد پیغام رو بهش می‌دم که به درویش برسونه.»

«اگه تا ماه‌ها کسی نیومد چی؟»

برانابوس پاسخ نمی‌دهد.

کمی در این باره فکر می‌کنم و شرایط را سبک و سنگین می‌کنم. سعی می‌کنم حدس بزنم ممکن بود درویش در این شرایط چه کاری پیشنهاد بدهد. نهایتاً به این نتیجه می‌رسم که رفتن منطقی نیست.

آه می‌کشم و به سر جابم کنار آتش برمی‌گردم. «باشه. با اینکه دوست ندارم و اگر بلایی سر بیل-ای یا درویش بیاد شما رو مقصر می‌دونم، قصد دارم بهتون اعتماد کنم. مطمئن نیستم این کار درستیه یا نه، اما به جهنم. حالا، اینطور که من متوجه شدم، آوردن من به اینجا هدفمند بوده. هدف چی؟»

برانابوس می‌خندد. «لعنت بر شیطان، ازت خوشم میاد! خیلی گستاخانه، راست رفتی سر اصل مطلب. مطمئنم هزار جور اعصاب‌خوردی برام درست می‌کنی ولی دوست دارم تو رو اطراف خودم داشته باشم.»

می‌غرم: «تعارف تیکه پاره نکن. فقط بگو من چرا اینجام؟»

«خیلی خوب. همونطور که توضیح دادم، من خیلی کاری به مُریدها ندارم. اونا با مسائل بی‌اهمیتی سروکله می‌زنن. جلوی بعضی از شیاطین رو می‌گیرن که نتونن عبور کنن، و آسیب شیاطینی که عبور کردن رو محدود می‌کنن. اما این کار در رویه کلی عالم تاثیری نمیذاره. صدها تلفات... چندین هزار... حتی چندین میلیون... هم اهمیتی نداره.»

با دهان باز به ولگرد پیر و بعد به کرنل خیره می‌شوم. «واقعاً چنین فکری می‌کنه؟»

کرنل با صدایی آرام می‌گوید: «بهتره باور کنی.» و با نگاهی تلخ به برانابوس چشم می‌دوزد.

برانابوس از خود دفاع می‌کند: «من نمی‌تونم وقتمو برای نگرانی درباره چند تا انسان مُرده تلف کنم. من کارهای مهمتری دارم که بهشون بپردازم.»

او را متهم می‌کنم: «چه چیزی مهم تر از نجات زندگی اونا؟»

او پاسخ می‌دهد: «نجات جهان.» هیچ نشانه‌ای از تمسخر در لحنش وجود ندارد. «بیشتر شیاطینی که به دنیای ما حمله می‌کنند ضعیف هستند. برای یک شیطان مودی نسبتاً آسونه که - به دستگیری یک انسان - یک پنجره بین دنیای خودشون و دنیای ما بسازه، اما ارباب‌های شیاطینی نمی‌تونن از بین اون عبور کنن. گه‌گاه ممکنه تونلی باز بشه - مثل اون غار کار شری ویل - که شیاطین قوی‌تر می‌تونن دسترسی داشته باشن. اما بیشتر وقت‌ها فقط دیموناتاهای رده پایین‌تر می‌تونن عبور کنن و بیشتر از چند دقیقه هم نمی‌تونن بمونن. مایه رنجش می‌شن، قبول، اما اونا وجود نسل انسان رو که تهدید نمی‌کنن.»

«من روی مبارزه با تهدید هیولاهای قوی‌تر تمرکز می‌کنم. اونایی که می‌تونن بشریت رو از زمین محو کنن. اون‌ها همیشه دنبال راهی برای ورود به جهان ما هستن. وقتی بعضی شیاطین نقاطی در این دنیا پیدا کنن که قابل عبور باشه مُریدها واکنش نشون می‌دن. اما من نمی‌تونم بذارم ارباب‌ها راهی پیدا کنن و باید خطرشونو در نطفه خفه کنم.»

«برای این کار، من و کرنل در عالم دیموناتا کار می‌کنیم. متفاوت با مُریدها، ما وقت کمی روی دنیای انسان‌ها می‌ذاریم. ما در میان شیاطین حرکت می‌کنیم، دزدکی مراقبشون هستیم تا نقشه‌هاشون رو در همون مراحل اولیه شکل‌گیری نقش بر آب کنیم. ما بین شیاطینی که با هم کار می‌کنن تفرقه می‌ندازیم. جاهایی که می‌شه توش تونل ساخت رو پیدا و منهدم می‌کنیم. ساخته. ما مجبوریم مدام بجنگیم و نبردها هم خشن هستن.»

کرنل زمزمه‌وار تکرار می‌کند: «خشن.»

برانابوس می‌گوید: «مسئولیت ناخوشایندیه. حتی می‌شه گفت یه جور مصیبتیه. اما باید انجام بشه. دیموناتا یک تهدید همیشگیه. از ماها هر کی قدرتشو داشته باشه که اونا رو تو قلمروی خودشون نگه داره هیچ حق انتخابی نداره. من و کرنل می‌دونیم که اگه با هیولاها در جهان‌های خودشون مبارزه نکنیم، ارباب‌های شیاطینی عبور می‌کنن و میان در جهان خودمون باهامون می‌جنگن - و همه نابود می‌شیم.»

«به محض اینکه شنیدیم ورودی غار باز شده به کار شری ویل رفتیم. طلسم‌های اخطار من باید فوراً عمل می‌کردن، اما به هر دلیلی فعال نشدن. وقتی درویش پیغام فرستاد ما سریع به صحنه اومدیم. می‌ترسیدم

دست دیموناتا در کار باشه، فکر می‌کردم برای این که جلوشونو بگیریم خیلی دیر شده. اما وقتی هیچ علائمی از حضورشون ندیدم خیالم راحت شد.»

فریاد می‌زنم: «پس لرد لاس چی؟ و یونی؟»

«اونا مشکلی برام ایجاد نمی‌کردن. لرد لاس نمی‌خواد تونل رو باز کنه. اون ترجیح می‌ده همه چیز همینجور که هست بمونه. من خواستم درباره‌ی یونی با درویش صحبت کنم، اما مطمئن نبودم بتونم بهش اعتماد کنم. تا اونجایی که من می‌دونستم، اون خودشو به تحریکات سیاه یونی باخته بود و با اون همکار شده بود که منو به دام بندازه.»

می‌غرم: «درویش هرگز اینکارو نمی‌کرد.»

برانابوس موافقت می‌کند: «احتمالاً نه. اما ممکن بود تحت طلسم یونی باشه. من تصمیم گرفتم حضورمو آشکار نکنم. کرنل رو به اینجا برگردوندم و پنهان شدم، تا مطمئن شم که هیچ شیطانی برای استفاده از غار نزدیک نمی‌شه. تصمیم داشتم دوباره ورودی رو ببندم و قبل از اینکه درباره‌ی یونی به درویش بگم. اما بعد تو رو دیدم...»

موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. من احمق نیستم. می‌تونم ببینم که این بحث به کجا دارد می‌رود. اما چیزی نمی‌گویم. خود را به نفهمی می‌زنم و امیدوارم اشتباه کنم، و دلم نمی‌خواهد به او ایده بدهم اگر او از قبل فکرش را نکرده - هر چند مطمئنم کرده.

برانابوس می‌گوید: «تو جادوتو استادانه پنهان کرده بودی اما وقتی من رسیدم بیرون جستش شروع شده بود. می‌تونستم ببینم که جادو درونت می‌درخشید.»

زیر لب می‌گویم: «درویش و یونی ندیدن. یونی منو امتحان کرد، دنبال جادو گشت اما نتونست چیزی پیدا کنه.»

او به من می‌پرد: «معلومه که تونسته. تو هنوز همه‌ی حيله‌های اونو تشخیص ندادی. من تو رو مقصر نمی‌دونم. سخته وقتی به کسی اعتماد کرده باشی و بعد واقعیت اونا رو ببینی. تو می‌دونی که یونی این همه وقت بر ضد تو کار می‌کرد، اما هنوز به عنوان یک دوست بهش فکر می‌کنی.»

«یونی خیلی از درویش قدرتمندتره. می‌دونست که جادو اونجاست. اون امتحانا فقط برای این بود که ببینه چه قدر قدرت داری. چقدر خطر ایجاد می‌کنی. تا اون و لرد لاس حمله‌های خودشونو طرح‌ریزی کنن. من فکر

نمی‌کنم تونسته باشه به اون اندازه که دلش می‌خواست اطلاعات کسب کنه. واسه همینه که تصمیم گرفتن تو رو به غار بکشن. یک مکان جادویی انتخاب کردن تا لرد لاس قوی‌تر باشه. وقتی تو فرار کردی اونا مکان رو به هواپیما تغییر دادن، با این ایده که تو در هوا نمی‌تونی فرار کنی - و در بدترین حالت می‌تونستن باعث سقوط هواپیما بشن و از این طریق تو رو بکشن.

«یونی گام به گام تو رو کنترل می‌کرده. رازها تو بیرون می‌کشیده و نقاط ضعف تو پیدا می‌کرده تا بر علیه خودت استفاده کنه. اون یه روباه مکاره. خیلی هنرمندانه بین تو و درویش فاصله انداخت. حتی لمبها رو فراخوند تا باورت بشه درویش می‌خواد تو رو قربانی جلادان خانوادگی گریدی کنه.»

با دهان باز و صورت خاکستری به برانابوس خیره می‌شوم: «یعنی می‌گی نمی‌خواست؟»

برانابوس می‌غرد: «معلومه که نه. تو عموتو می‌شناسی. تو دیدی برای نجات جان برادرت جنگیدی. اون مطمئناً همین کارو برای تو هم می‌کرد. اون مردی نیست که کسی رو دوست داشته باشه و بخواد تنها رهانش کنه.»
درونم یخ می‌زند. فکر می‌کردم درویش به من خیانت کرده، درحالیکه در واقع من آن خائن بودم. باید می‌فهمیدم که او لمبها را بدون مشورت با من خبر نمی‌کند. درویش همیشه با من روراست بود، از همان اولی که در تیمارستان به عیادت آمد و به من گفت که می‌داند شیاطین واقعی هستند.

زمزمه می‌کنم: «من یه احمق بودم.»

برانابوس می‌گوید: «آره، اما همه ما یکی دو بار در زندگی حماقت می‌کنیم. این جزئی از انسان بودنیه. اما این بحث ربطی به مطالبی که داشتم می‌گفتم نداره. من داشتم درباره...» اخم می‌کند و برای کمک به کرنل می‌نگرد.

کرنل با خشکی می‌گوید: «اونجایی که علائم درخشان جادو رو، که در واقع گرابز گریدی بوده، پیدا کردی.» متوجه می‌شوم او به من حسادت می‌کند.

«البته. ببخشید، رشته افکارم خیلی زود از دستم در می‌ره. پیری و مبارزات با دیموناتا بیشتر از حدی که فکر می‌کردم روی حافظم اثر گذاشته. بله، درست وقتی که داشتم کارش روی ویل رو ترک می‌کردم و خیالم راحت بود که هیچ شیطانی کمین نکرده، تو اومدی جلوی چشمم. من جادوتو دیدم. کشمکشی که درونت جریان داشت و قدرتی که اگر نجات می‌دادم می‌تونستی خوب به کارش بگیری رو دیدم. من راحت از خیر چنین کشف امیدبخشی نمی‌گذرم.»

«موندم تا پیشرفت تو رو دنبال کنم. مواظبت بودم و گذاشتم هر از چندگاهی منو ببینی - به این امید که جادوی تو به جادوی من واکنش نشون بده. سعی می‌کردم به روش خودم عمل کنم. معذرت می‌خوام، اما من اینجوری هستم.»

می‌غرم: «ادامه بده.»

«چیز بیشتری نیست که ادامه بدم. وقتایی که تو رو دنبال نمی‌کردم مواظب یونی و درویش بودم. می‌دونستم حضور اون ساحره نشانه خوبی نیست، اما نمی‌دونستم دقیقاً نقشه‌ش چیه. بعد از رسیدن لمب‌ها، اومدم دنبال تو که از سرداب زیر زمین بیرون پریدی. تا دم غار دنبال تو کردم اما تا پایین نیمدم باهات. همون جا صبر کردم. ممکن بود یونی حضور من رو حس کنه. یونی اومد پیش تو و بعد اومد بیرون، بعدش تو از غار اومدی بیرونو تا دم خونهدی برادرت تعقیبت کردم و بعد هم که فرودگاه. وقتی فهمیدم یونی می‌خواد با تو سوار هواپیما بشه، حدس زدم نقشه‌ش چیه و دنبال تو اومدم»

به سردی می‌گویم: «می‌تونستی متوقفش کنی. تو می‌دونستی که می‌خواد مسافرای دیگه رو بکشه. می‌تونستی حمله کنی. قبل از اینکه سوار بشیم منو ازش جدا می‌کردی.»

می‌گوید: «نه. مطمئن نبودم. اون ممکن بود تو هواپیما حمله نکنه. یا شاید داشت تو رو جای دیگه‌ای می‌برد که با لرد لاس ملاقات کنی. شاید تو هم پیمان‌ش بودی. همه اختیاراتم رو سبک سنگین کردم و تصمیم گرفتم صبر کنم. انتخاب درستی بود و اگر مجبور باشم دوباره انتخاب کنم، دقیقاً همین‌جور عمل می‌کنم.»

به نگاه که با تنفر به او می‌اندازم اخم می‌کند و آن را نادیده می‌گیرد. سپس می‌گوید: «و حالا ما اینجاییم. پایان داستان.»

پاسخ می‌دهم: «نه کاملاً. تو هنوز نگفتی منو برای چی می‌خوای، برای چی منو نجات دادی و آوردی اینجا؟»

برانبوس اخم می‌کند: «واضح نیست؟»

«بله. اما من می‌خوام خودت بگی.»

«خیلی خوب. تو یه جادوگری. من می‌خوام دستیارم بشی، مثل کرنل. و با ما به عالم دیموناتا بیای و باقی عمرت رو در کنار من به کشتن شیاطین بگذرونی.»

فصل پنجم

مونولیت^۱

روی پتو نشسته، قوز کرده با پاهای جمع شده، انگشتانم را در هم گره کرده‌ام. برانابوس سوت زنان در حال گشتن میان کاغذهای روی میزش است و زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کند. کرنل مشغول نرمش و تمرین است. آنها می‌خواهند تا چند دقیقه دیگر رهسپار جنگ با شیاطین بشوند. و از من انتظار دارند با آنها بروم. احمقانه است. به برانابوس گفتم که این کار را نخواهم کرد. دنیای خودم را ترک کنم؟ به قلمروی دیموناتا وارد شوم؟ هر روز با هیولاهایی مثل لرد لاس بجنگم؟ تحت هیچ شرایطی، تحت هیچ اجباری!

برانابوس مشاجره نکرد. فقط شانه بالا انداخت و گفت که همه‌ی ما برای زندگی‌مان باید خودمان تصمیم بگیریم. بعد رفت که آماده شود. من کمی بیشتر کنار آتش نشستم و آنها را تماشا کردم که حاضر می‌شدند. بعد به اینجا، جایی که نیم ساعت است نشسته‌ام، برگشتم. ساکت و کرخ.

کرنل نرمش کششی‌اش را تمام می‌کند. خم می‌شود و نوک پاهایش را می‌گیرد. سپس در هوا بلند می‌شود. کم کم سرش را به پاشنه پایش می‌رساند. به آرامی روی پاهایش فرود می‌آید و سرانگشتانش را رها می‌کند. مرا می‌بیند که نگاهش می‌کنم و به طرفم می‌آید. «خوش می‌گذره؟»

«از سیرک هم بهتره.» به او خیره می‌شوم. به زخم‌ها و کبودی‌ها و علامت‌های به جا مانده از درگیری‌های قبل، و ترس درون چشمانش.

نجوا می‌کنم: «چطور این کارو می‌کنی؟ من با شیاطین جنگیدم. می‌دونم چجوریه. چطور شجاعتشو پیدا کردی...؟»

کرنل طوری شانه بالا می‌اندازد که انگار چیز مهمی نیست. لب‌هایش را لیس می‌زند و به برانابوس نیم نگاهی می‌اندازد. سپس کنارم می‌نشیند. «من واقعاً هیچ وقت انتخابی نداشتم. یه برادر داشتم. خب، فکر می‌کردم که

^۱ نوعی سنگ کانی کاملاً سیاه - م.

برادرمه... نه، بذار اونو بذاریم کنار- وگرنه خیلی پیچیده می‌شه. اون توسط شیاطین گروگان گرفته شده بود.

من به دنبالش رفتم. با برانابوس و چند تای دیگه -از جمله عموی تو - آشنا شدم.»

با شگفتی می‌پرسم: «تو درویشو می‌شناسی؟»

«آره. سی و چند سالی می‌شه که ندیدمش، اما اون زمان دوستای خوبی بودیم. بدون اون زنده نمی‌موندم.

هنوز هم پانکه؟»

اخم می‌کنم: «چی؟»

«پانک بود. موهای سیخ، گوشواره، کاپشن چرم و زنجیر داشت.»

دهان بسته می‌خندم: «نه. حتماً داری درباره یه آدم دیگه حرف می‌زنی. درویش هرگز...» تردید می‌کنم. در

جهان چند مُرید داریم که با شیاطین بجنگند و اسمشان درویش باشد؟ «بعداً درباره اون سین جیمت می‌کنم.

اول درباره‌ی خودت بگو.»

کرنل شانه بالا می‌اندازد. «نتونستم به برادرم برسم. برگشتم خونه، اما چندین سال گذشته بود - در عالم

دیموناتا زمان به شکل دیگه‌ای عمل می‌کنه. نتونستم زندگی قدیمو جمع و جور کنم. دیگه به اون دنیا تعلق

نداشتم. پس برگشتم تا برای برانابوس کار کنم. اون بهم یاد داد به قدرت‌هام مسلط بشم و شیاطین رو بکشم.

از اون موقع مشغول همین کار بودم.»

«چه جور یاست؟ مرخصی هم داری؟ آخر هفته؟ تعطیلات؟»

کرنل می‌خندد: «حتماً - دو هفته در ساحل آتش، زیر آفتاب منطقه شمال جهنم، نصف قیمت، تخفیف ویژه

فصل. البته که تعطیلات نداریم! ما همیشه درحال جنگ نیستیم - باید استراحت کنیم، و برانابوس گه‌گداری

باید تو این دنیا کاری انجام بده - اما بیشتر روزهای سال مشغولیم.»

«وقتی درحال جنگ نیستید چیکار می‌کنید؟»

«اینجا ترمیم و استراحت می‌کنیم.»

«هیچ وقت نمیری بیرون؟ حتی یک روز نمیری جایی بگردی؟»

کرنل خرناس می‌کشد: «یک روز برم کجا؟ هر از چند گاهی از نردبون بالا می‌رم تا هوای تازه تنفس کنم. شاید یکی دو ساعت هم برم پیاده‌روی. اما روزها اینجا آتیشه و شبا یخندون، و چیزی هم برای دیدن یا انجام دادن نیست.»

«وقتی برانابوس می‌ره بیرون تو رو با خودش نمی‌بره؟»

کرنل آتشین مزاج می‌گوید: «به ندرت. اون ترجیح می‌ده وقتی با شیاطین نمی‌جنگیم یکی مون اینجا بمونه، که اگه کسی خواست باهاش ارتباط برقرار کنه باشه. و حتی وقتی منو با خودش می‌بره، فقط به خاطر اینه که کارم داره. ما تا اونجا که ممکنه سریع میایم و میریم، تا خیلی تو دید نباشیم.»

متوقف می‌شود. انگشتانش می‌لرزند. اشک در چشمانش است اما او آنها را عقب نگه داشته. سعی می‌کنم چیزی تسکین‌دهنده‌ای برای گفتن پیدا کنم، اما نمی‌توانم. می‌خواهم موضوع را عوض کنم اما نمی‌دانم درباره چه چیزی با او صحبت کنم. پس از سنش می‌پرسم - هرچند کاملاً از موضوع دور نشدم اما این قسمت کمتر ناراحت کننده باشد.

«تو گفתי سی سال با برانابوس بودی، اما این نمی‌تونه درست باشه. تو بیشتر از شونزده یا هفده سال به نظر نمی‌ای.»

با خستگی لبخند می‌زند. «همونطور که گفتم زمان در عالم شیاطین متفاوت عمل می‌کنه. منطقه به منطقه فرق داره. بعضی جاها تندتر از اینجا یا همزمان پیش می‌ره، اما معمولاً کندتره. ما اغلب شده که برای یکی دو روز رفتیم، اما وقتی برگشتیم دیدیم شیش ماه از زمان دنیا گذشته.»

به نفس نفس می‌آفتم: «این چجور جهنمیه دیگه!»

کرنل با غم سر تکان می‌دهد. «در زمان واقعی بخوایم حساب کنیم من شاید... نمی‌دونم... شاید چهار یا پنج سال با برانابوس بودم. اما سی سال یا شاید هم بیشتر از زمانیه که در زمین پیش رفته، درحالیکه ما مشغول جنگ با شیاطین بودیم.»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «این چیزیه که برانابوس می‌خواد منو براش استخدام کنه؟ که زندگیمو وقف مواجهه با شیاطین کنم؟ و وقت‌هایی که سر کار نیستم توی یه غار زندگی کنم؟ و یک روز برم بیرون و بینم ده‌ها سال گذشته و هر کسی که می‌شناختم یا پیر شده یا مُرده؟»

کرنل با خنده‌ای ساختگی می‌گوید: «وقتی از اون دید نگاه کنی بد به نظر می‌رسه. این کار پاداش‌های خودشو داره. من تقریباً از هر انسان زنده‌ای قوی‌تر هستم. و مداوماً سیاره رو از خطرات غیرقابل تصور نجات می‌دم. فقط وقتی اینجا وقت تلف می‌کنم یا دارم توسط یه غول چهارسر له و لورده می‌شم خیلی احساس راحتی نمی‌کنم.»

کرنل می‌ایستد و پوزخند می‌زند، و نشانه‌ای از افسوس در لبخند تلخ و ساختگی‌اش می‌بینم. «به سختی‌ها خوش آمدی.»

سپس می‌رود که آماده شود.

—برانابوس مشغول درست کردن یک پنجره به عالم دیموناتاس. وقتی درویش لرد لاس را دعوت کرد برایش کار دشواری بود، اما برانابوس ماهرتر است. چند افسون، کشیدن چند علامت روی دیوار، یک رقص مسخره‌ی کوتاه و بعد دنیای اطرافمان کم کم محو می‌شود. دود از پوست برانابوس بیرون می‌زند، و انواع شکل‌ها، بیشتر ترکیب حیوان و شیطان در اطراف نمایان می‌شود. سقف غار لحظه‌ای مات می‌شود و من آسمان قرمزی پر از شیاطین غول‌پیکر که به سرعت، مانند شهاب، در پهنه آسمان‌ها حرکت می‌کنند را می‌بینم. بعد غار دوباره شکل می‌گیرد. دود از بین می‌رود. و برانابوس جلوی یک ستون سیاه ایستاده که به شکل غریبی برایم آشناست. کلمه‌ی «مونولیت» به سرم می‌زند، اما نمی‌دانم چرا.

برانابوس می‌گوید: «بد نشد، نه؟ کرنل استاد باز کردن پنجره‌س. اما تو دنیای دیموناتا قدرتش به اوج می‌رسه. اینجا برای من هم به همون اندازه آسونه. اما وقتی عبور کنیم، اون‌ه که بر قدرتش مسلطه. خیلی زود خواهی دید منظورم چیه — اگه باهامون بیای.» قدمی از مونولیت فاصله می‌گیرد. «فکراتو نکردی هنوز؟»

می‌غرم: «قرن‌ها قبل فکرامو کردم. من نمی‌خوام پیام.»

برانابوس لبخند می‌زند: «البته که می‌یای. کی می‌تونه مبارزه‌ای مثل اینو پس بزنه؟ این فرصت خوبیه که بتونی ماهیچه‌های جادویی رو ورزیده کنی و دسته‌های شیاطین رو محو کنی و دنیا رو نجات بدی. آخرش که با ما می‌ای، پس چرا الکی فیلم بازی کنی و —»

از عصبانیت قرمز می‌شوم و فریاد می‌زنم: «من فیلم بازی نمی‌کنم! به اندازه کافی شیطان دیدم. نمی‌خوام دیگه باهاشون بجنگم. برام مهم نیست چقدر جادویی هستم. من دستیار تو نیستم و نخواهم بود. پس فقط —»

برانابوس به نرمی حرفم را قطع می‌کند: « دو تا فرضیه درباره‌ی نعمتِ داشتنِ استعدادِ جادویی داریم. بعضی‌ها می‌گن که کاملاً بر اساس شانسه، یعنی عالم به قید قرعه و بدون هیچ هدف و روشی جادو رو بین افراد تقسیم می‌کنه. بقیه - که منم یکی از اون‌هام - باور دارن نیرویی وجود داره که می‌خواد انسان‌ها به پیروزی برسن. ما فکر می‌کنیم که جادوگران برای این بوجود اومدن که دنیا رو از دست دیموناتا در امان نگه دارن، و در زمان خطرهای بزرگ، قهرمانانی متولد می‌شن که توانایی دفاع در برابر نیروهای اهریمنی غیرقابل کنترل رو داشته باشن.

«مهم نیست کدوم نظریه درسته. تو قدرت رو داری. چه اونو بر اساس یک طرح پیشبینی‌شده به دست آورده باشی، چه خیلی تصادفی. تو قدرت کشتن شیاطینو داری، قدرت اینکه جلوی عبورشون رو بگیری. اگر از اون استعداد استفاده نکنی - اگر از وظیفه‌ت سر باز بزنی - به این خاطره که یه آدم بزدل، ساده‌لوح و ابله‌ی.»

از فشار این توهین می‌لرزم. قسمتی از من می‌خواهد قدرت‌های تازه آشکار شده‌ام را فرا بخوانم و با قوی‌ترین انفجار جادویی که می‌تونم به او بکوبم، تا یادش بدهم هرگز دوباره با من شوخی نکند. اما این کار را نمی‌کنم. چون او حقیقت را می‌گوید.

درویش مرا دوست داشت، برای همین هیچ وقت این را نگفت، اما حتماً به این مسئله فکر کرده. وقتی نخواستم طلسم‌ها و جادوگری را یاد بگیرم اعتراضی نکرد. او به انتخاب من احترام گذاشت و هرگز وادارم نکرد که احساس کنم کم آورده‌ام. به خودم می‌گفتم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و حالا اجازه دارم زندگی معمولی داشته باشم.

اما اشتباه بود. عمیقاً می‌دانستم که دلیل این نخواستنم ترس از جنگیدن بود. درویش این را می‌دانست، من هم می‌دانستم و حالا برانابوس هم می‌داند. تنها تفاوت این است که برانابوس به رویم آورده.

برانابوس با ابروهای بالا رفته به سویم خم می‌شود، و منتظر واکنشم است. وقتی به توهینش واکنش نشان نمی‌دهم به شکلی غمناک لبخند می‌زند. «من که مهد کودک واکنم. این یه کار جدیه. جایی برای دروغ و دغل بازی نیست. وقتی تو یه بچه معمولی بودی اجازه داشتی یه بزدل باشی - هیچ‌کس رنج نمی‌کشید. حالا تو مجبوری که یک قهرمان باشی وگرنه هزاران میلیون نفر بی‌حساب کشته خواهند شد.»

زیر لب می‌گویم: «داری اغراق می‌کنی، نه؟»

«نه. این قماریه که ما داریم بازی می‌کنیم. اگه صدها نفر بودن مهم نبود - من گذاشتم اون همه آدم تو هواپیما بمیرن. حتی میلیون‌ها نفر... دنیا اگه هر از چند گاهی چند میلیون انسان هم از دست بده می‌تونه ادامه پیدا کنه. می‌شه اونو به حساب مرگو میر طبیعی گذاشت. در اون صورت بشریت چه تو به ما می‌پیوستی چه نه می‌تونست ادامه پیدا کنه.

«اما ما داریم درباره‌ی هزاران میلیون نفر صحبت می‌کنیم - قتل عام تمام انسان‌ها. اگه دیموناتاهای قوی‌تر بتونن عبور کنن، همه نابود می‌شن. برای همینه که تو نمی‌تونی بیشتر از این بزدل بمونی. من نمی‌ذارم این فراخوان جادویی‌ات رو انکار کنی فقط به این خاطر که یه پسر خوب هستی و برات احساس تاسف می‌کنم. ما وظیفه‌ای داریم - من، کرنل، تو. منصفانه باشه یا نه، همینه که هست. پس تو هم با ما از اون پنجره عبور می‌کنی. مگر اینکه ترس درونت قوی‌تر از چیزی باشه که فکر می‌کنم...»

با خشونت به من نگاه می‌کند. پشت سرش، کرنل سرش را پایین انداخته. فکر می‌کنم او از برانابوس خجالت می‌کشد، از خودش و چیزی که هر دوی آنها انتخاب کرده‌اند. چیزی که من باید انتخاب کنم.

به هق‌هق می‌آفتم: «من نمی‌تونم. شما نمی‌فهمید. من چندین بار این جنگ‌ها رو با لرد لاس تکرار کردم... وین و آرتری... اسلاتر... غم و اندوه. اولین بار این کارو کردم که بیل - ای رو نجات بدم، چون برادرمه. و در اسلاتر چون ما تو دام افتاده بودیم و اگه نمی‌جنگیدیم می‌مردیم. اما هیچ وقت نشده که پیشاپیش نگران اینچنین جنگی باشم، یا خودخواسته تصمیم بگیرم خودمو دودستی تقدیم شیاطین کنم. این فرق داره. من باید وحشت و غم رو / انتخاب کنم. من کارهای کابوس‌مانند دیموناتا رو در زندگی واقعی و خواب‌هام دیدم. نمی‌تونم دوباره باهاشون روبرو بشم. نمی‌تونم.»

برانابوس کوتاه نمی‌آید و می‌گوید: «می‌تونی. مگر اینکه قبول کنی که یک بزدل بدرد نخوری. مگر اینکه آماده باشی مثل یک سگ شرمنده و شلاق خورده فرار کنی. اینطوریه گروبیچ؟»

«من...» صدایم خاموش می‌شود. چیزی نمانده بگویم بله. می‌خواهم. تقریباً تسلیم می‌شوم. اما شرم... احساس گناه... بقیه زندگی را مثل یک بزدل برچسب خورده ادامه دادن...

می‌نالم: «خواهش می‌کنم. با من این کارو نکن.»

برانابوس می‌گوید: «این کار انجام شده. من تو رو به هیچ کاری وادار نکردم. من فقط کسی هستم که این ماموریت ناخوشایند بهش محول شده که اخبار رو به تو بده.» قدمی به جلو برمی‌دارد، شانه‌هایم را می‌گیرد و

محکم در چشمانم می‌نگرد. «قهرمان یا بزدل. بین این دو انتخاب دیگه ای نیست. حالا انتخاب کن. دیموناتا تا ابد صبر نمی‌کنه.»

می‌خواهم جیغ بکشم، بدوم، بگویم که برود گه خودش را بخورد.

می‌دانم که نمی‌توانم، من استعداد دارم، نفرین شده‌ام.

گریه می‌کنم: «امیدوارم منو بکشن.» و با لرزشی وحشیانه از او جدا می‌شوم. «امیدوارم بیشتر از پنج دقیقه زنده نمونم.»

کرنل به نرمی می‌گوید: «من هم اولین بار که عبور کردم همین آرزو رو داشتم.» سپس به سوی مونولیت می‌رود، یک دستش را روی سطح آن می‌گذارد، روی آن نفس می‌کشد و سطح آن موج برمی‌دارد. او قدم به درونش می‌گذارد و ناپدید می‌شود.

برانابوس تشویق‌کنان می‌گوید: «اونقدر که می‌ترسی بد نیست گروبیچ.» و به دنبال کرنل به جلوی مونولیت می‌رود. یک دستش را رویش می‌گذارد.

«صبر کن.» متوقفش می‌کنم و او پرسشگرانه رو برمی‌گرداند. «اگه ما قراره این کارو بکنیم، می‌خوام یک چیز روشن باشه. اسم من گرابزه، فهمیدی؟ به شدت از گروبیچ متنفرم.»

برانابوس یک وری لبخند می‌زند و با نهایت دلربائی می‌گوید: «اگه بتونی شیاطین رو بکشی، من هر چیزی که دلت بخواد صدات می‌زنم. اگه نه، می‌ذارم استخوانات تو عالم اون‌ها پخش و پلا بشه و بی‌نام و نشون بمونی.» دوباره به مونولیت رو می‌کند، بازدمش را بیرون می‌دهد. سطح موج برمی‌دارد و او به جلو حرکت می‌کند. رفته.

به این فکر نمی‌کنم که این فرصتی برای فرار کردن است. برای بیرون رفتن از اینجا و گم شدن در بیابان و مُردن در دنیای خود. می‌ترسم اگر زمان بگذرد، ترس درونم کنترلم را به دستم بگیرد. بی تردید به جلو تلو تلو می‌خورم، هر دو دستم را روی مونولیت می‌گذارم، مثل بقیه روی آن نفس می‌کشم و به درون دیوانگی پا می‌گذارم.

فصل ششم

خمیرمایه قهرمانان

اولین برداشتم - این مکان زمین تا آسمان با قلمرو تارنکبوتی لردلاس فرق می‌کند. آبی کمرنگ، اینجا انگار درست از نقاشی‌های پیاکسو ساخته شده. هرگونه مکعب و کنج و زوایای عجیبی در اینجا یافت می‌شود. ما در مکانی هستیم که از هر گونه‌ای در آن یافت می‌شود: ستون‌های لاغر و دندان‌داری که از مواد عجیب آبی رنگی تشکیل شده‌اند، در اطراف ما تا ارتفاع زیادی قد علم کرده‌اند. آرام‌آرام به سمت نزدیک‌ترین ستون پیش می‌روم و بو می‌کشم، انتظار بوی متعفن سولفور را دارم. اما بیشتر شبیه بوی میوه فاسدشده می‌دهد - بوی هلو یا شاید هم گلابی.

برانبوس می‌گوید: «بهش دست نزن، احتمالاً خطرناک نیست، اما ما اینجا ریسک نمی‌کنیم. هر چی تماس فیزیکی کمتر باشه، بهتره.»
می‌پرسم: «اینجا کجاست؟»

کرنل با عصبانیت می‌گوید: «دنیای شیاطین، کله‌پوک.»

«منظورم اینه که چه قسمتی‌اش؟ من اصلاً در مورد ساخت‌وساز اینجا چیزی نمی‌دونم. کلاً چند تا دنیا وجود داره؟ ده تا؟ بیست تا؟ هزارتا؟ اونا اسم هم دارن؟ الان ما روی کدومشون هستیم؟»

«جغرافیا اون طور که تو فکر می‌کنی اینجا مصداق نداره.» با چشمانی هشیار به ستون‌ها نگاه می‌کند. «دنیاهای قلمروها به طور پیوسته در حال تغییرند. تعداد زیادی کهکشان کامل در دنیای شیاطین وجود داره. شیاطین قوی‌تر قدرت ساخت یه قلمرو اختصاصی رو دارن یا قدرت تسلط بر قلمرو یه شیطان دیگه و تغییر شکلش. ما وقتی در حال عبور کردیم، مطمئن نیستیم که چه چیزی پیدا می‌کنیم.»

اخم می‌کنم: «پس چه طوری شکار می‌کنید؟»

«ما یه شیطان خاص رو هدف قرار میدیم. قلمرو ممکنه تغییر کنه، ولی شیاطین نمی‌تونن، البته بجز اونهایی که قدرت تغییر شکل دارن. ولی حتی اونها هم نمی‌تونن از درون تغییر کنن، و درون مهمه. اگه ما اسم یه شیطانی رو بدونیم، کرنل می‌تونه در عرض چند دقیقه جاشو پیدا کنه. اگر هم اسمش رو ندونیم، یا اگه اون شیطان اسم نداشته باشه، قضیه خیلی پیچیده‌تر میشه. هر شیطان یک لرزش غیرمادی داره.»

وقتی می‌بینند چیزی نفهمیده‌ام کرنل در بحث شرکت می‌کند: «اسمش رو بذار فرکانس شیطانی. شیاطین درست شبیه به انسان‌ها روح دارند و یک نوع موج رو می‌تونن از خودشون متشعشع کنن که ما قادریم اون رو حس کنیم. روح هر شیطانی درست مثل یه ایستگاه رادیویی می‌مونه، که یک فرکانس اختصاصی ارسال می‌کنن. اگر ما در حال باز کردن یک پنجره یا تونل به یه شیطان خاص فکر کنیم، از این طریق می‌تونیم سیگنالشو ردیابی کنیم و دنبالش بگردیم.»

برانابوس می‌گوید: «این کار آسونی نیست. مخصوصاً اگه شیطانی باشه که تا حالا تجربه‌ای در موردش نداشته باشیم. اما معمولاً ما چیزی رو که دنبالش هستیم پیدا می‌کنیم.»

کرنل به یکی از ستون‌های کوتاه‌تر اشاره می‌کند. «اونجا.»

برانابوس چشمانش را باریک می‌کند: «مطمئنم؟»

«جواب مثبته.»

برانابوس زمزمه می‌کنه: «یا تو داری تیزبین‌تر میشی، یا چشمای من داره ضعیف‌تر میشه.» بعد یکی از دستانش را بالا می‌آورد و یک گلوله انرژی را به سمت ستون رها می‌کند. یک درخشش کوچک به چشم می‌خورد. صدایی بین آه و ناله. بعد ستون حرکت می‌کند و شیطان لاغری از شکاف به بیرون قدم بر می‌دارد.

ترس در وجودم رخنه می‌کند و جادو در وجودم زبانه می‌کشد. دستانم را با حالت تدافعی بالا می‌آورم، اما برانابوس با جسارت متوقفم می‌کند. «خودتو کنترل کن پسر!» رو به شیطان می‌کند و می‌گوید: «نظرت در مورد این که امروز بمیری چیه؟»

شیطان یک سری صدای خفه مانند از خودش در می‌آورد. صدا هیچ معنا و مفهومی برای من ندارد، اما برانابوس می‌تواند معنی آن را بفهمد. او می‌گوید: «نه، ما قرار نیست تو رو تنها بذاریم. تو می‌دونی که ما کی هستیم و چی می‌خوایم. حالا، آیا تو چیزی برای گفتن به ما داری یا ما باید با بدجنسی زندگی رو برات سخت کنیم؟»

شیطان از درون چند چشم سه گوش اش به برانابوس خیره نگاه می کند، اما نگاهش بیشتر همراه با بیچارگی است تا عصبانیت. موجود عجیبی است. ظاهر و حرکاتش اصلاً ترسناک نیست. او چیزی زمزمه می کند. برانابوس و کرنل نگاهی ردوبدل می کنند. کرنل می پرسد: «مطمئنی؟» و شیطان قاطعانه سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

«عالیه.» برانابوس لبخند گل گشادی می زند و سرش را یکوری به سمت کرنل خم می کند. پسر نوجوان کچل آرام حدود دو متر به سمت دیگری می رود، بعد شروع به حرکت دادن دستانش در هوا می کند. حرکات دستش به شکلی است که انگار دارد بلوک های نامرئی را در کنار هم می چیند.

به آرامی از برانابوس می پرسم: «چه اتفاقی داره میفته؟» نمی خواهم که مزاحم کرنل شوم.

اما کرنل قبل از اینکه برانابوس بتواند جواب دهد، می گوید: «من دارم یه پنجره باز می کنم.» کمی عصبانیت و بی قراری در صدایش به چشم می خورد. «این تخصص منه. من می تونم حباب های نور رو که در همه جا به صورت نامرئی پخشن بینم. وقتی حباب های خاصی رو در کنار هم بچینم، پنجره ها شکل می گیرن. من می تونم در این دنیا یا دنیای خودمون، از طریق اینها، به هر جایی برم.»

می پرسم: «این ما رو به کجا می بره؟»

کرنل می گوید: «به زودی می فهمی، ما داریم به دنبال یه طعمه میریم. تو میخوای شیطان بکشی، مگه نه؟» «نه، اما بر فرض که می خواستم. اون چی میشه؟» به شیطان آبی رنگ اشاره میکنم، که در حال بازگشت به درون شکاف است، و دوباره در حال شبیه شدن به همان ستون.

برانابوس در حالی که حرفم را جدی نگرفته میگوید: «ارزش کشتن رو نداره، بیشمار شیطان دیگه هم هستن. البته همه شون شریرن، اما بیشترشون نه میتونن به ما صدمه بزنن و نه می تونن از دنیای ما عبور کنن. اون عقب مونده که حتی اهمیتی به خارج شدن از این دره هم نمیده. همین جا پنهان اما زنده منتظر می مونه و کارهای کم اهمیت انجام میده.»

می پرسم: «چه غذایی می خوره؟»

برانابوس فین فینی می کند: «کی می دونه، شاید اصلاً چیزی نمی خوره. بیشتر شیاطین نیازی به خوردن یا نوشیدن ندارن. شاید هم این کار رو بکنن، ولی از روی علاقه، نه از اجبار و یا اضطرار.»

آخم می کنم: «اگه قصد کشتن نداشتیم، چرا اصلاً اومدیم اینجا؟»

کرنل می‌گوید: «برای اطلاعات.» به اطراف نگاه می‌کند. «ما درست مثل کارآگاه‌هایی هستیم که به دنبال خبر و اطلاعات می‌گردیم. ما می‌دونیم که از کجا باید شیاطین ضعیف‌تر رو پیدا کنیم. اغلب به جاهایی مثل اینجا میایم، به یه منطقه‌ای حمله می‌کنیم که بفهمیم آیا موضوع پلیدی در جریانیه یا نه - معمولاً یه چیزی در جریان هست. شیاطینی مثل اون ممکنه که نتونن کاری بکنن ولی از یه چیزایی خبر دارن. نگهداشتن اسرار توی این دنیا کار سخته. اخبار زود پخش میشن.»

خلع سلاح شده، می‌پرسم: «حالا این /خبر چی هستن؟» من نمی‌دونم که چه چیزی انتظار داشتیم ولی مطمئناً انتظار چیزی مثل این را نداشتیم.

برانابوس می‌گوید: «یه شیاطینی هست که تلاش می‌کنه یه زن در زمین تصاحب کنه. همیشه این اتفاق می‌افته. این مشکل ما نیست، اگرچه واسه اونایی که درگیر این ماجرا هستن بده. بعضی شیاطینی که نمی‌تونن از دنیاها عبور کنن، قدرت تسلط بر ذهن انسان‌ها رو دارن. ذهنشون رو دستکاری می‌کنن و اون انسان دیوونه می‌شه، و با استفاده از اون شخص تا اونجا که امکانش هست خرابی به بار میارن. ما معمولاً خودمونو درگیر این نمایش‌های ملودرام سطح پایین نمی‌کنیم. اما من می‌خوام تو رو کم کم وارد ماجرا کنم.»

کرنل خرناس می‌کشد: «توی ماموریت اول من ما با یه جفت شیطان که تقریباً در مرکز مسکو نفوذ کرده بودند، جنگیدیم. اونا دو تا از جون سخت‌ترین شیاطینی بودن که تا حالا باهاشون روبه رو شدم. جنگمون هم خیلی دشوار و خونریز بود. این درست همون موقعی بود که من بندای انگشتم رو از دست دادم.» او به دست چپش خیره می‌شود، همین که او این خاطره را فاش می‌کند انگشتانش به داخل خم می‌شوند.

می‌پرسم: «چرا انگشت جایگزینشون نمی‌کنی؟ تو می‌تونی این کار رو با جادو بکنی، درسته؟»

«معمولاً، آره. اما به خاطر این خسارت تغییراتی در من حاصل شد که تصمیم گرفتم بذارم انگشت‌هام به همین شکل بمونه. این مسئله من رو یاد خطراتی میندازه که همیشه ممکنه باهاشون رو به رو بشیم. این حقیقت که موفقیت حتماً یک چیز تضمین شده نیست. این که ما در آینده بالاخره تو این دنیای منجر کننده هلاک میشیم.»

برانابوس به تندی می‌گوید: «بیاین بریم دیگه.» پنجره بنفش رنگی در جلوی کرنل شکل می‌گیرد. برانابوس به سمتش می‌رود و به داخلش قدم می‌گذارد. کرنل انگشتانش را مشت و آنها را آزاد می‌کند و به دنبال برانابوس می‌رود.

من بر می‌گردم و به سمت شیطان آبی رنگ نگاهی می‌اندازم. اما نمی‌توانم آن را ببینم حتی با این که محل دقیق جایی که او مخفی شده را می‌دانم. سرم را تکان می‌دهم. با خود فکر می‌کنم که «این زیاد هم بد نیست. می‌تونم باهش کنار بیام.» اما می‌دانم که این یک شروع بد است، و می‌دانم که بدتر از این - خیلی بدتر از این - هم در راه است.

صدایی از بالای سرم می‌آید، صدای یک شیطان که ابعادش به بزرگی یک شهاب سنگ آسمانی است. می‌ترسم وقتی که تنها هستم به من حمله کند، سریع به سمت پنجره می‌روم و بعد از دیگران وارد آن می‌شوم.

آتش! اطرافم تماماً آتش است. قوی، غیر قابل کنترل و وحشی. احساس می‌کنم موهای روی بازوانم فر می‌خورند و می‌دانم که فقط چند لحظه تا سوختن فاصله دارم. وحشت کامل. می‌خواهم به دنبال برانابوس یا کرنل بروم یا فریاد کمک سر دهم، اما چشمان و دهانم به طور غریزی در برابر حرارت بسته شده‌اند. کرنل با آه‌ووا می‌گوید: «اوه، محض رضای...» دستانم را می‌گیرد و با خشونت تکان می‌دهد. «این احمقانه-ست. اون برای این کار مناسب نیست. برش گردون.»

برانابوس می‌گوید: «اون یاد می‌گیره.» و بعد لبش را نزدیک گوش چپ من قرار می‌دهد. «از جادو برای محافظت از خودت استفاده کن.»

می‌نالم: «اینجا جهنمه!» با گوشه لبم صحبت می‌کنم، همچنان چشمانم را بسته نگه می‌دارم.

برانابوس غرولند کنان می‌گوید: «یکی از هزار تا جهنم، فقط برای یک شیطان مخرب که به شکل وحشتناکی قلمروی اصلی رو خراب می‌کنه، از بعضی جهات آدمو یاد اسطوره های کهن و خاک‌خورده انسان‌ها می‌ندازه. اینقدر خودتو به حماقت نزن. تو همین الان جادویی رو که در برابر شعله‌ها مقاومت میکنه میتونی حس کنی، اگر این طور نبود تو الان باید مثل سیب زمینی برشته شده باشی.»

یکی از چشمانم را باز می‌کنم. چیزی جز شعله‌های آتش برای دیدن وجود ندارد. دیدن برانابوس و کرنل باوجود زبانه کشیدن شعله‌های زرد و قرمز آتش سخت است. هنوز گرم است، گرمتر از آنکه من قادر به

شنیدن باشم. اما جادو در نهانگاه من وزوز می‌کند و مرا از درون خنک نگه می‌دارد و از پوست کک‌مکی‌ام محافظت می‌کند. برانابوس درست می‌گوید - جادو به محض این که پایم را اینجا گذاشتم کار خودش را شروع کرده‌بود. حتی زمانی که موهای روی بازوانم شروع به فر خوردن کرد. من این را می‌دانم - می‌توانم حسش کنم - اما ترس باعث شده به خود بلرزم.

می‌پرسم: «شیطان کجاست؟» سعی می‌کنم از درون دیوار آتش با دقت نگاه کنم و متوجه می‌شوم که ما دقیقاً در میان شعله‌های آتش هستیم - نه زمین. جز آتش هیچ چیزی زیرپای ما، بالای سر و یا در کنار ما نیست. کرنل می‌گوید: «شیطان همین شعله‌هاست. این یه شیطان جهانبیه.»

می‌غرم: «انتظار داری بفهمم معنی این حرفت رو؟»

برانابوس توضیح می‌دهد: «شیاطین جهانی فقط نمی‌تونن در یک کهکشان متعلق به خودشون مستقر بشن - اونا خودشون تبدیل به اون میشن. این شیطان علاقه خاصی به آتش داره، بخاطر همین به شعله‌های آتش تبدیل شده. تمام محدوده قلمرواش - یعنی در حقیقت خودش - از آتش ساخته شده.»

می‌پرسم: «ولی این از کجا شروع میشه؟ در کجا تموم میشه؟»

برانابوس می‌گوید: «هیچ کجا، این شیطان محدود به خودش، در آن واحد یک دنیای بی‌حدوحدصر هم هست. مثل دنیای ما می‌مونه - بی‌کران.»

در حالی که سعی می‌کنم معنی آن را درک کنم - همیشه با این تفکر که جهان بی‌کران است، و یک موجود منفرد اهمیتی ندارد مشکل داشته‌ام - شعله‌ها در اطرافمان ضخیم‌تر می‌شوند. صدای جیغ تیز و مهلکی به گوش می‌رسد. اصولاً پرده گوش و گره چشمم باید بسوزد ولی جادو بطور غریزی از من محافظت می‌کند. (به خوبی همان زمانی که من حتی نمی‌دانستم چه‌طور باید کنترلش کنم کار می‌کند.)

صورتی در میان آتش شکل می‌گیرد، متورم و غول پیکر، درست مثل صورت مصنوعی جادوگر در داستان جادوگر شهر اُز^۱. با این تفاوت که صد برابر بزرگتر و دهشت‌انگیزتر است و پر از سایه‌ها و شعله‌ها و جرقه‌های جهنده.

شیطان دوباره جیغ دلخراش می‌کشد. مشت بزرگ و ضخیمی از آتش شکل می‌گیرد و ضربه پر قدرتی به برانابوس می‌زند. او یکی از دستانش را به سمت آن مشت تکان می‌دهد و به آتش ضربه می‌زند. نوک ریش- هایش فر می‌خورد ولی خودش صدمه ندیده.

مشت دیگری شکل می‌گیرد و سعی می‌کند تا به کرنل ضربه بزند. او به بالا می‌جهد، از روی مشت شیطان جستی می‌زند، در میانه پرشش دهانش را باز می‌کند و با حالت خشنی شعله‌های آتش را به داخل دهانش می-کشد. رنگش سفید می‌شود و صورتی عصبانی و دردناک پیدا می‌کند. شیطان جیغ می‌کشد. کرنل فرود می‌آید. سرفه کنان بر می‌گردد، و خیلی سریع از روی یک مشت شکل گرفته دیگر جست می‌زند.

برانابوس چند دست حاصل از شعله‌های آتش را می‌گیرد و آنها را درون شکم خودش فرو می‌برد. و من دقیقاً منظورم درون شکمش است - دستانش درون شکم خودش رخنه می‌کنند. او در حال پرکردن دل‌وروده با آتش است. دست‌ها بیرون می‌آیند ولی دیواره شکمش صدمه ندیده باقی مانده است. او آتش بیشتری تصرف و درون شکمش جمع می‌کند. آتش بیرون می‌آید و او دوباره جمع می‌کند. بیرون می‌آید و دوباره جمع می‌کند.

و گرابز گریدی قهرمان چه می‌کند؟ من کنار آنها ایستاده‌ام، درمانده و لرزان، و به اندازه یک چنگال پلاستیکی بی مصرف هستیم. می‌خواهم که کمک کنم، اما نمی‌دانم چطوری باید این کار را انجام دهم. جادویم به اندازه کافی قوی نیست. من نمی‌خواهم اینجا بمانم. این جنگ من نیست.

بعد، شیطان در وسط درگیری، توجهش به من جلب می‌شود. دو مشت بزرگ در دوطرفش شکل می‌گیرد و به سمت من هجوم می‌آورند، تا جوری بر من بکوبد که زندگی از من در شود.

^۱ The wizard of Oz

خودم را به زمین می اندازم. فقط مشکل اینجاست که زمینی وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد شعله های آتش است. من نمی دانم تا الان چگونه در هوا شناور مانده بودم، اما به هر صورت حالا دیگر شناور نیستم و در حال سقوط کردنم. درست مثل موقعی که برانابوس من را از هواپیما بیرون آورد، درست مثل یک گونی سنگ سقوط می کنم. خیلی سریع جادوگر و دستیارش خارج از دید من قرار می گیرند.

جیغ می کشم: «کمک!»

برانابوس فریاد می زند: «خودت به خودت کمک کن.» بعد با خشونت دشنام می فرستد.

متوقف می شوم. بعد وقتی که متوجه می شوم برانابوس یا کرنل کمکم نکرده اند آسودگی خیالم در عرض چند لحظه بر باد می رود -- من در وسط دست گول پیکر و آتشین شیطان به دام افتاده ام. انگشتانش به دور من جمع می شوند. گرما غیر قابل تحمل است. حس می کنم جادویم در حال مبارزه است، اعتراض می کند، از من می خواهد که به آن جهت دهم و از آن استفاده کنم. مبارزه کنم. اما من چه کاری از دستم بر می آید؟ من چگونه می توانم جانوری که از شعله های آتش ساخته شده مغلوب خود کنم؟ غیر ممکن است. حداقل لردلاس و نوچه هایش هدف های واقعی بودند. من می توانستم به آنها ضربه بزنم. این دیوانگی است. همه ما هلاک خواهیم شد، به وسیله شیطانی به اندازه یک دنیا خواهیم سوخت، حتماً می میریم.

به طرف شعله ها جیغ می کشم. انگشتان متوقف می شوند، می لرزند، بعد از دور من جدا می شوند. گریه می کنم، هیچ گونه رضایتی از نابود کردن آن دست ندارم زیرا می دانم که یکی دیگر در عرض چند ثانیه کوتاه دیگر این بار بزرگتر، قویتر و گرمتر شکل خواهد گرفت.

بعد کرنل در کنار من قرار می گیرد. چشمانش از روی خشم آبی روشن بران شده.

من من کنان می گویم: «من از پس این کار بر نیام، من که گفته بودم، نمیتونم. نمی خواستم اینجا بیام. کمکم کن سقوط نکنم، کمکم کن از اینجا--»

کرنل فریاد می زند: «خفه شو، گرم پست! باید می داشتم بسوزی.» با بدجنسی می خندد. «به جهنم! مرگ تو هیچ اهمیتی نداره.» او از من دور و به سمت پایین خم می شود. خیلی سریع تر از سقوط من حرکت می کند. او

به یک نقطه تبدیل می‌شود، بعد متوقف می‌شود. همین که به سمت او پرتاب می‌شوم، دستانش را می‌بینم که حرکت می‌کند، درست مثل موقعی که پنجره‌ای به سمت این دنیا باز کرد.

وقتی که تقریباً چند متر با او فاصله دارم، پنجره‌ای به رنگ سبز پررنگ گشوده می‌شود. کرنل از آن فاصله می‌گیرد و دستش را درست مثل افسر پلیسی که ترافیک را جهت می‌دهد، به سمت من حرکت می‌دهد. به سرعت به سمت پنجره حرکت می‌کنم. آتش از اطراف من دور می‌شود. همانطور که به سمت پنجره می‌روم، پنجره بزرگ و بزرگتر می‌شود. و من فقط همین قدر فرصت دارم که نگران این باشم که وقتی در طرف دیگر بر روی زمین می‌افتم چه اتفاقی خواهد افتاد. و بعد به پنجره برخورد می‌کنم و همه چیز سبز می‌شود.

فصل هفتم

چهره‌ای از گذشته

—محکم روی زمین غار برانابوس فرود می‌آیم، اما هیچ یک از استخوان‌هایم خرد نمی‌شوند. نالان، خودم را بلند می‌کنم و به اطراف می‌نگرم. آتش کامل سوخته — فقط خاکسترسردش به جا مانده. اما مشعل‌های روی دیوار می‌درخشند، و زبانه‌های آتششان با جادو روشن مانده. دو متر یا بیشتر بالای سرم، پنجره به پهنا آویزان است. چند لحظه بعد، همچنان که روی دست و پا از آن فاصله می‌گیرم، موج برمی‌دارد و تکه تکه و ناپدید می‌شود.

به سوی تختم می‌خزم و دراز می‌کشم. تند تند نفس می‌کشم و قلبم همچنان از مواجهه‌ام با شیطان آتشین تند می‌تپد. استخوان‌هایم نیز از فشار سقوط درد می‌کنند. چشمانم را می‌بندم و لرزان به زیر پتوی گرم می‌روم. ساکت و افسرده دراز کشیده‌ام و به عالم دیموناتا فکر می‌کنم. چشمانم بازند و اشک مژه‌هایم را خیس کرده. شرمنده‌ام. من مثل یک بزدل ترسو عمل کردم. چه بر سر من آمده؟ آن وقتی که با لرد لاس روبرو شدم از این شجاع‌تر بودم. ترس داشتم، اما شجاعانه جنگیدم. چرا حالا نمی‌توانم آن طور بجنگم؟ ساعت‌های طولانی بی‌حرکت می‌مانم و عمیقاً فکر می‌کنم و بعد به خوابی آشفته، بی‌قرار و خجالت‌زده فرو می‌روم.

—وقتی بیدار می‌شوم اثری از برانابوس و کرنل نیست. چند دقیقه نگرانشان می‌شوم، اما بعد به یاد می‌آورم که می‌گفتند زمان معمولاً در اینجا سریع‌تر از دنیای دیموناتا می‌گذرد. یک جنگ که در آنجا یک یا دو ساعت طول می‌کشد، می‌تواند با روزها، هفته‌ها و حتی ماه‌ها در اینجا برابری کند.

به خشکی از جا برمی‌خیزم، و به دنبال آب و غذا، غار را می‌گردم. آذوقه‌های مفصلی را می‌یابم که در گوشه‌گوشه‌ی غار انباشته شده. غذاهای فاسدنشدنی (کنسروی)، آبی که با دقت درون بطری نگهداری می‌شود. پس از گرسنگی یا تشنگی نخواهم مرد. مگر اینکه اونا تا سال‌ها پیداشون نشه...

بعدی آتش خواهد بود. کنده و الوار چوب مخصوص ذغال در دسترس است، اما کبریت یا فندک ندارم. یکی از مشعل‌ها را امتحان می‌کنم، اما آنها محکم به دیوار چسبیده‌اند و من هم نمی‌خواهم هیچ کدامشان را بشکنم. حدس می‌زنم برانابوس و کرنل برای روشن کردن آتش از جادو استفاده می‌کنند. بی‌علاقه به برهم زدن قدرت‌های درونی‌ام، سعی می‌کنم رفتار غارنشینان را تقلید کنم و با ساییدن تکه‌های چوب بر هم، کوباندن چند سنگ به هم و با درست کردن جرقه، آتش درست کنم. اما خیلی زود پی می‌برم که حتی به اندازه یک غارنشین هم پیشرفته نیستیم.

عقب می‌نشینم و به چوب‌ها اخم می‌کنم. درون غار سرمای بخصوصی احساس نمی‌کنم، اما می‌خواهم بی‌هدف آتش روشن کنم. بیشتر به خاطر آرامشی که در ترق و تروق آن و شعله‌های طبیعی‌اش وجود دارد. پس با احتیاط به درون خود وارد می‌شوم و به دنبال جادو می‌گردم. اما هر چه من نزدیک تر می‌روم او خود را پس می‌کشد. قدرت را حس می‌کنم، اما از دستم می‌لغزد. حس می‌کنم دارد تنبیهم می‌کند و از اینکه از او در جنگ با شیطان استفاده نکردم آزرده شده. می‌تونی بری گه خودتو بخوری! اگه فکر می‌کنی حالا کمکت می‌کنم کور خوندی! خودت آتیش درست کن نامرد ترسو!

منصرف شده، یک کنسرو لوبیا، یک چنگال و یک کنسرو بازکن برمی‌دارم و به رخت خوابم برمی‌گردم و لوبیای سرد می‌خورم. همچنان به آتش بی‌جان می‌نگرم و شعله‌هایی که در دنیای دیگر بود، و بزدلی خود را به یاد می‌آورم. سعی می‌کنم واکنش خودم را توجیه کنم. باید چه کار می‌کردم؟ مثل کرنل آتش را می‌خوردم؟ مثل برانابوس آن را به دل و روده‌ام می‌چپاندم؟ اگه بهم می‌گفتن چطور، می‌تونستم. اما اونا منو انداختن وسط معرکه، بی‌هیچ اخطار یا راهنمایی. شاید واقعاً بزدل نبودم. شاید فقط یک نادان بودم. نمی‌توانم خود را متقاعد کنم. اگر با یک ارباب شیطانی می‌جنگیدیم، می‌توانستم ادعای بی‌تجربگی کنم. اما کرنل گفت که این فقط یک شیطان رده پایین است. برانابوس برایم یک شروع آسان در نظر گرفته بود و می‌خواست مرا با یک هیولای ملایم تست کند. هیچ عذری پذیرفته نخواهد بود.

سکندری خوران روی پا می‌ایستم. باید از اینجا بروم بیرون. نمی‌خواهم وقتی برمی‌گردند این اطراف باشم. شرمندگی خود را در بیابان پنهان خواهم کرد. بروم بیرون، بگذارم آفتاب برشته‌ام کند، یا هوای سرد شب منجمدم کند. تنها و گمنام بمیرم. هیچ غم و نگرانی دیگری نباشد. بهتر است از این بازی دیوانه‌وار گرگ‌نماها، جادو و شیاطین خارج شوم.

به سوی طناب-نردبان می‌دوم و با ماهیچه‌های منقبض خود را بالا می‌کشم. آنقدر سریع می‌روم که وقتی به بالا می‌رسم جمجمه‌ام محکم به سقف غار کوفته می‌شود. با لرز خود را عقب می‌کشم و سرم را می‌مالم و چند پله پایین می‌آیم. بعد به دنبال ورودی می‌گردم. نمی‌توانم پیدایش کنم. سنگ محکم به نظر می‌آید. انگشتانم را رویش می‌کشم تا شاید جای دست یا شیری پیدا کنم، اما هیچ چیز نیست. حتماً با جادو باز می‌شود.

با ترشروی پایین می‌آیم. بیش از پیش از جادو متنفر می‌شوم. چرا نمی‌توانم یک نوجوان معمولی با مشکلات معمولی باشم؟ من هیچ‌وقت به دنبال جادو نبوده‌ام. حتی یک ذره هم به آن علاقه‌ای نداشته‌ام. پس چرا جادو مرا انتخاب کرده؟ چه گناهی مرتکب شدم که مستحق این عذاب هستم؟

به رواندازم برمی‌گردم. به زغال‌های نیم‌سوخته خیره می‌شوم. بی‌صبرانه منتظر بازگشت برانابوس و کرنل هستم. نصف وجودم افسوس می‌خورد که ای کاش در دیموناتا می‌ماندم و سوخاری می‌شدم.

—زمان به کندی و نکبت‌بار می‌گذرد. به هیچ طریقی نمی‌شود حدس زد که شب است یا روز. وقتی خواب نیستم، فقط می‌نشینم و فکر می‌کنم، بطور مکانیکی غذا می‌خورم یا دایره‌وار دور غار راه می‌روم. هر وقت به توالت احتیاج دارم به انتهای غار می‌روم و چاله‌ای می‌کنم، بعد پُرش می‌کنم. چند بار اول حس انزجار دست می‌داد، اما حالا دیگر طبیعت دومم شده. اهمیتی ندارد.

اغلب با خود می‌گویم چه اتفاقی دارد در دنیای دیگر می‌افتد، و آرزو می‌کنم بتوانم جرئتش را پیدا کنم که برگردم، به جنگ بپیوندم و خود را از این عذاب وجدان راحت کنم. انواع سناریوهای دیوانه‌وار را در سرم می‌پرورانم، سناریوهایی که در آن گرابز گریدی هستم — یک سوپرقهرمان. برانابوس و کرنل را در یک مهلکه تصور می‌کنم، به دام افتاده در میان دیوارهای آتش در دستان آن شیطان. شیطان بدخواهانه می‌خندد و می‌خواهد کارشان را بسازد. بعد من به درونش می‌پریم و تکه پاره‌اش می‌کنم. به برانابوس و کرنل شگفت‌زده فریاد می‌زنم. «شما که فکر نکردید من فرار می‌کنم، آره؟ من فقط باید یه سر می‌رفتم دستشویی.» و درحالی‌که شیطان را می‌کشم، هورا و تشویقم می‌کنند و بعد به سویم می‌دوند تا بر پشتم بزنند و سرود شادی بخوانند و مرا ناجی خطاب کنند.

رویاهای قشنگیست. اما کاملاً بی‌ربط به واقعیت. چون با همه‌ی این آرزوها و وانمودهای ساختگی، من نمی‌دانم چطور یک پنجره به دنیای شیاطین باز کنم. و مطمئنم، در اعماق سایه‌های تردیدم، که حتی اگر یک پنجره همین حالا جلویم باز شود، دل و جرتش را نخواهم داشت که درونش گام بگذارم. قهرمان فقط در سرم است. در دنیای واقعی من یک بزدل باقی خواهم ماند.

—از خوابی پریشان بیدار می‌شوم. صدای تالاپ تالاپ سنگینی شنیده می‌شود. فکر می‌کنم برانابوس و کرنل هستند که برگشته‌اند یا یک شیطان که وارد شده. اما وقتی اطراف را می‌نگرم چیزی در غار نیست. اخم می‌کنم. آیا این صداها جزئی از خوابم بوده‌اند؟ راست می‌نشینم و مدتی طولانی گوش می‌دهم. سکوت. سعی می‌کنم دوباره بخوابم. اما آنقدر آشفته‌ام که نمی‌توانم. پس برای بار یک میلیونم شروع می‌کنم به راه رفتن دور غار. بعد از مدتی آهسته می‌دوم. بیست دور دویدن و بعد شنا روی زمین، کلاغ‌پر، و دوباره دوی آهسته. همچنان که می‌دوم بی‌هدف در هوا، و به گله‌هایی از هیولاهای تخیلی مشت می‌زنم.

چند بار دو سرعت می‌روم. بعد از مدت‌ها در بهترین شرایط بدنی هستم — شاید بهترین شرایط بدنی عمرم. به لاک فکر می‌کنم و اینکه چقدر از این تمریناتم ذوق می‌کرد، اگر می‌توانست مرا ببیند. او همیشه به من فشار می‌آورد که بیشتر ورزش کنم. می‌گفت کوهی از ماهیچه‌ی پرورش نیافته هستم که اگر به خودم فشار بیاورم می‌توانم به یک وحشی واقعی تبدیل شوم. اما من هرگز به خود زحمت ندادم. همیشه چیزهای بهتری بود که وقتم را با آن صرف کنم.

دیگر نه. این کاریست که ورزشکاران المپیک می‌کنند. خودشان را از دنیا جدا می‌کنند و در یک غار مشک‌دار و تیره، تنها کارشان تمرین و ورزش است. وقتی از کارت نتیجه‌گیری که روش تمرکز داشته باشی. اگر روزی از اینجا بروم، شاید به زندگی واقعی‌ام برگردم — یک مربی برای ستاره‌ها. مطمئناً برای یک موجود زنده، این شغل بهتر از کشتن شیاطین است!

—همچنان تمرین می‌کنم. ساعت‌هاست که به این کار مشغولم، و فقط بعضی وقت‌ها برای یک استراحت کوتاه و خوردن غذا کارم را متوقف کرده‌ام. به خاطر عرق زیادی که می‌کنم مجبور می‌شوم لباس‌هایم را در بیاورم. اما شلوارک را در نمی‌آورم، مبادا که برانابوس و کرنل بدون اخطار قبلی ظاهر شوند.

ناگهان - دوباره صداها را می‌شنوم. سه ضربه سنگین، یک توقف، و سه ضربه دیگر. بعد سکوت.

بی‌حرکت می‌ایستم و به انعکاس ضربه‌ها گوش می‌دهم. از بالای سر می‌آید - از ورودی بسته غار. با امیدی ناگهانی در قلب، به سوی نردبان می‌دوم و سراسیمه بالا می‌روم، چند ثانیه صبر می‌کنم که دوباره ضربه بزنند. وقتی فقط سکوت است فریاد می‌زنم: «سلاام!» و دوباره گوش می‌دهم. هیچ.

به پایین نردبان برمی‌گردم و به دنبال چیزی می‌گردم که بتوانم به سقف غار بکوبانم، اما چیز زیادی اینجا نیست. در کسوه‌های میز برانابوس می‌گردم - اولین باریست که اینجا را بررسی می‌کنم - اما هیچ چیز جز چند کاغذ، خودکار و خرده‌ریزه نیست. گیج و متعجب متوجه می‌شوم که گل‌ها هنوز مثل همیشه تازه و سرحال‌اند.

نهایتاً یکی از کنده‌های بلند را از کپه‌ی چوب‌ها برمی‌دارم و به بالای نردبان می‌کشم. بعد با آن سه بار به سقف می‌کوبم، یک مکث، سه ضربه دیگر. آن را کنارم نگه می‌دارم و سعی می‌کنم نفس سنگینم را نگه دارم تا بتوانم درست بشنوم. امیدوارم جوابم را با چند تالپ دیگر بدهند. اما هیچ صدایی نمی‌آید.

دوباره و دوباره به سقف می‌کوبم اما هیچ جوابی نمی‌شنوم. بالاخره دست می‌کشم و کنده را می‌اندازم. کمی بیشتر همان بالا آویزان می‌مانم، و بعد افسرده پایین می‌آیم. نرسیده به زمین فکر می‌کنم که اگر این صداها را انسان ایجاد کرده، شاید آن فرد رفته. از آنجایی که هیچ جواب فوری دریافت نکرده با خود گفته کسی در خانه نیست و رفته که یک وقت دیگر بیاید.

به زمین برمی‌گردم و نصف شیشه آب می‌خورم. به دستشویی می‌روم و بعد به پایین نردبان برمی‌گردم. کنده را برمی‌دارم و دوباره بالا می‌روم. آن بالا می‌نشینم و تا آنجا که می‌توانم جایم را راحت می‌کنم و ناامید (و در عین حال مشتاق) اینکه بتوانم با یک انسان دیگر ارتباط برقرار کنم منتظر می‌مانم.

—چندین ساعت بعد. پاها و بازوهایم از آویزان ماندن به طناب-نردبان درد می‌کنند. خسته و عصبانی به خود می‌گویم که دارم وقت تلف می‌کنم. صداها شاید فقط ریزش سنگ بوده‌اند. باید بروم پایین، کمی بخوابم و بعد ساعت‌هایم را با تمرین و ورزش بیشتر پر کنم.

درست لحظه‌ای که ناامید می‌شوم دوباره صداها را می‌شنوم - سه پژواک تالاپ تالاپ، یک مکث، و بعد سه تای دیگر درست مثل اول. در اوج هیجان کنده را بلند می‌کنم - بعد از دستم می‌آفتد! به چابکی واکنش نشان می‌دهم و می‌پریم قبل از اینکه به زمین برسد می‌گیرمش و قوس مانند به بالا حرکت می‌دهم و محکم به سقف غار می‌کوبم، یک بار، دو بار، سه بار. یک مکث، و بعد دوباره به سقف می‌کوبم. سپس با قلبی که به شدت می‌تپد کنده را پایین می‌آورم و گوش فرا می‌دهم.

هیچ چیز.

چندین دقیقه همان بالا آویزان می‌مانم به امید یک جواب. اما سکوت ادامه دارد. می‌فهمم که قرار نیست جوابی بشنوم. یا صداها توسط یک حیوان خاص بزرگ ایجاد می‌شود و یا سنگ بالای سرم آنقدر ضخیم است که صدای ضربه‌هایی که می‌سازم نمی‌تواند از آن عبور کند. شاید دارند از جادو استفاده می‌کنند تا لایه‌های سنگ را بردارند، و یا شاید دارند از یک چکش بزرگ مخصوص استفاده می‌کنند. افسرده، پایین می‌آیم و به سوی تخت خواب می‌روم که بخوابم. حتی کابوس‌هایم از یکنواختی و بی‌تنوعی غار خوش‌آیندترند.

--ساعت‌های خالی بیشتری دنبال می‌شود. تنها عامل حواس‌پرتی - جدای از ورزش - صداها تالاپ تالاپیست که در فواصل معین شنیده می‌شود. مطمئنم که یک انسان است - هیچ حیوانی نمی‌تواند یک صدا را عیناً چندین و چند بار درست کند - اما از آنجایی که هیچ راهی برای ارتباط با آنها پیدا نمی‌کنم انگیزه‌ام از بین می‌رود و بعد از کمی دیگر علاقه‌ای به دانستن کسی که این کار را می‌کند ندارم. بعد از کمی حتی شروع می‌کنم به نادیده گرفتن صداها و به ندرت متوجه‌شان می‌شوم.

بعد، یک روز - یا شب - وقتی در حال یک دوی سرعت چهاردقیقه‌ای هستم، پنجره‌ای سبز نزدیک باقی‌مانده‌های آتش شکل می‌گیرد و کرنل از درون آن به بیرون گام برمی‌دارد. تقریباً جلوی او از حرکت متوقف می‌شوم. به سردی به من خیره می‌شود و نگاهی سرزنش‌آمیز به سینه و پاهای لختم می‌اندازد، و بعد به سوی کومه آتش می‌رود و با یک کلمه آن را روشن می‌کند.

همچنان که لباس‌هایم را می‌پوشم برانابوس ظاهر می‌شود. ریشش ناجور سوخته و دستانش قرمزند. اما غیر از این آسیبی ندیده.

ریشخندزنان می‌گوید: «غارو برامون گرم نگه داشتی؟»

کرنل می‌گردد: «حتی نتونسته یه آتیش روشن کنه.»

«چرا از این چیزی که گفتم تعجب نمی‌کنم؟»

من من کنان می‌گویم: «تونستید... شیطان... اون رو...؟»

برانابوس می‌گوید: «کارش ساخته شد. برای همیشه خاموش کردیم و دنیای اون الان یه پهنای بی‌جان و

سرد فضاست. بشریت نجات یافته، نظم و ترتیب برگشته، غم و رنج هم دفع شده.»

کرنل آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و کنایه آمیز به من می‌گوید: «نه دست شما درد نکنه.»

متلکش را نادیده می‌گیرم: «چه مدت اونجا بودید؟»

برانابوس همچنان که پنجره پشت سرش ناپدید می‌شود می‌گوید: «نمیدونم. شاید یه روز. اینجا چطور؟»

«چند هفته. شاید سه هفته.»

«احتمالاً خیلی خسته کننده بوده.»

کرنل به من می‌پرد: «درس خوبیه واسش.» و نگاهی تنفرآمیز به من می‌اندازد: «اونطوری که فرار کرد... ما

رو تنها گذاشت که خودمون با اون سر و کله بزنیم...»

برانابوس زمزمه می‌کند: «اینقدر هم بی‌دست و پا نبودیم.»

نمی‌داند که این مهربانی‌اش باعث می‌شود احساسم بیش از پیش بدتر شود.

کرنل آهسته می‌گوید: «لازم نبود بدونه. اون ما رو گذاشت که تنها بجنگیم. حتی نایستاد ببینه ما به کمکش

احتیاج داریم یا نه. اصلاً نگران نبود.»

عبوسانه می‌گویم: «درست نیست. بله من فرار کردم. اما واقعاً نگران بودم. فقط نتونستم... اون خیلی... بهتون

گفتم که!» فریاد می‌زنم: «من نمی‌خواستم برم. شما وادارم کردید.»

کرنل به طعنه می‌گوید: «گوش کن ببین چی می‌گه. مثل یه بچه پنج ساله می‌مونه. فکر نمی‌کردم کسی به

سن و سال و هیکل اون بتونه اینقدر ترسو باشه. شاید اون-»

برانابوس می‌غرد: «بسه!» آه کشان به سوی میزش می‌رود و به من اشاره می‌کند که دنبالش بروم. او روی یک صندلی چوبی کهنه می‌نشیند، پاهایش را دراز می‌کند، صدای انگشتان دستش را درمی‌آورد، خمیازه می‌کشد. بعد دستانش را پایین می‌آورد و با گل‌ها ور می‌رود. یا کاغذها را به هم می‌ریزد. بعد یک نقاشی از کشو بیرون می‌آورد و به آن خیره می‌شود.

آهسته می‌گویم: «متاسفم.»

آه می‌کشد: «نه. تقصیر من بود. فکر می‌کردم قوی‌تر از این باشی. ترس رو تو چشمت می‌دیدم و این که اصلاً دلت نمی‌خواد قاطی این قضایا بشی. اما با توجه به سابقه‌ای که داشتی، فکر کردم ممکنه وقتی با یک شیطان روبرو بشی دیگه برات کار سختی نباشه. مثل دفعات قبل.»

به او می‌گویم: «اون زمان قضیه فرق داشت. بار اول که نمی‌دونستم تو چه فاجعه‌ای دارم می‌افتم، تو اسلاتر هم که گیر کرده بودم. هیچ انتخابی جز جنگ نداشتم. از اون وقت تا حالا شب‌های خیلی وحشتناکی داشتم. حالا دیگه فقط از شیاطین ترس ندارم - بلکه وحشت‌زده‌ام.»

برانابوس می‌گوید: «می‌فهمم. منم نمی‌ترسیدم، ولی حالا چرا.» دوباره نقاشی را بررسی می‌کند، سپس کناری می‌گذارد. «اصلاً آدم‌شناس خوبی نیستم. قبلاً هم از این اشتباهات کردم. بچه‌هایی رو به دنیای دیموناتا بردم درحالی‌که آماده نبودن، و خیلی راحت از دستشون دادم. اما اونا همیشه روحیه جنگ داشتن. این اولین باریه که کسی رو با خودم می‌برم و دل و جرئت درگیری رو نداره. اشتباهی غم‌انگیز از جانب من. باید بهتر می‌فهمیدم.»

«از دست من عصبانی نیستی؟»

«نه. ناراحتم. تو چنین توانایی‌ای داری، افسوس که داره هدر می‌ره. اما اگه غریزه جنگیدن نداری، نیازی به اجبار کردن نیست. "یک پونی^۱ رو به خاطر اینکه اسب نیست سرزنش نمی‌کنن."»

ساکت شده و به گل‌های روی میز نگاه می‌کند. نمی‌دانم که از این مقایسه خوشم آمده یا نه. هرگز خودم را اینطور در نظر نگرفته بودم، گرابز گریدی - پونی! اما فکر می‌کنم مناسبم باشد. درسته که دل و جرئت قهرمان بودن ندارم، اما حداقل اونقدر مغرور هستم که وقتی حقیقت آشکار می‌شود اعتراضی نکنم.

می‌پرسم: «حالا چی می‌شه؟»

^۱ اسب کوتوله

«هومم؟»

«من نمی‌تونم مبارزه کنم. چه اتفاقی میفته؟ منو برمی‌گردونی؟ یا تو بیابون ولیم می‌کنی؟ یا چی؟»

برانابوس اخم می‌کند. «من نمی‌تونم وقت زیادی هدر بدم. تو هم اون بیرون زنده نمی‌مونی و ظالمانه‌س که بخوام تاابد اینجا نگهت دارم. تو رو به نزدیک ترین آبادی انسان‌ها می‌رسونم. از اونجا به بعد با خودته. وقتی رسیدی خونه به درویش بگو چه اتفاقی افتاد. ازش بخواه که کمکت کنه جادوتو پرورش بدی. حتی اگه نتونی مبارزه کنی، می‌تونی مراقب شیاطین باشی. مُرید شو. می‌دونم ترجیح می‌دی کاملاً از این قضیه خارج باشی اما احتمالش هست تاثیر داشته باشی. فکر می‌کنی بتونی این کارو بکنی؟»

با هیجان می‌گویم: «البته.» خوشحال از اینکه به من گفته‌اند کاملاً بی‌ارزش نیستم. «از جادو دوری کردم چون ترسیدم اگر یادش بگیرم مجبور بشم با شیاطین بجنگم، اما اگه فقط قراره یه سگ نگهبان باشم...»
کرنل می‌غرد: «انتخاب کلمهت خوبه.»

برانابوس می‌گوید: «آروم، آروم. بی‌ادب نباشید.»

کرنل به درون آتش تف می‌کند. تفس جلز و جلز می‌کند و این حرکتش بیش از کلماتش نشان می‌دهد چه نظری نسبت به من دارد.

مشتاق از اینکه زودتر از اینجا بیرون روم، و از این غار محدود و تحقیرهای کرنل خلاص شوم می‌پرسم: «کی می‌ریم؟»

برانابوس قول می‌دهد: «زود. باید یه مقدار بخوابم، وقتی هم بیدار شدم غذا بخورم. بعدش عازم می‌شیم.»

نیشم باز می‌شود: «عالیه.» و روبروی گردانم تا بگذارم جادوگر پیر به رخت‌خوابش برود. بعد صداها را به یاد می‌آورم و برمی‌گردم که به او بگویم. «یادم رفت بگم، یه نفر...»

صدایم خاموش می‌شود. برانابوس دراز کشیده و دارد برگ‌های یکی از گل‌ها را نوازش می‌کند، و باعلاقه به آن لبخند می‌زند. نقاشی‌ای را که اول داشت به آن نگاه می‌کرد می‌توانم ببینم. یک طرح مداد از صورت یک دختر است. و اگرچه کاغذ در طول زمان زرد و چروکیده شده، چهره به شکلی شوک‌آور آشناست.

با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آید می‌گویم: «اون کیه؟»

برانابوس پرسش کنان نگاهم می‌کند. با انگشت لرزانم به نقاشی اشاره می‌کنم. «دختره - کیه؟»

برانابوس کاغذ را لمس می‌کند و می‌گوید: «کسی که خیلی وقت‌ها پیش مُرد. اون زندگی خودش رو فدای مبارزه با دیموناتا کرد، تا دنیا رو امن نگه داره. یک الگو برای همه ما. نه اینکه فکر کنی دارم سعی می‌کنم به تو احساس حقارت بدم. منظورم این نبود-»

با چشمان قفل شده روی نقاشی وسط حرفش می‌پرم: «یه صدا بود. تو غار توی کارشری ویل. قبلاً نگفتم - به نظر مهم نمیومد و خیلی چیزای دیگه‌ای بود که باید می‌گفتم بهتون. اما وقتی رفتم به غار یه صدایی شنیدم و یه صورتی تو سنگ‌ها دیدم. زنده بود. اگرچه توی سنگ بود می‌تونست چشماش رو باز کنه و لب‌هاشو تکون بده. با من حرف زد.»

نقاشی را برمی‌دارم و صورت دختر را، خطوط روی فکش، چشمان و دهانش را بررسی می‌کنم. «این همون دختر غاره. منو صدا کرد... فکر کنم بهم هشدار داد اما نمی‌دونم نسبت به چی. به یه زبون دیگه صحبت-»
برانابوس فریاد می‌زند: «امکان نداره!» و نقاشی را از دستم می‌قاپد. «این دختر تقریباً هزار و ششصد سال پیش مُرده. داری اشتباه می‌کنی.»

با اطمینان می‌گویم: «نه. خودشه. مطمئنم. اون کی بود و چرا اینقدر سعی داشت تا با من ارتباط برقرار کنه؟»
در جواب به این سوال، برانابوس فقط می‌نشیند و به من خیره می‌شود. شوکه - و هراسان.

فصل هشتم

هشدار

«غیر ممکنه!» برانابوس همچنان با صدای غورغور ماندی می‌گوید: «غیر ممکنه!» او با گام‌های بلند غار را طی می‌کند، عکس دخترک را روی سینه‌اش گرفته، موها و چشمانش حتی وحشی‌تر از حالت نرمال شده‌اند و زیر لبی با خودش حرف می‌زند. گاه‌وبی‌گاه برای چندمین بار فریاد می‌زند: «غیر ممکنه! غیر ممکنه!»

من و کرنل نزدیک آتش در کنار هم نشستیم، به خاطر شک و تردیدمان، موقتاً در یک جبهه قرار گرفته‌ایم. زیرلبی می‌گویم: «تا حالا پیش اومده بود مثل این اوضاعش بهم بریزه؟»

کرنل با صدای آرامی جواب می‌دهد: «نه، اغلب با خودش حرف می‌زنه، اما تا بحال اون رو اینجوری پریشون ندیده بودم.»

«اون دختره رو می‌شناسی؟»

کرنل سرش را تکان می‌دهد: «فقط چند تا نقاشی قدیمی که هر چند وقت یه بار بیرون میاره و سرگرم می‌شه.»

«برانابوس گفت که اون هزار و ششصد سال پیش مرد.»

«خودم شنیدم.»

«نمی‌دونی که اونو می‌شناسه یا نه؟ اون زمان برانابوس زنده بوده؟»

کرنل اخم می‌کند: «نه، نمی‌تونه اون زمان زنده بوده باشه. ما می‌تونیم با جنگ با دیموناتا تو دنیای خودشون، برای یه مدت طولانی، حتی چندصد سال زنده بمونیم. اما هیچ انسانی نمی‌تونه تا اون حد عمر کنه. حداقل،

این چیزیه که برانابوس به من یاد داده...»

برانابوس دست از راه رفتن بر می‌دارد، می‌چرخد و نگاهش را به من می‌دوزد. فریاد می‌زند: «هی تو! بیا اینجا!» من برای پشتیبانی به کرنل نگاهی می‌اندازم. «دودل نباش! همین حالا بیا اینجا!»

به این دلیل که نمی‌خواهم او را بیش از این عصبانی کنم، به آرامی به سمتش می‌روم اما دور از دسترسش می‌ایستم. برانابوس نقاشی را بالا می‌گیرد. می‌گرد: «چقدر مطمئنی؟»

می‌گویم: «خودشه، همون دخترس توی غار. مطمئنم.»

با خشونت می‌گوید: «سر زندگیت قسم می‌خوری؟»

با تردید می‌گویم: «نه، ولی این نقاشی خودشه. همیشه چهره‌ای مثل اون رو فراموش کرد. هر روز پیش نمیداد که یه نفر از میان یه صخره باهات صحبت کنه.»

برانابوس نقاشی را پایین می‌آورد. آن را به طرف خودش بر می‌گرداند تا بتواند دوباره چهره داخل نقاشی را ببیند. با صدای ضعیفی می‌پرسد: «تو می‌گی زنده‌س؟»

شانه بالا می‌اندازم. «اون با من حرف زد. اما یه صورت مادی نبود. یه چیزی بین گوشت و صخره بود. من حدس می‌زنم که یه نوع روحی چیزی بوده باشه...»

برانابوس می‌گوید: «البته، اما روحی که اونجا زندانی شده باشه... در تمام این مدت محبوس بوده...» سرش را به سرعت بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کند: «به من بگو اون چی گفت.»

«نمی‌تونم. معنی حرفاشو نفهمیدم. اون به یه زبان دیگه صحبت می‌کرد.»

«احمق نباش! تو می‌تونی...» او حرفش را قطع می‌کند و تنفسش را در کنترل خودش می‌گیرد. «اول از همه، برای من کل داستان رو تعریف کن. این دفعه همه چیز رو. در مورد غار، هر چیزی که دیدی و شنیدی. هیچ چیزی رو جا نذار.»

نمی‌خواهم که دوباره این مساله را باز کنم، اما تا وقتی که همه چیز را برایش تعریف نکنم او هیچ چیزی به من نخواهد گفت. به همین خاطر خیلی سریع داستان را تعریف می‌کنم، تمام جزئیاتی که دفعه اول جا انداخته بودم این بار به داستان اضافه می‌کنم. دیدن چهره‌ی درون صخره. گشودن چشمانش. و بعد، وقتی که دختر شروع به صحبت با من کرد. درون غار، شب تغییرکردنم، جیغ کشیدن به طرفم و سعی در هشدار دادن به من.

برانابوس می‌پرسد: «سعی کرد بهت هشدار بده؟»

«شاید می‌خواست بگه که یونی خیانت کاره. یا شاید هم در مورد خطری بوده که بیل - ای رو تهدید می‌کرده.»

برانابوس زمزمه می‌کند: «شاید. یه وابستگی خونی بین شما دو تا وجود داره، شاید بخاطر همین بوده که اون به اوضاع نامساعد تو علاقمند شده، اما این که از صخره بیرون بیاد و کاری کنه که صداش به گوش تو برسه نیازمند مقدار خیلی زیاد انرژی و سعی و تلاشه. چرا اون باید این کارو فقط برای نجات زندگی شما بکنه؟» او انتظار جوابی را ندارد، به همین خاطر من هم تلاشی برای پیدا کردن جواب نمی‌کنم. در عوض به سراغ موضوع دیگری که او در موردش صحبت کرد می‌روم و قاطعانه می‌پرسم: «چه وابستگی خونی‌ای؟» او دستش را طوری تکان می‌دهد که انگار موضوع مهمی نیست. «اسم اون دختر بک^۱ بود. یکی از اجداد دور تو.»

«جید؟»

او حرفش را تکرار می‌کند: «یکی از قوم و خویش های دورت، اون یه کاهنه بود... یه جادوگر. یه دختر شجاع، یه دختر واقعی و از خود گذشته.»

کرنل می‌پرسد: «می‌شناختیش؟» او در فاصله کمی از ما ایستاده، و از نزدیک در حال گوش دادن است. «اون زمان تو زنده بودی؟»

برانابوس می‌گوید: «اگه این طور بوده باشه که من یه متوشال^۲ واقعی هستم.» او بار دیگر به نقاشی نگاه می‌کند و اخم‌هایش در هم می‌رود. «من باید بفهمم که اون چی گفت. بدیهیه که سعی داشته کمکت کنه، اما فکر می‌کنم چیزی بیشتر از اینا هم هست. ما باید حرفاش رو مورد بررسی قرار بدیم.»

«اما من که بهت گفتم نتونستم معنی حرفاشو بفهمم. من به زبان اون صحبت نمی‌کنم.» برانابوس می‌گوید: «ولی من صحبت می‌کنم.» بعد به صندلی پشت میزش اشاره می‌کند. «می‌خوام یه طلسم یادآوری دیگه رو بهت یاد بدم، چیزی مثله اونیه که ما استفاده کردیم تا بهت ثابت کنیم تو پدربزرگ مادربزرگ برادرت رو نکشتی. اما با این یکی طلسم، تو تموم چیزهایی که دختر گفت رو تکرار می‌کنی. و اینطوری من می‌تونم اونا رو ترجمه کنم.»

^۱ Bec

^۲ Methuselah متوشال^۲ کاهن بزرگ یهود که بنا بر روایت کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی کرده - م

می‌نشینم. برانابوس فضایی را روی میز خالی می‌کند بعد خیلی آرام و با ملاحظه نقاشی را روی آن می‌گذارد، طوری که به سمت من باشد. به نرمی می‌گوید: «به چشماش نگاه کن. هر چیزی که در این اواخر برات اتفاق افتاده رو فراموش کن. بذار ذهنت به گذشته برگرده.» او به من یک دقیقه فرصت می‌دهد. بعد می‌گوید: «بعد از من تکرار کن.»

با دقت کلمات برانابوس را تقلید می‌کنم. همین که طلسم بسط پیدا می‌کند، خطوط روی کاغذ شروع به موج برداشتن می‌کنند. وحشت‌زده شده‌ام، اما خیلی چیزهای عجیب غریب‌تر از این هم دیده‌ام، به همین دلیل تمرکز را از دست نمی‌دهم. خطوط شروع به حرکت می‌کنند. چهره از روی کاغذ آن طور که از درون صخره متورم شد، ظاهر نمی‌شود، اما دوباره احیا می‌شود. پلک می‌زند و لب‌هایش از هم جدا می‌شوند. دختر صحبت می‌کند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد، فقط حرکت و جنبش لب‌هایش. همین که طلسم به پایان می‌رسد، خودم را در حالی می‌یابم که لب‌هایم همزمان با لب‌های چهره درون نقاشی حرکت می‌کند. ولی نه با صدای من - بلکه با صدای آن دختر.

به سرعت و با اضطراب صحبت می‌کنم. گلویم برای تولید چنین کلمات غیرعادی اذیت می‌شود. کرنل را تشخیص می‌دهم که با اخم در حال گوش دادن است و قادر به ترجمه کردن نیست. اما برانابوس کاملاً معنی حرف‌ها را می‌فهمد. و هر چه بیشتر صحبت می‌کنم، رنگ پریده‌تر می‌شود و بیشتر می‌لرزد.

قبل از اینکه حرف‌هایم به پایان برسند، جادوگر که‌نسال روی زمین می‌افتد و وحشت‌زده به من خیره می‌شود. می‌خواهم از او بپرسم که دختر چه گفته، اما قادر نیستم. لب‌هایم به حرکت کردن ادامه می‌دهند و همچنان جملات دختر مرده را ادا می‌کند. من دوباره در حال تکرار داستان خود از ابتدا هستم.

برانابوس می‌نالد و با دستانش روی گوش‌هایش را می‌پوشاند. خس‌خس کنان می‌گوید: «نه. لعنت بر خدایان. نه!»

کرنل می‌گوید: «برانابوس؟» با احتیاط به استادش نزدیک می‌شود. «چه مشکلی پیش اومده؟» برانابوس می‌لرزد: «تقصیر اونه!» انگشت متهم کننده‌اش را به سمت من می‌گیرد. «اگر همون اولش که اومد اینجا به من گفته بود...» او سرش را تکان می‌دهد و دشنام می‌دهد. من هنوز در حال صحبت کردن هستم، قادر به متوقف کردنش نیستم. می‌ترسم که او مرا به همین شکل رها کند و برود. می‌ترسم تا ابد همین‌گونه سرودخوان بمانم.

بالاخره، به آرامی بلند می‌شود، چیزی را غرغرکنان می‌گوید و کلمات متوقف می‌شوند. دهانم بسته می‌شود. فک و گلوئ دردناکم را می‌مالم. به جادوگر خیره می‌شوم. درشگفتم که چه کاری کرده‌ام که او را اینگونه خشمگین ساخته.

با تلخی می‌گوید: «لعنت به تو گروبیچ گریدی.» من را از روی صندلی‌اش بلند می‌کند و خودش را روی آن می‌اندازد. نقاشی را بر می‌دارد و آن را روی سینه‌اش می‌فشد. اشک‌هایی ناشی از عصبانیت و ناامیدی در چشمانش حلقه زده‌اند. «لعنت به روزی که تو پا به این دنیا گذاشتی. اگر می‌دونستم باعث چه مشکلی میشی، در بدو تولد می‌کشتمت. تو بچه‌ی لوسِ بی‌خاصیتِ فضولِ مخرب.»

همین که دل‌روده‌ام در هم می‌پیچد، کرنل نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «برانابوس!»

برانابوس فریاد می‌زند: «این حقیقته! من معطل یه بچه ضعیف احمق شدم. در صورتیکه نباید این کار رو می‌کردم. من باید همون موقع... همون موقع...» او حرفش را قطع می‌کند، چشمانش را می‌بندد و می‌نالد. «نه. تو که نمی‌دونستی داری چیکار می‌کنی. من نمی‌تونم تو رو مقصر بدونم.»

با خشونت و شرمندگی فریاد می‌زنم: «اهمیتی نمی‌دم تو در مورد من چه فکری می‌کنی، فقط به من بگو که اون دختر چی گفت لاشخور پیر وحشتناک.»

برانابوس چشمانش را می‌گشاید و با لبخندی از روی ضعف می‌گوید: «پسر، توصیفش بیشتر شبیه این کلمه‌ست: روح.» لبخندش ناپدید می‌شود. «بک سعی کرده بود به تو هشدار بده، اما علاقه‌ای به نجات زندگی تو نداشته. خطر خیلی بیشتر از این حرفا بوده. اون...»

او گلویش را صاف می‌کند، بعد با حالت خشکی ادامه می‌دهد: «من نمی‌دونم اون چطور اونجا با فلاکت باقی مونده، و اینم نمی‌دونم که چطوری تونست با تو ارتباط برقرار کنه. اما اینو می‌دونم که روح اون از همون زمانی که مرد توی اون غار محبوس شده. بین زندگی و مرگ و بین دنیای ما و دیموناتا گیر کرده. من تا بحال چنین چیزی ندیده بودم. خاصیت روح، بله. اما فقط یه سایه کم‌رنگ از اونایی که مردن به جا می‌مونه. این فرق می‌کنه. بک یه جورایی قوانین مرگ رو شکسته و روحش بی‌عیب و نقص باقی مونده. او نباید...» او سرفه‌ای می‌کند و سرش را تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد.

«بک می‌تونه از همونجایی که محبوس شده نظاره‌گر دنیای دیموناتا باشه. اون قرن‌ها دنیای شیاطین رو زیر نظر داشته. خیلی وقت پیش خبردار شده که یه ارباب شیطانی قدرتمند در تلاش برای باز کردن یک تونل به

این دنیا بوده. وقتی که حس کرد تو راه ورودی غار رو باز کردی، از این ترسیده بوده که اون شیطان خبردار بشه و دوباره تونل قدیمی رو فعال کنه. به همین خاطر سعی کرده بود به تو هشدار بده. اما بعد، از یه تهدید جدی تر خبردار شد. به همین دلیل بود که آخرین بار اینقدر برای برقراری ارتباط تقلا می کرد.

«من اشتباه خیلی بزرگ و در عین حال کشنده ای کردم. من فکر می کردم لردلاس علاقه ای به باز کردن تونل بین دو دنیا نداره. اما اون عقایدش عوض شده. وقتی که درویش جریان غار رو به یونی گفت، اربابش تصمیم گرفت با یه تیر دو نشون بزنه. برنامه ش این بود که تو و درویش و برادرت رو سلاخی کنه - یا تو رو برای شکنجه دادن بیره به قلمرو شخصی خودش - بعد تونل رو باز کنه تا سیل شیاطین بتونن به دنیا وارد بشن.»

برانا بوس مکث می کند. من و کرنل به او زل زده ایم، همچون مصیبت زده های زبان بسته.

او ادامه می دهد: «یونی باید بعد از اینکه درویش غار رو برای اون افشا کرده بود، یه کسی رو قربانی کرده باشه. چند هفته ای طول می کشه تا خون شخص قربانی شده دیوارهای تونل رو آماده کنه. تا اونوقت نباید طلسم های گشودن تونل اجرا بشه. من از نزدیک غار نگهبانی می دادم، مثل اینکه اون یه جوروی موفق شده بدون اینکه من بفهمم وارد بشه و کسی رو بکشه.»

«لردلاس می تونسته هر زمانی اون غار رو باز کرده باشه، اما تصمیم گرفته بود که این کار رو در زمان کامل شدن ماه انجام بده تا جادوی بیشتری در هوا وجود داشته. با کانال زدن به قدرت ماه، می تونسته در عرض چند ساعت طلسم ها رو کامل کنه. اونطوری، اگر من درحالی که داشت روی طلسم ها کار می کرد مچش رو می گرفتم، تنها کاری که باید می کرد این بود که یه مدت کوتاه منو دور نگه داره.»

«از اونجایی که لرد لاس دوست داره همه چیز ترو تمیز انجام بشه، برنامه ریخته بود که شما سه تا رو یا اونجا بکشه یا اونجا بدزده و تونل رو در همون شب باز کنه. متاسفانه، البته برای اون، جادوی تو خودشو نشون می ده و با فراری دادنت برنامه خراب میشه. و اون حتی موفق نمی شه خانواده ی گریدی رو توی غار جمع کنه. تسویه حساب با تو قبل از باز کردن دریچه سد به روی شیاطین، خیلی براش مهم بوده، همین باعث میشه که طرحش رو یک ماه به تاخیر بندازه.»

نفس نفس زنان می گویم: «پس ما هنوز وقت داریم! هنوز خیلی دیر نشده. ما می دونیم که می خواد چی کار بکنه. ما به اون غار بر می گردیم و می جنگیم.»

کرنل با طعنه می‌گوید: «ما؟»

«بله! من می‌جنگم که چون درویش و بیل - ای رو نجات بدم. اهمیتی نمی‌دم که اون هیولاها چی سر ما میارن. وقتی پای خانواده میاد وسط، اوضاع فرق می‌کنه.»

کرنل با حالت تمسخر آمیزی می‌گوید: «تو واقعاً فکر می‌کنی در مواقعی که به نفعته، می‌تونی انتخاب کنی یه آدم ترسو نباشی؟»

برانابوس با خستگی قبل از اینکه من بتوانم جواب متقابل دهم، حرفم را قطع می‌کند. «اهمیتی نداره. شماها دارین در مورد یه چیز بی‌ارزش بحث می‌کنید. وقت قهرمان بازی گذشته.»

با بی‌صبری و اندکی خشم می‌گویم: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

برانابوس به نرمی می‌گوید: «دنبال کردن زمان در اینجا، سخته. اما غیر ممکن هم نیست. من هر موقع که بخوام می‌تونم ذهنمو از این مکان خارج کنم و به افلاک سر بزوم. این کار رو وقتی که بک داشت صحبت می‌کرد انجام دادم. تو اشتباه محاسبه کردی، گرابز. هفت هفته از زمانی که من، تو رو از اون هواپیما نجات دادم می‌گذره.»

شروع به لرزیدن می‌کنم. «اما... نه... شاید لردلاس دوباره تاخیر کرده باشه. اون می‌خواست قبل از اینکه تونل باز بشه، منو بکشه. ولی من هنوز زنده‌م. شاید...»

برانابوس حرفم را قطع می‌کند: «نه، موقعی که تاریخ رو فهمیدم، حواسم رو به فراتر از حد بیابان معطوف کردم. وقتی که شکاف بزرگی بین دنیاها به وجود می‌آد، یه جادوگر می‌تونه اینو بفهمه. اگه طلسم‌هایی که من توی غار کار گذاشته بودم درست کار می‌کردند، زودتر باید می‌فهمیدم. من باید مجدداً اون طلسم‌ها رو اجرا می‌کردم، اما به نظر می‌رسید که حمله دیگه‌ای در کار نیست. اگه صد سال پیش بود شاید این اشتباهو نمی‌کردم. ولی حالا دیگه خیلی پیر شدم...»

برانابوس آهی می‌کشد و سرش به پایین می‌افتاد. «شیاطین همونطور که برنامه‌ریزی شده بود، عبور کردند. اونها سه هفته برای تثبیت شدن، اضافه شدن و پخش شدن در اختیار داشتن. شهر تو الان مال اونهاست. احتمالاً کشورت هم همینطور. درویش... برادرت... و هر کسی که تو توی کارشری ویل می‌شناسی...» او حرفش را با زمزمه ترسناکی به پایان می‌رساند که باعث می‌شود وجودم با بیم و هراسی فراتر از هرآنچه که

تا بحال تجربه کرده بودم، پر شود. «شیاطین به روش خودشون با اونها رفتار کردن. الآن همه اونها مردن -
و احتمالاً میلیون‌ها نفر دیگر در کنارشون.»

darrenshanfans.ir

بخش دوم:

بک-ای

فصل نهم

پیامبر

همه در ویل - مُرده‌اند. نمی‌توانم باور کنم. می‌خواهم جیغ بکشم تا صدایم دیگر در نیاید. برانابوس را دروغگو بخوانم و از او خواهش کنم که واقعیت را بگوید. اما... می‌توانم واقعیت را در چشمان جادوگر پیر ببینم. در شانه‌های خمیده‌اش. در خستگی‌اش وقتی کاغذهایش را مرتب می‌کند و آماده رفتن به کارش می‌شود، تا ببیند دیموناتا تا کجا پیش رفته است. او دروغ نمی‌گفت. آنها واقعاً قفل ورود را شکسته‌اند. درویش و بیل - ای...

این فکر را کامل نمی‌کنم. ناخوشی و ترس وجودم را فرا گرفته. آخرین باری که چنین احساس تهی بودن به من دست داده بود، زمانی بود که پدر، مادر و خواهرم را از دست دادم. ماه‌ها طول کشید تا دوباره به وضع عادی‌ام برگردم و آن هم فقط با کمک درویش. حالا ویران شده با احساس گناه و شرم و اندوه همزمان، تنهاییم. نمی‌دانم آیا راه برگشتی وجود دارد یا نه. دیوانگی بر من رخنه کرده و منتظر است که ذره ذره وجودم را بخورد. شک دارم بتوانم با آن مقابله کنم.

کرنل کنار آتش نشسته است و افسرده به شعله‌ها می‌نگرد و هر چند وقت یک بار از فکر مبارزه‌ای که در پیش است به لرزه می‌افتد. سال‌هاست که با شیاطین می‌جنگد، اما در عالم آنها، جایی که قدرت‌هایش بسیار بسیار بیشتر از قدرت‌هایش در دنیاست. در زمین، استعدادهای جادویی‌اش به شکل وسیعی تقلیل می‌یابد. البته دیموناتاها هم اینجا ضعیف‌ترند، و اگر فقط چند تا از آنها بودند، او و برانابوس شانسشان را امتحان می‌کردند. اما اگر هزاران شیطان عبور کرده باشند و در حال شورش و حملات یکباره باشند...

صدای ضربه‌ای ناگهانی به گوش می‌رسد. سه ضربه می‌کوبد، یک مکث می‌کند و بعد سه تای دیگر می‌کوبد. برانابوس و کرنل با شنیدن ضربه اول مضطرب از جا می‌پرند، اما بعد آرام می‌گیرند.

آهسته می‌گویم: «یادم رفت.» دیوانگی موقتاً عقب می‌نشیند، درحالی‌که مطمئن است هر وقت دلش بخواهد می‌تواند مرا بگیرد. «این صداها رو هفته پیش مدام می‌شنیدم. از نردبون بالا رفتم که ببینم چیه که این صدا رو می‌سازه، اما نمی‌تونستم برم بیرون.»

برانابوس می‌گوید: «ورودی با طلسم محافظت می‌شه. فقط من و کرنل می‌تونیم بازش کنیم.» و با سر به کرنل اشاره می‌کند که دارد از نردبان بالا می‌رود. پشت سرش صدا می‌زند: «مواظب باش، ممکنه از ما نباشه.»

چند لحظه بعد کرنل باز می‌گردد. پشت سر او یک زن سالخورده هندی که یک لباس ساری آبی و ساده پوشیده وارد می‌شود. می‌لنگد اما سرعت خوبی در راه رفتن دارد. صورت مهربانش با نگرانی در هم پیچیده شده. ابتدا نمی‌دانم او را از کجا تشخیص می‌دهم، اما بعد به یاد می‌آورم - او در یکی از خواب‌هایی که پارسال در اسلاتر دیدم بود.

برانابوس با رنگی پریده لبخند می‌زند و از او استقبال می‌کند: «شارمیل^۱»

زن با شتاب شروع به صحبت می‌کند: «استاد، یه واقعه فجیع-»

برانابوس آه می‌کشد: «می‌دونم. دیموناتا عبور کرده. همین حالا فهمیدم. به زودی می‌رم به کارشری ویل، اما شاید تو بتونی قبل از رفتنم یه ذره جزئیاتو شرح بدی.»

زن بهت‌زده به برانابوس خیره می‌شود. «داری می‌ری اونجا؟»

برانابوس می‌گوید: «فکر می‌کنم باید برم. یه پایگاه باید ساخته بشه، درسته؟»

زن خس‌خس‌کنان می‌گوید: «اما تعدادشون خیلی زیاده.»

برانابوس اخم می‌کند، سپس سرش را به سوی من می‌چرخاند. «این شارمیلا موخرجیه^۲، یکی از مُریده‌هام. شارمیلا، این گروبیج‌گریدیه - اگرچه فکر می‌کنم اسم گرابز رو ترجیح می‌ده. برادرزاده‌ی درویشه.»

شارمیلا با خشمی شگفت‌آور به من نگاه می‌کند. «درویش! وظیفه نگهبانی به عهده اون بود. مثلاً قرار بود مواظب باشه تونل هرگز دوباره باز نشه. شکست خورد. اون-»

^۱ Sharmila

^۲ Mukherji

برانبوس گستاخانه حرفش را قطع می‌کند: «متهم کردن دیگران کار درستی نیست.» و این را درحالی می‌گوید که به راحتی فراموش می‌کند خودش همین چند مدت پیش داشت مرا متهم می‌کرد. «من همونقدر به درویش اعتماد کردم که به هر کدوم از شما اعتماد می‌کنم. مطمئنم همه تلاشی که هر کس می‌تونست بکنه رو کرده. حالا بهم بگو شرایط چطوره. سریع.»

شارمیلا می‌گرد: «فایده نداره. ما شکست خوردیم. اونا...» مکث می‌کند و دورتادور غار را می‌نگرد. وقتی کرنل را می‌باید لبخند کوتاهی می‌زند و سپس با اخم، دوباره به برانبوس رو می‌کند: «چندین روزه که تو غار بالایی منتظرم و نمی‌تونم باهاتون تماس بگیرم. سال‌ها پیش بهت گفتم که باید افسون‌های دسترسی رو به ما هم یاد بدی تا بتونیم در مواقع ضروری به سرعت باهات تماس بگیریم. هر چند اون موقع هم ممکن بود دیر باشه، اما اگه میتونستم مستقیم پیداتون کنم...»

برانبوس فین‌فین می‌کند و می‌گوید: «کار که از کار گذشت همه عقل کل می‌شن. من اون تصمیم رو خیلی وقت پیش گرفتم و حتی حالا هم بهش پایبندم. خیلی مهمه که من در امان باشم از...» جمله‌اش به سکوت ختم می‌شود، سپس به خودش می‌گرد. «این بحث بی‌فایده‌س. بگو چه اتفاقی داره می‌افته. لطفاً.»

شارمیلا با کج‌خلقی پاسخ می‌دهد: «من از آخرین پیشرفت‌ها بی‌خبرم. تا چهار روز پیش با شارک^۱ در ارتباط بودم، اما اون خطوط ارتباطی رو شکست و من فکر می‌کنم صبرش تموم شده و بدون تو وارد نزاع شده. هیچ‌وقت صبورترین...»

شانه بالا می‌اندازد، سپس راست می‌ایستد و سریع صحبت می‌کند. «شیاطین سه هفته پیش در تعداد زیاد حمله کردن. مثل سربازها عمل می‌کردن، هماهنگ و هدف‌دار. خیلی زود موفق شدن کنترل منطقه اطراف غار رو در اختیار بگیرن. اما از اون به بعد از هم گسیخته شدن و انفرادی حمله کردن و در مسیرهای نامنظم به راه افتادن. اما در شروع منظم بودن. همچین چیزی رو انتظار نداشتیم. هیچ وقت مثل این با هم متحد نشده بودن. کی تونسته اونا رو تحت فرمان بگیره؟ کی قدرتشو داشته که این همه هیولا رو، حتی برای یه مدت کوتاه، با هم متحد کنه؟»

Shark^۱

برانابوس می‌گوید: «مهم نیست. بعداً به اون هم می‌رسیم. بیشتر از تاخت و تاز بگو. روزها هم مثل شب‌ها می‌تونستن فعالیت کنن؟»

شارمیلا می‌گوید: «بیشترشون. شیاطین ضعیف‌تر هم بودن، اما بیشتر اونایی که در صف اول حمله کردن شیاطین پر قدرت بودن. آفتاب هیچ تاثیری روشن نداشت.»

برانابوس اخم می‌کند: «عجیبه. اونا نمی‌تونن از قبل با هم یک‌پارچه بشن - اگه اینطور بود من باید خیلی وقت پیش از این‌ها متوجه‌ی چنین تشکیلاتی می‌شدم. احتمالاً وقتی غار دوباره باز شده فراخوانده شدن. اما اینکه تعداد زیادی به این سرعت دور هم جمع بشن... حق باتوئه. این یه حمله‌ی معمولی نبوده. پشت صحنه‌ها رهبری درحال طرح‌ریزی نقشه بوده، ارتباط برقرار می‌کرده، اتحاد ایجاد می‌کرده و با تماس‌های نهانی اونا رو مجبور کرده که منتظر دستور بمونن. اینطوری امکانش وجود داشته که یکباره حمله کنن.»

می‌لرزد: «بدترین چیزی که فکرشو می‌کردیم به حقیقت پیوسته. تفرقه و بی‌نظمی بین دیموناتا همیشه بهترین امتیاز ما بوده. اما اگه نهایتاً تونسته باشند رئیسی پیدا کنن که متحد و هدایتشون کنه...» این فکر را کنار می‌گذارد و به تندی به شارمیلا اشاره می‌کند که ادامه دهد.

شارمیلا می‌گوید: «طی یک روز کنترل کار شری ویل و مناطق نزدیکش رو به دست گرفتن. طی چند شب و روز بعدش هم به طور یکنواخت پخش شده و شهرها و دهکده‌های اطراف رو فتح کردن و پایگاه ساختن. بیشتر مردم تا اون وقت خون‌هاشون رو ترک کرده بودن، اما شیاطین اهمیت نمی‌دادن. اونا بیشتر علاقمند بودن زمینای بیشتری رو فتح کنن، تا اینکه بخوان آدم بکشن - و باز هم این یک رفتار واقعاً غیرشیطانیه.»

می‌پرسم: «کسی هم زنده موند؟» نمی‌خواهم میان حرفش بپریم، بلکه مجبورم. «در کارشری ویل کسی زنده موند؟»

شارمیلا بی‌رحمانه می‌خندد. «مسخره نشو! اون چیزی که من دیدم یه قتل عام بود. فوقش چند نفرو زنده نگه داشته باشن که شکنجه بدن، و گرنه بیشترشونو همون روز اول قصابی کردن.»

زمزمه می‌کنم: «اما نه همه رو.» و نور ضعیفی از امید درونم شکل می‌گیرد و دیوانگی را عقب می‌راند. بهانه‌ای پیدا می‌کنم که خود را به دیوانگی نبازم و سر عقل بمانم. «لرد لاس از درویش و بیل-ای متنفره. مطمئناً نمی‌خواد سریع بکشتشون. شاید اونا رو نگه داشته تا بعداً در اوقات فراغت شکنجه‌شون بده.»

برانابوس با خشونت می‌گوید: «مهم نیست. زنده باشن یا مُرده، هیچ فرقی نمی‌کنه. نه وقتی که یه لشکر از شیاطین بین ما و اونا قرار گرفته. شارمیلا، گزارشتو تموم کن.»

زن هندی شانه بالا می‌اندازد: «بقیه ماجرا باید واضح باشه. در ابتدای کار شوک عمومی، گیجی و انکار. ما در عصر علم و روشن‌فکری زندگی می‌کنیم. مردم به شیاطین اعتقاد ندارن. حتی وقتی فیلم‌بردارها وارد کار شدن و اولین تصاویر از فاجعه منتشر شد، بیشترشون قبول نمی‌کردن. می‌گفتن این فیلم‌ها همه میکس کامپیوتریه. میگفتن یه شوخی زنده‌ست. شاید یک فیلم‌ساز نیرنگ‌باز ماهر می‌خواسته علاقه عمومی رو به فیلم بعدیش جلب کنه. صحبت‌هایی هم شنیده می‌شد که داویدا هیم یه سال پیش نمرده و مرگش جعلی بوده، تا این ماجرا رو درست کنه. خنده داره، نه؟ اما همینطور که روزها می‌گذشت موضوع بیشتر درک می‌شد. مرگ‌های تایید شده بیش از حد زیاد بود. یک سری گزارشات پایان‌ناپذیر از مرگ افراد، و دولت هم این گزارش‌ها رو رد نمی‌کرد.»

کرنل می‌غرد: «گور بابای دولت. رهبرای کبیر ما چه واکنشی نشون دادن؟»

شارمیلا می‌گوید: «کُند. خیلی قبل از این، بارها خطر دیموناتا رو بهشون تذکر دادیم. حتی با این وجود که برانابوس بهمون گفت وقتمونو واسه این کار تلف نکنیم.»

برانابوس می‌نالد: «من تا حالا هیچ‌وقت با یه سیاست‌مدار آشنا نشدم که شایستگی تیکه پاره شدن تو گودال خون رو نداشته باشه.»

شارمیلا ادامه می‌دهد: «هیچ کس به اخطارهای ما توجهی نکرد. با وجود همه شواهد و مدارکی که بهشون نشون دادیم، و پیش‌گویی‌هامون از اتفاقی که میفته اگه همچنان از پذیرفتن شروع این حمله طفره برن، با ما مثل آدمای پست‌فطرت رفتار کردن. ما همیشه تعدادی حامی در گوشه‌های مختلف جهان در سطوح مختلف داشتیم، اما اونقدر کافی نبودن که تاثیری داشته باشن.»

«بیشتر دولت‌مردان در اولین هفته در وحشت کور به سر می‌بردن. اول اینکه باید درستی گزارشات رو تصدیق می‌کردن - که چند روزی طول کشید. بعد اومدن درباره‌ش بحث و مذاکره کردن. اینکه شیاطین چی می‌خوان، چطور می‌شه آرومشون کرد، اگر پیشنهاد مذاکره رو رد کردن چطور باید واکنش نشون داد. بعضی‌ها سریع وارد عمل شدن و سربازها رو ریختن داخل - بیشتر از کشورهای نزدیک که می‌دیدن درست کنار محل حادثه هستن - اما هفته دوم بود که جنگ واقعی شروع شد.»

برانابوس زیر لب می‌گوید: «جنگ» و صورتش در هم می‌پیچد. «بیشتر انسان‌ها هیچ چیز از جنگاوری نمی‌دونن. اونا به جنگ‌های داخلی احمقانه‌شون، کشتن بی‌رحمانه و آزادانه یکدیگه بها می‌دن و خودشونو متخصص جنگ و رنج می‌دونن. اما جنگ واقعی همیشه پیش روی اون‌ها بوده، درحالیکه نمی‌دیدنش و حتی نمی‌تونستن تصور کنن. دشمنانی که با سلاح‌های معمولی کشته نمی‌شن. موجوداتی که در یک عالم متناوب پایگاه اختصاصی خودشون رو دارن. موجوداتی که تنها علاقه‌شون کشتن حتی کوچک‌ترین موجودات زنده موجود در زمینه.»

شارمیلا عبوسانه می‌گوید: «حالا دیگه می‌دونن. فیلم‌هاشو توی اینترنت و تلویزیون دیدن. گروه‌های بی‌شماری از سربازها به شیاطین تیر شلیک می‌کنن و بمب روشن می‌ندازن. شیاطین از نیروی گلوله‌ها به زمین می‌افتن و با بمب‌ها تیکه‌پاره می‌شن. اما بعد از جا بلند می‌شن و تیکه‌های بدنشون رو به هم وصله می‌کنن و دوباره حمله. نایستا، سربازها رو تیکه پاره می‌کنن. هنوز سعی می‌کنن - یا می‌کردن، طبق آخرین چیزی که شنیدم - که سربازای بیشتری رو بفرستن داخل یا موشک‌های مخرب‌تری روشن بندازن. اما براشون واضحه که بی‌فایده‌س. حالا فهمیدن - که خیلی دیره- که حالت جانورانی که باهاشون طرف شدن چجوره. نسل انسان طی سه هفته گذشته چیزهای زیادی از جنگ یاد گرفته. بیشتر از اون چیزی که من فکر می‌کردم ممکنه مجبور باشن یاد بگیرن.»

برانابوس به آرامی می‌پرسد: «هیچ واکنش اتمی هم بوده؟»

من و کرنل همزمان فریاد می‌زنیم: «تمی؟»

برانابوس می‌گوید: «سیاستمدارها قبلاً هم به حمله‌های اتمی متوسل شدن. ادعا میکنن که چنین بمب‌هایی رو برای استفاده کردن نمی‌سازن، اما وقتی فشار وجود داشته باشه، انگشت‌ها هم به سمت دکمه‌ها می‌ره. فقط یک احمق جز این فکر می‌کنه.»

شارمیلا می‌گوید: «تا الان حمله اتمی در کار نبوده. صحبت‌هایی در موردش بود، و اگه مُریدها نبودن احتمالاً اتفاق می‌افتاد. اما بالاخره صدای ما رو شنیدن و صاحب‌منصب‌ها باشتاب با هم مسابقه می‌دن که ما رو جذب کنن و به عنوان مشاور استفاده کنن. گفتیم که حمله‌ی اتمی نمی‌تونه شیاطین رو متوقف کنه. گفتیم که تونل منشأ جادویی داره و فقط با جادو بسته می‌شه. از این مسئله خوششون نیومد. بعضی‌ها می‌خواستن در هر صورت انفجار اتمی رو امتحان کنن. اما فعلاً که دست نگه داشتن. یا حداقل دست نگه داشته بودن...»

احمقانه است. ما اینجا ایستاده‌ایم و درباره بمب‌های اتمی صحبت می‌کنیم که بر کارشوری ویل فرود می‌آید. بی‌عقلی است.

فریاد می‌زنم: «ما باید یه کاری بکنیم!»

برانابوس، شارمیلا و کرنل با ابروهای بالا رفته به من نگاه می‌کنند.

«ما باید... باید...» وقتی کلمه کم می‌آورم برانابوس لبخند کنایه‌آمیزی به من می‌زند. «ای کاش می‌تونستی جمله تو تموم کنی. اگه نقشه‌ای داشتی، از خدام بود بشنوم. اما مسلمه که نداری. منم همینطور. ولی بذار کامل حرفای شارمیلا رو بشنویم. کی می‌دونه؟ شاید عقلامونو رو هم ریختیم.» توجهش را به زن هندی برمی‌گرداند. «مُریده‌ها غیر از مشاوره چه کاری انجام می‌دانن؟»

شارمیلا می‌گوید: «میرا فلیم همون اول که فهمیدیم چه اتفاقی داره می‌آفته یک گروه کوچک برداشت رفت داخل.»

می‌نالم: «میرا. اون...؟»

شارمیلا آه می‌کشد. «خیلی از ما فکر می‌کردیم زیادی زود بود. از جریان اطلاعات کافی نداشتیم. توافق عام بر این بود که یک یا دو روز صبر کنیم، اطلاعات بیشتری کسب کنیم و بعد محکم بهشون حمله کنیم. میرا نقشه رو رد کرد. درویش دوستش بود و فکر می‌کرد ممکنه هنوز زنده باشه. چند نفر داوطلب همراهی خواست و چند نفر پشت سرش صف بستن. وارد معرکه شدن و از اون به بعد کسی ازشون چیزی نشنیده.»

برانابوس، همچنان که من از خبر تقریباً قطعی مرگ یکی دیگر از دوستان به خود می‌پیچم، می‌پرسد: «و بقیه؟ وقتی شرایط رو سبک‌سنگین کردی چه کاری انجام دادی؟»

شارمیلا با ماتم می‌گوید: «نه کاری بیشتر از میرا. ما محل ورودی غار، که نقطه آغاز حمله بود رو مشخص کردیم، اما شیاطین اونجا رو نگهبانی می‌دادن. هشت تا از بهترین‌هامون به رهبری شارک، در روشنایی روز به امید اینکه غافلگیرشون کنن ریختن داخل. اما اونا آماده و منتظر بودن. فقط دو نفر زنده برگشتن که شارک یکیش بود. بقیه...»

برانابوس می‌نالند: «بد شد. بهتر این بود که منتظر من بمونید. می‌دونم که نمی‌تونستید.» این را سریع می‌گوید تا جلوی شارمیلا را که می‌خواهد دهان به اعتراض بگشاید بگیرد. «شما کاری رو کردید که در حالت عادی کار درستیه. معمولاً بهترین کار اینه که همون اول حمله کنیم. اما شما شاهد بودید، این منحصر به فردترین

حمله‌ست. شیاطین توسط رهبری که راه و رسم جنگ انسان‌ها رو بلده ارتش شدند. همچنین رهبری نمی‌تونه اشتباه کنه و غار رو بی حفاظ بذاره. در این حالت...» درست قبل از اینکه شروع کند به متهم کردن شارمیلا و دیگر مُریدها صحبتش را تمام می‌کند.

شارمیلا به سردی نتیجه گزارشش را اعلام می‌کند: «ما هر کاری که تونستیم کردیم تا جلوشون رو بگیریم. دستور دادیم همه‌ی هواپیماها فرود بیان. قایق‌ها رو ترک یا خراب کنن. موفق شدیم نگهبان‌هایی بگذاریم که جلوی گسترش بیشتر شیاطین رو بگیرن. اما ما در یک جنگ شکست‌خورده هستیم. طی چند هفته - اگه تا الان رخ نداده باشه - مهاجرت‌ها آغاز می‌شه. وقتی اونا کنترل کشور رو کامل به دست بگیرن، به سمت کشور بعدی حرکت می‌کنن، و بعدی... ما به مبارزه می‌طلبیمشون. هواپیماها و قایق‌هایی که اونا مصادره کردن از بین می‌بریم، و همینطور اون شیاطینی که توانایی پرواز دارن. سربازها رو میفرستیم جلو تا مانع حرکتشون بشن تا مجبور نباشیم مدام دیوانه‌وار این طرف اون طرف بدویم. اما با همه این حرف‌ها بیش از اندازه تعدادشون از ما بیشتره و هر روز هم تعداد بیشتری عبور می‌کنن. مگر اینکه بتونیم اونا رو از نقطه ورود متوقف کنیم...»

سخنش به سکوت ختم می‌شود. برانابوس با اخم درحال جویدن ناخن شست راستش است.

کرنل پیشنهاد می‌دهد: «می‌تونیم از طرف خودشون حمله کنیم. از عالم‌ها عبور کنیم و انتهای دیگه‌ی تونل رو پیدا کنیم و اونجا بزنیم تو دلشون.»

برانابوس زیر لب می‌گوید: «انتظارشو دارن. حتماً یک نگهبان گذاشتن. تازه، همه شیاطین میلیون‌ها جهان موجود در شعاع‌های مختلف در حال حمله به طرف تونل، مشتاق عبور کردن هستن، و می‌خوان قبل از اینکه کار همه انسان‌ها بموم بشه چنگال‌هاشون رو روی اون‌ها بکشن. هیچ امیدی نخواهیم داشت. الان دیگه خیلی دیر شده که بخوایم از اون طرف کاری پیش ببریم. یا اونا رو در کار شری ویل متوقف می‌کنیم، یا در هیچ جا.»

«پس کار شری ویل توافق شد.» کرنل این را می‌گوید و از جایش بلند می‌شود. «کی می‌ریم؟»

من هم کنار کرنل می‌ایستم و می‌گویم: «بله، کی؟»

انتظار دارم چیزی قاطع و محکم بگوید، اما او فقط با آرامش مرا می‌نگرد و سپس به علامت موافقت سر تکان می‌دهد.

برانابوس زمزمه می‌کند: «به زودی. اول به مقدار می‌خواهیم، بعد-»

منفجر می‌شوم: «خواب؟! ما نمی‌تونیم وقت تلف کنیم-»

برانابوس به میان حرفم می‌پرد: «بذار مسئله رو تا اونجا که می‌تونم واضح کنم. بشریت در مرگ زجرآور خودشه. جنگ شروع شده و به پایان رسیده - ما شکست خوردیم. قراره که ما یک بار دیگه امتحان کنیم و با هر چیزی که داریم به کار شری ویل حمله کنیم، بریم پایین و بجنگیم. اما در واقع سقوط می‌کنیم مگر اینکه معجزه ای رخ بده. و با وجود اینکه من به معجزه اعتقاد دارم، فکر نکنم این بار قرار باشه چنین اتفاقی رخ بده. وقتی ما میریم به ویل، میریم که بمیریم. و وقتی هم مُردیم، بقیه بشریت به زودی به دنبال ما می‌میره.

اما ما باید وانمود کنیم که واقعاً شانسی داریم. برای نشون دادن سلامت عقلمون هم که شده باید طوری عمل کنیم که انگار باور داریم می‌تونیم در مقابل این فاجعه مقاومت کنیم. و این یعنی باید با انرژی و چابک و در بهترین وضعیت ذهنی و جسمی بریم. پس من می‌خوام بخوابم و کاملاً آگاهم که این احتمالاً آخرین چُرت من خواهد بود - جدای از اون خواب ابدی - اما بی‌نهایت امید دارم که این خواب حداقل تاثیری داشته باشه. به شدت توصیه می‌کنم شماها هم پیروی کنید.»

بعد از آن او به سوی قالیچه، که به جای تخت خواب استفاده می‌کند، می‌لغزد، دراز می‌کشد، چشمانش را می‌بندد، افسونی را زمزمه می‌کند و به خواب می‌رود.

شارمیلا به نرمی می‌گوید: «حق با اونه.» به من نگاه می‌کند، و من هیچ چیز جز احساسات منفی در چشمانش نمی‌بینم. «امیدوار بودم اون بتونه نقطه امیدی باشه، یه روش سری بلد باشه که بشه این فاجعه رو متوقف کرد. اما باورم نمی‌شد. باید بخوابیم. وقتی شروع به حمله کنیم، احتمالاً دیگه فرصتی برای استراحت نخواهد بود.»

کرنل می‌گوید: «یک روانداز برات پیدا می‌کنم.»

«ممنون.»

وقتی کرنل به دنبال قالیچه اضافی می‌گردد، شارمیلا مرا برانداز می‌کند. «چیزی که اول دربارهی عموت گفتم... منظور واقعیم نبود. فقط می‌خواستم تقصیرو بندازم گردن کسی. مطمئنم که تقصیر اون نبود. اتفاقاتی هست که کسی نمی‌تونه جلوشو بگیره.»

زمزمه می‌کنم: «مشکلی نیست.» اما بخشی از وجودم با او موافق نیست. درویش توسط یونی اغفال شده بود. احتمالاً هم از دست من عصبانی بود و هم نگران. ذهنش جای دیگری بود. اصلاً تمرکز نمی‌کرد و وظیفه‌اش را انجام نمی‌داد. شاید بخشی از این تقصیر او هست - و من - به این خاطر که همان اول متوجه خیانت یونی سوان نشدم.

کرنل رخت‌خوابی برای شارمیلا آماده می‌کند. به محض آماده شدن، شارمیلا دراز می‌کشد و افسون‌های خواب برانابوس را تکرار می‌کند. صورتش بی‌حالت می‌شود و می‌توانم حدس بزنم که خواب‌های خوبی می‌بیند.

کرنل می‌پرسد: «تو چی؟ می‌خواهی افسونو یادت بدم؟»

«فکر نمی‌کنم. خوابیدن در زمانی مثل این حس خوبی نداره.»

کرنل شانه بالا می‌اندازد: «اگه نخوابی، فقط مجبوری بشینی و به چیزایی که اتفاق افتاده یا در پیش داریم فکر کنی.»

کمی تامل می‌کنم، بعد با خستگی آه می‌کشم. «باشه، یادم بده.»

لحظاتی بعد جادو مرا زیر خود می‌برد و سپاسگزارانه به آغوش خوابی بی‌رویا و خودخواسته فرو می‌روم.

فصل دهم

ندیمه‌های ایزد^۱

—در جت شخصی شامیلا، در آسمان‌ها پشت سرمان خطی به جا می‌گذاریم. در هر شرایط دیگر از این سفر لذت می‌بردم. اما در حال حاضر تحت تاثیر قرار دادنم سخت است. شامیلا به عنوان خلبان، دست‌فرمان خوبی دارد. شش صندلی دیگر هم هست. برانابوس کل ردیف عقبی را اشغال کرده و مشغول برقراری تماس‌های تلفنی مختلفی است — می‌توانستیم برای رسیدن به کارشیری ویل از پنجره استفاده کنیم و مقداری زمان صرفه جویی شود، اما او می‌خواست اول با چند تا از مُریدها صحبت کند و آنها را طبق روش‌های رزم‌آرایی‌اش سر پست بفرستد. کرنل در ردیف وسط، سمت چپ، نشسته و به ابرهای زیر پایمان خیره شده. من در ردیف جلو سمت راست هستم و در صفحات روزنامه‌ها چرخ می‌زنم.

حکایت جراحت و وحشت. عکس‌های رنگارنگی از شیاطین و قربانی‌هایشان. صفی از هیولاهایی که بیشتر مردم به عمرشان در خواب هم ندیده‌اند. لیستی طویل و بلند از قربانی‌ها. گزارشات دست اول از نجات‌یافتگان.

گمانه‌زنی‌ها و تئوری‌ها — دیموناتاها از کجا آمده‌اند؟ انگیزه‌شان چیست؟ چطور می‌توانیم آنها را بکشیم؟

این یکی حیاتی‌ترین سوال است — چطور می‌توان تاخت و تاز را متوقف کرد؟ بشریت هرگز مجبور نشده با یک دشمن غیرقابل مقاومت روبرو شود. همیشه فیلم‌ها و کتاب‌های بی‌شماری درباره چنین برخوردها وجود داشته. بیگانگان یا هیولاهایی که همیشه یک نقطه‌ضعف داشته‌اند. یک نقطه‌ضعف که قهرمان داستان آن را پیدا می‌کند، و در آخرین دقیقه با استفاده از آن پیروز می‌شود.

اما در مورد ما این امر مصداق ندارد. این گزارشات از روزهای اول تاخت و تاز است و نشانه‌هایی از خوش‌بینی در آن‌ها وجود دارد. اما حتی در این خطوط و سطرها هم می‌توانم ناامیدی را، همچنان که درک موضوع در

اذهان رسوخ می‌کند، ببینم — ما نمی‌توانیم آنها را بکشیم!

^۱ Valkyries افسانه شمال اروپا (ندیمه‌های اودین odin) و اودین در افسانه‌های اسکاندیناوی اشاره به خدای خدایان دارد — م.

چند خبر هم از مُریدها هست. اما کلی‌گویی و تکه‌تکه. شایعاتی از یک گروه متخصص با دانایی و تجربه‌ی مبارزه با شیاطین در آن وجود دارد، اما هیچ نامی از جادو یا اسامی آنها برده نشده. بعضی از روزنامه‌های قدیمی‌تر هنوز بخش‌های معمولی‌شان را دارند. پوشش خبرهای ورزشی و دری‌وری‌ها، همان چرت و پرت‌های همیشگی. تلاشی برای برقرار داشتن وضع عادی. اما نسخه‌های بعدتر منحصراً روی دیموناتا متمرکز شده. هیچ چیز دیگری نیست، صفحه بعد از صفحه پر از مصیبت و وحشت. بعد از نیم ساعت خواندن را کنار می‌گذارم. به اندازه کافی متوجه موضوع شده‌ام. بشریت به دیوار آجری برخورد کرده. ما داریم به پایان خود می‌رسیم، مثل دایناسورهایی که میلیون‌ها سال پیش از ما به پایان خود رسیدند. تنها تفاوت در این است که ما در زمان خود خبرنگاران را دم دست داریم تا هر حمله و عقب‌نشینی را مستند کنند، و سقوط سریع و دردناکمان را با حرارتی شیرانه فهرست‌بندی کنند. شخصاً فکر می‌کنم دایناسورها وضع بهتری داشتند. وقتی در شرف انقراضی اجتناب‌ناپذیر قرار می‌گیرید، نادانی و بی‌خبری یک نعمت است.

—ساعت‌ها بعد در یک باند اختصاصی بیرون یک شهر کوچک در مجاورت جایی که انسان‌ها و شیاطین درگیر جنگ هستند به زمین می‌نشینیم. چندین هواپیما و بالگرد دیگر هم در دو طرف باند پارک شده. یک ساختمان بزرگ، گرد و خاکستری گوشه‌ای را اشغال کرده. وقتی پیاده می‌شویم به سوی آن حرکت می‌کنیم و برانابوس با گام‌های محکم و مطمئن یک فرمانده پیشتازی می‌کند.

درون ساختمان یازده مرد و زن، ترکیبی از نژادهای مختلف، می‌بینیم. دو نفرشان خیلی از من بزرگتر نیستند، چند تایی به نظر می‌رسد در هفده یا هجده‌سالگی باشند. بقیه نیز بین سی تا شصت سال. بیشترشان ترو تمیز لباس پوشیده‌اند، اگرچه یکی دو تایشان در سوراخ‌سوراخ بودن و شوره‌زدگی می‌توانند رقیب خوبی برای برانابوس باشند! همه خسته و آب‌کشیده به نظر می‌رسند.

مرد بزرگی در لباس سربازان به شکلی طعنه‌آمیز فریاد می‌زند: «درود بر فرمانده!» و بدین گونه در لحظه ورود برانابوس، به او احترام نظامی می‌گذارد. حروفی بین بند انگشتانش خالکوبی شده و تصویری از سر یک کوسه بین شست و انگشتانش را دربرگرفته. درست مثل وقتی که شارمیلا به غار آمد، قیافه و اسمش را می‌دانم، اگرچه هیچ وقت در واقعیت با هم آشنا نشده‌ایم.

برانابوس ابرو در هم می کشد: «شارک؟ شارمیلا فکر می کرد مُردی.»

شارمیلا دور برانابوس می چرخد و می گوید: «وقتی ارتباط رو قطع کردید، ترسیدم که کارتون تموم شده باشه.»

شارک زیر لب می غرد: «ما که نمی تونستیم تا ابد منتظر مسیح موعود^۱ بمونیم. مبارزاتی بود که باید انجام می شد. می خواستم به تو هم بگم برگردی اما می دونستم که تو بدون رهبر شاه منشمون بر نمی گردی.»

شارمیلا محکم می گوید: «باید صبر می کردم. برانابوس بهترین امید ماست.»

شارک می غرد: «/امید؟ چی هست؟ فکر کنم تو به داستان جن و پری این کلمه رو شنیده بودم.»

برانابوس به نرمی می گوید: «ساکت شو.» و مرد گنده تر اطاعت می کند، اگرچه با نگاهی متهم کننده برانابوس را می نگرد، گویی جادوگر را به خاطر این مخمصه شوم مقصر می داند. برانابوس جمع درون اتاق را خطاب قرار می دهد: «کس دیگه ای نیست به ما بیونده؟»

زنی کوچک و تیره پوست پاسخ می دهد: «دو، یا شاید سه نفر.»

برانابوس دور اتاق را می نگرد و نوبتی به چشمانشان خیره می شود. «پس شروع می کنم. نمی خوام امید واهی بدم. ما تو به دردسر بزرگ افتادیم و شک دارم بتونیم نجات پیدا کنیم. اما جنگ رو هنوز نباختیم. اگه بتونیم تونل ارتباط دهنده دو دنیا رو خراب کنیم، شیاطین به قلمروی خودشون مکیده می شن.»

زمزمه های هیجان شنیده می شود. شارک با ظن می پرسد: «مطمئنی؟ اینو نمی گی که فقط روحیه مونو بالا ببری، نه؟»

برانابوس به تندی پاسخ می دهد: «تا حالا شده من به شماها دروغ بگم؟» لحظه ای صبر می کند. وقتی کسی جواب نمی دهد ادامه می دهد. «یکی از دستیاران انسانی لرد لاس شخصی رو در این غار کشته، تا ورودی رو مهیا کنه. قاتل بعداً با دیواره سنگی ورودی که تونل اصلی واقع شده یکی شده - اون، زن یا مرد، تبدیل به یک جزء زنده از دهانه شده. اگر ما بتونیم دیوارهای تونل رو خراب کنیم، قاتل می میره. شیاطین هم به عالم خودشون کشیده می شن و روزگار به خوبی و خوشی سپری می شه.»

شارمیلا می پرسد: «چطور تونل رو می بندیم؟»

^۱ Messiah - اینجا به زبان طعنه، اشاره به برانابوس دارد - م.

برانابوس می‌گوید: «یه سنگ مغناطیسی اون ته غار کار گذاشته شده. شیاطین از قدرتش استفاده می‌کنن. اگر بتونم بهش برسیم، وردهایی که برای از کار انداختنش و خلاصی‌مون از شر مهمان‌های ناخوشایندمون لازمه رو بدم. فقط به یه نفر احتیاج دارم که توی غار بهم کمک کنه - کرنل یا گرابز. بقیه شما فقط باید انرژیتون رو بذارید که ما رو به اونجا برسونید.»

شارک می‌گردد: «از ما می‌خواهی که راهو برات باز کنیم، حتی اگه به قیمت جونمون تموم بشه؟»

برانابوس می‌گوید: «آره. این ماموریت خودکشیه. ما داریم می‌رییم که به لانه‌ی شیاطین شیرجه بزیم. اونا هم منتظر ما هستن و انتظار حمله دارن. اونا تعدادشون بیشتر از ماست و خیلی‌هاشون احتمالاً قدرتمندترین. شانسمون برای رسیدن به سنگ مغناطیس کمه. حتی اگه من و پسرها موفق بشیم به داخل نفوذ کنیم، بقیه شما کارتون ساخته‌س - مجبورید مبارزه رو حین اینکه من دارم طلسم اجرا می‌کنم ادامه بدید تا پشتمونو محافظت کنید. شک دارم هیچ کدومتون زنده بمونه.»

شارک به سردی می‌گوید: «کار زیادیه که از ما می‌خوای.»

«بیشتر از اون کاری نیست که من از خودم توقع دارم. قربانی این تونل رو باز کرده و فقط یک قربانی دیگه می‌تونه اونو ببنده.» او به من و کرنل نگاه می‌کند، بعد از کمی تامل ادامه می‌دهد: «برای کار کردن افسون، من مجبورم کرنل یا گرابز رو بکشم. اگر هر دوشون تو راه کشته بشن، اون وقت جون خودمو میذارم وسط. فکر کنم بتونم از پشش بر پیام. هر اتفاقی که بیفته، این برای من یک سفر مرگه. مجبورم به عمق تونل برم تا افسون رو اجرا کنم. وقتی هم تموم بشه، دیگه قادر نخواهم بود تا به بیرون برگردم. زیادی پیر و خسته‌م.»

برانابوس مستقیم به شارک نگاه می‌کند و در انتظار پاسخش می‌ماند. مرد گنده متفکرانه شانه بالا می‌اندازد و برانابوس دوباره جمعیت درون اتاق را مخاطب قرار می‌دهد. «من فکر نمی‌کنم امروز هیچ کدوم از ما بتونه خودش رو به آخر تونل برسونه. اما اگه موفق بشیم، بشریت ادامه پیدا می‌کنه.»

شارمیلا اضافه می‌کند: «تا وقتی که یه تونل دیگه باز بشه. اگه همه‌ی ما نابود بشیم، دفعه‌ی بعد کی بشریت رو محافظت می‌کنه؟»

برانابوس می‌گوید: «این مشکل ما نیست. من معتقدم که دنیا قهرمان‌های بیشتری به بیرون تف می‌کنه که بتونن مبارزات رو رهبری کنن. اما هر اتفاقی که بیفته، خارج از دست‌های ماست. این چیزیه که ما باید در

مواجهه با خطر فعلی انجام بدیم. شما با من همراه می‌شید؟ آگه هر کدومتون نمی‌خواد، حالا بگه نه و بقیه رو ول کنه که به راه خودشون ادامه بدن.»

هیچ کس پا پس نمی‌کشد. بیشترشان خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسند - آخه کدوم خری تو این موقعیت خوشحال می‌شه؟ - اما نظر جادوگر را می‌پذیرند. با دیدن این، برانابوس با رضایتمندی لبخندی می‌زند. بعد دایره وار می‌چرخد و تک به تک با مُریدها گپ می‌زند و اطمینان حاصل می‌کند که آنها برای مبارزه آماده‌اند. سفارشات لازم و توصیه‌های استراتژیک به آنها می‌دهد و روحیه‌شان را بالا می‌برد.

من و کرنل در وسط اتاق ایستاده‌ایم و نامطمئن به یکدیگر می‌نگریم. اعلام برانابوس مینی بر اینکه یکی از ما باید قربانی شود خبری ناگهانی بود. هیچ کدام از ما نمی‌داند چه بگوید. رفتن به درون جنگ با آگاهی از اینکه احتمالاً خواهی مُرد یک مسئله است. اینکه بگویند برای پیروزی، باید گلویت را گرو بگذاری تا چاکش دهند یک چیز دیگر.

شارمیلا با لبخند کم‌رنگی نزدیک می‌آید. «قبلاً بهتون نگفته بود که قراره کشته بشید؟»

کرنل با لحن تندی می‌گوید: «اون خیلی سرش شلوغه. وقت نداره همه چیزو بهمون بگه.»

شارمیلا آه می‌کشد: «تو آدم وفاداری هستی. این خوبه. اما آیا واقعاً تا پای مرگ وفادار می‌مونی؟ به خودت اجازه می‌دی کشته بشی؟» به من نگاه می‌کند: «تو چی؟»

کرنل خشمگینانه می‌گوید: «ما کاری رو که باید، انجام می‌دیم. بچه که نیستیم. وظیفه خودمونو می‌دونیم. آگه قرار باشه بمیریم، بذار بمیریم. در حالت عادی شاید ترجیح می‌دادیم زنده بمونیم، اما اگر شکست بخوریم بهر حال شیاطین ما رو می‌کشن و احتمالاً خیلی دردناک‌تر و کندتر.»

شارمیلا سرش را پایین می‌آورد. «معذرت می‌خوام آگه سرزنش‌کننده به نظر رسیدم. اما می‌بایست از ذات پسرهایی که دارم براشون می‌جنگم و می‌میرم مطلع می‌شدم. حالا خیالم راحت‌ه که اگر فرصت خودشو نشون بده، شما کوتاهی نمی‌کنید. مرسی که بهم قوت قلب دادید.»

می‌رود که با برانابوس صحبت کند. کرنل یک وری به من نگاه می‌کند. «من معمولاً جای بقیه حرف نمی‌زنم. بخصوص وقتی نمی‌دونم حرف طرفم هم همینه یا نه، اما به نظر می‌رسه که حرف درستی زد.»

به خشکی جواب می‌دهم: «لازم نیست نگران من باشی. من مایوسمون نمی‌کنم.»

«ای کاش می‌تونستم باور کنم.» این را نمی‌گوید که مرا برنجاند. فقط دارد واقعیت را آنطور که می‌بیند بیان می‌کند.

درحالیکه از شرمندگی سرخ می‌شوم زیر لب می‌گویم: «من در دنیای دیموناتا وحشت‌زده شدم. اما این یکی فرق داره. من می‌جنگم. و می‌میرم اگر لازم باشه. از مرگ نمی‌ترسم، نه بیشتر از هر کس دیگه تو این اتاق.» کرنل که هنوز قانع نشده می‌گوید: «واقعاً؟ آگه من مُردم و تو و برانابوس به سنگ مغناطیس رسیدید، می‌ذاری که چاقو تو قلبت فرو کنه یا کله‌تو از تن جدا کنه؟»

«بدون یک لحظه تردید. نه به این خاطر که به شکلی باورنکردنی شجاعم، نه. بلکه به این خاطر که به شدت می‌ترسم.» بیمارگونه می‌خندم. «اگر نذارم منو بکشه، معنیش اینه که باید برای زنده موندن در دنیایی که توسط شیاطین به تاراج رفته بجنگم. حتی فکرش منو از خود مرگ بیشتر می‌ترسونه.»

کرنل می‌خندد. «یه چیزو می‌دونستی؟ من قبولت دارم!» دستش را به سویم دراز می‌کند و من می‌گیرم. «موفق باشی، گرابز.»

«موفق باشی.»

می‌گوید: «باشد که هر دو با افتخار بمیریم.»

با لبخندی کج و معوج اضافه می‌کنم: «و همه شیاطین لعنتی را با خود به زیر بکشیم.»

—وسایل لازم را برمی‌داریم. همه خودشان را با تفنگ، چاقو و تبر مسلح می‌کنند — تقریباً هر چیز که بتوان حمل کرد. شیاطین با سلاح‌های معمولی کشته نمی‌شوند، اما می‌توانیم تیغه‌ها و گلوله‌ها را با قدرت‌های جادویی تقویت کنیم.

شمشیرهای کوتاهی را از نظر وزن و چابکی تست می‌کنم و از کرنل می‌پرسم: «چند نفر از مُردها توانایی کشتن شیاطین رو دارن؟»

قیافه‌ای می‌گیرد: «تو این دنیا؟ آگه یه پنجره معمولی بود... شارمیلا، شارک و یکی دو نفر دیگه. اما به خاطر اینکه تونله، نه یه پنجره، انرژی بیشتری تو هوا جریان داره. بقیه هم حتماً می‌تونن ازش انرژی بگیرن و قدرت کشتن پیدا کنن. اگر خوش‌شانس باشیم.»

یکی دیگر از مریدان وقتی که در حال آماده کردن خودمان هستیم می‌رسد. یک زن باستانی و کوچک که با کمک یک عصا راه می‌رود. این صحنه که او چماقی را برداشت و بالای سرش تاب داد مرا به لبخند واداشت. چند نفر دیگر هم نیششان باز می‌شود. اما وقتی او افسونی سریع زمزمه می‌کند و در نتیجه تیغه‌هایی هفت سانتی متری از سر چماق بیرون می‌زنند، که از انرژی جادویی می‌درخشند، هیچ‌کس بعد از این، به او شک نمی‌کند.

بعد بر عهده بالگردهاییست که شارک توسط ارتباطاتش با ارتش‌های مختلف ترتیب داده. ما می‌خواهیم با آنها به درون جنگ برویم و تا آنجا که ممکن است نزدیک دهانه غار فرود بیاییم. سه بالگرد، هر پنج نفر در یکی. من با برانابوس، کرنل، شارک و شامیلا هستم - هسته‌ی نیرو. خلبان یک انسان معمولی است، مثل خلبان‌های دو بالگرد دیگر. سربازها از نیروهایی که در حال حاضر در ستیزی ناامیدانه با دیموناتا نام نوشته‌اند همراهمان می‌آیند. شارک به چند تا از فرماندهان ارشد درباره‌ی نقشه‌مان گفته. آنها هم کنترل دسته‌هایشان را به او سپرده‌اند و هر کار دیگری هم بتوانند برای کمک انجام می‌دهند.

بالگرد به نرمی بلند می‌شود، گویی زمین دارد از ما جدا می‌شود. قبلاً هیچ‌وقت در یک بالگرد نبوده‌ام. حس غریبست. به اندازه لذت پرواز با برانابوس در میان آسمان‌ها نیست، اما از پرواز با هواپیما خیلی جذاب‌تر است. شارک در میان صدای پره‌های بالگرد فریاد می‌زند: «هرگز فکر نمی‌کردم این کارو انجام بدم.» لبخند به لب دارد. «چند بار در عمر شانس پایان بخشیدن به یک جنگ برای آدم پیش میاد؟ همیشه تو همه فیلما این چیزا رو می‌بینیم، اما در زندگی واقعی نتیجه جنگ‌ها در انواع جبهه‌ها و پیکارها تعیین می‌شن. امکان ایفای نقش مهم در پیروزی وجود داره، اما فقط یک نقش محدود. اینکه عملاً ماموریت نجات دنیا رو داشته باشی...» با سرمستی فریاد می‌زند.

کرنل کنایه‌آمیز می‌گوید: «خوشحالم که داره بهت خوش می‌گذره.»

او با شادی فریاد می‌زند: «چقدر من پرروئم. عین خیالم نیست که دارم می‌رم الکی بمیرم.»

نگاهم را از شارک تشنه به جنگ برمی‌گیرم. احتمالاً او برخورد مناسبی با جنگی مثل این دارد، اما این نوع اشتیاق او بی‌مزه و مضطرب‌کننده است. این یک بازی نیست. ما برای بدست آوردن نشان پیروزی رقابت نمی‌کنیم. اگر شکست بخوریم، بشریت را با خود نابود می‌کنیم. برایم سخت است باور کنم وقتی آدم کمرش زیر مسئولیت سنگینی مثل این خم شده، چیزی جز یک سنگ سرد غمناک باشد.

همچنان که زوزه‌کشان پیش می‌رویم و به کارشیری ویل نزدیک می‌شویم به پایین نگاه می‌کنم. حالا عمیقاً به قلمروی دیموناتا وارد شده‌ایم. اینجا زمانی خانه‌ی من بود. اما حالا دیگر نیست. حالا مال آنهاست. اتومبیل‌های رها شده، ساختمان‌های در حال سوختن. چاله‌های خون که جاده‌ها و زمین‌ها را لکه‌لکه کرده. حیوانات و انسان‌های کشته شده همه جا پخش شده‌اند، بعضی‌ها ریز ریز شده و همان اطراف پاشانده شده‌اند، بقیه به شکلی وقیحانه توسط شیاطین چیده شده‌اند، یا برای سرگرمی خودشان، یا برای ترساندن کسی که جرئت وارد شدن به قلمرویشان را داشته باشد.

چند هیولا را تشخیص می‌دهم که با اجساد روی زمین بازی می‌کنند. دقیق نمی‌شوم که آیا قربانی‌هایشان زنده‌اند یا مُرده. نگاهم را برمی‌گردانم و به خاطر خودشان دعا می‌کنم که مُرده باشند.

بقیه به درختان لم داده‌اند یا در سایه‌ها چپیده‌اند تا از آفتاب در امان بمانند. اگرچه شیاطین قوی‌تر در روز می‌توانند پرسه بزنند، آنها از نور خورشید خوششان نمی‌آید و به اندازه شب قدرتمند نیستند. اگر چند ساعت دیگر آمده بودیم زمین پر بود از هزاران هزار هیولا.

به حوالی کارشیری ویل می‌رسیم. حضور شیاطین قابل رویت تر است. بیشتر ساختمان‌ها تکه‌پاره شده‌اند. اجساد همه جا پخش است. از روی مدرسه‌ی قدیمم پرواز می‌کنیم - تعداد زیادی دانش‌آموز و معلم به تیر کشیده شده، خاکستری و سرخ، پوشیده شده از مهمانی مگس‌ها، آرام آرام تجزیه می‌شوند.

برای اولین بار به دوستانم فکر می‌کنم. تا حالا فقط حواسم به درویش و بیل-ای بود. اما همه دیگر دوستانم هم قربانی دیموناتا شده‌اند حتماً. ماری^۱، لئون^۲، شانون^۳، ... رنی^۴. از ترس اینکه مبدا صورت کسانی را که می‌شناسم تشخیص دهم سریع چشمم را برمی‌گیرم. اشک جاری می‌شود، نمی‌توانم آنها را عقب برانم. نمی‌توانم به دوستانم فکر کنم، نه حتی عمو و برادرم. بهترین - و تنها - راهی که می‌توانم خون‌خواهی کنم این است که روی شیاطین و مبارزه متمرکز شوم. جایی برای افسوس خوردن، شک یا ترس نیست. نباید رنج و دردی که متحمل شده‌اند را تصور کنم، و یا فکر کنم کسی از آنها موفق شده فرار کند. شیاطین. غار. مُردن. اینها باید تنها نگرانی‌ام باشند.

Mary^۱Leon^۲Shannon^۳Reni^۴

آسمان بالای ویل از هوایماها و بالگردها شلوغ شده. شارک سربازهای معمولی را پیش از رسیدن ما فرستاده بود. آنها بیست دقیقه اخیر مشغول بمباران منطقه بودند، و بیشتر نیروهایشان را روی شیاطین اطراف دهانه غار متمرکز کرده‌اند تا آنها را متفرق کنند، و شیاطین ضعیف‌تر را منفجر. تأثیرش موقتی است - وقتی بمب‌اندازی متوقف می‌شود، شیاطین دوباره تکه های خود را به هم وصل می‌کنند - اما هر کمکی یک امتیاز است.

به سوی غار نزدیک می‌شویم. دیگر منطقه را تشخیص نمی‌دهم. قبلاً اینجا جنگلی، پشت خانه‌مان، قرار داشت و تمام راه تا کارشری ویل کشیده می‌شد و همچنین کیلومترها در مسیرهای دیگر. حالا زیر آتش بمب‌ها آن جنگل به فراموشی سپرده شده. زمین سرتاسر خاکستر و گنده درخت است. برهنه، زخمی، مُرده. به چهره‌ی یک شهاب شباهت دارد. نامتعلق به این دنیا. چیزی که انگار از فضا یا یک خواب بد آمده.

از بالای ویرانه‌های یک ساختمان بزرگ پرواز می‌کنیم. چندین ثانیه از روی آن گذشته‌ایم که متوجه می‌شوم - این خرابه قبلاً خانه‌ی من بوده! عمارت سه طبقه به یک پوسته اسکلت تقلیل یافته. تقریباً خوشحالم که درویش اینجا نیست تا ببیند. او عاشق این خانه بود. منظره‌ی آن در این وضعیت آسفبار حتماً اشکش را در می‌آورد.

خلبان مدام در حال برقراری ارتباط با هوایماهای دیگر است، و فریادکشان دستور می‌دهد و مسیرها را مشخص می‌کند، تا با دقت راهش را میان ناوگان هوایی باز کند. اگر او ترسیده است آن را نشان نمی‌دهد. ای کاش جنگ به حرفه‌ای‌هایی مثل او واگذار می‌شد. اما فکر می‌کنم همیشه مردم عادی به جنگ‌ها کشیده می‌شوند. این طبیعت جنگ است.

شارک با اشتها می‌گوید: «مثل منظره جهنم می‌مونه، نه؟» و لوله‌ی درخشان مسلسلی که از گردنش آویزان است نوازش می‌کند.

شارمیلا می‌گوید: «بیااید امیدوار باشیم وقتی کارمونو تموم می‌کنیم، این جهنم جهنم شیاطین باشه.» بالگرد دیگر پیش نمی‌رود. همچنان در هوا معلق مانده و خلبان منتظر دو بالگرد دیگر است تا به ما ملحق شوند. به زمین خیره می‌شوم. سخت است که ورودی غار را تشخیص دهیم. بمب‌ها همه جا فرود می‌آیند و خاک و سنگ و گوشت و استخوان به هوا بلند می‌کنند. شیاطین قوی‌تر را می‌بینم که آزادانه حرکت می‌کنند و با جادو از انفجارها در امانند. آنها یک دایره‌ی بزرگ تشکیل می‌دهند. چندین شیطان هم در عمق. با در نظر

گرفتن مرکز آن دایره، بالاخره دهانه‌ی غار را پیدا می‌کنم. فقط یک سوراخ کوچک در زمین است. چیز خاصی به نظر نمی‌رسد. نه چیزی که بتوان از آن انتظار داشت آینده سیاره را رقم بزند.

دومین بالگرد پهلو به پهلویمان قرار می‌گیرد، و بعد سومی. مُریدها روی پا و زانوهایشان در دو طرف باز بالگردها نشسته‌اند و یا از طناب‌ها آویزانند. آماده هستند که به محض رسیدن به فاصله ایمن از زمین، بپرند. زن مسن عصادار نشسته است و پاهایش را آویزان کرده و تیغه‌هایی که از چماقش بیرون زده را نوازش می‌کند.

خلبان ما برای گرفتن تاییدیه، برمی‌گردد و به شارک نگاه می‌کند. سرباز سابق مکث کرده و نگاهی غمناک و غیرمعمولی به اطراف می‌اندازد، به سختی آب دهانش را قورت می‌دهد و برای اولین بار در چشمانش شک و تردید دیده می‌شود. لحظه‌ای فکر می‌کنم تشنگی‌اش را برای مبارزه از دست داده. برانابوس نیز همین فکر را می‌کند و دهانش را باز کرده تا با فریاد به خلبان دستور بدهد. بعد شارک سرش را بلند می‌کند و مهیبانه نیشش باز می‌شود و وحشیانه سر تکان می‌دهد. خلبان سریع در دهن گیر میکروفونش حرف می‌زند و دستورات فوری را منتقل می‌کند. آسمان از هواپیما تخلیه می‌شود. بالگردهای پر شده از سربازان نیروی زمینی دورمان را می‌گیرند. می‌توانم صورت بعضی از سربازان را ببینم - وحشت را پس می‌زنند و جایش را با عزم پر می‌کنند، شبیه صورت‌هایی که نزدیک خود می‌بینم.

باران بمب‌ها کاهش می‌یابد، و بعد قطع می‌شود. گرد و خاک زیر پایمان می‌چرخد، و چند لحظه دسته‌های شیطان را از دید پنهان می‌کند. شارک امرکنان بر خلبان فریاد می‌کشد.

می‌پریم.

فصل یازدهم

اسپارتن‌ها^۱

«قبل از اینکه حتی پاهایمان به زمین برسد، شیاطین با جیغ‌هایی از سر نفرت حمله و حریصانه خود را به سمت ما پرتاب می‌کنند. تعداد بیشتری از ورودی غار بیرون می‌آیند. انواع از شکل‌افتادگی را می‌توان در آن هیولاها دید، اندام‌های بدنشان، نیش‌هایی به اندازه داس، تعداد زیاد پنجه‌هایشان، پرتاب سم از داخل دهانشان - و کارشان!

سربازان از جان گذشته، برای این که فشار ناشی از هجوم شیاطین را کم کنند، خودشان را از بال‌گرد به بیرون پرتاب می‌کنند تا بلکه بتوانند ثابتهایی طلایی را برای ما که در سه بال‌گرد میانی هستیم بخرند، خودشان می‌دانند که این کارشان فقط سرعت هیولاها را کم می‌کند، اما جان در کف برای نجات ما تک‌تک از بال‌گرد بیرون می‌پرند و گلوله‌ای پس از گلوله‌ی دیگر شلیک می‌کنند.

وقتی که خون‌وخون‌ریزی شروع می‌شود، برانابوس ضربه سختی به پشت من می‌زند. تقریباً قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، از بال‌گرد بیرون می‌افتم و به سرعت در حال دویدن هستم. برانابوس کمی جلوتر و کرنل سمت راست من است، شارک و شارمیلا پهلوی ما هستند. ده مرید دیگر گرداگرد ما. همگی روی حفاظت از برانابوس، کرنل و من متمرکز شده‌اند. حتی شارک که دوست دارد بدون فکر در میان شیاطین براند، نزدیک ما ایستاده و فقط در مواقعی که ما در معرض تهدید و خطر مستقیم باشیم، دست به کار می‌شود.

چندین ثانیه در میان صفوف شیاطین طوری می‌تازیم، که انگار آن‌ها وجود ندارند. چند تایشان با ما درگیر می‌شوند اما مریدان بدون کاستن از سرعتشان آن‌ها را کنار می‌اندازند و راهمان را خالی می‌کنند، آن‌ها فقط بر

— Spartans^۱ اسپارتن‌ها در یونان قدیم. طبق یک افسانه لشکر کوچکی از اسپارتن‌ها با لشکر عظیم خشایارشا رودررو شدند و آنها را معطل کردند تا کشورشان برای دفاع آماده شود- در اینجا جدال عده‌ی قلیل با لشکری عظیم مد نظر قرار گرفته شده -م.

روی باز کردن راه به سمت غار متمرکز شده‌اند. شیاطین هم خوشحال که قربانیان جدیدی در عرض لحظه‌ای از آسمان به سرشان باریده برای قصابی سربازان مصمم می‌شوند.

اما بعد ارباب شیطانی آشنایی در بالای ورودی غار در هوا بالا می‌رود. انگستانم مشت می‌شوند، ناخن‌هایم درون گوشت کف دستم فرو می‌رود، و امیدی که در درونم شکل گرفته بود، تحلیل می‌رود.

او لردلاس است.

دشمن قدیمی من فریاد می‌زند: «دیموناتا!» این کلمه درون جمجمه‌ی من و هر کسی که در اطرافم وجود دارد، رسوخ می‌کند. «مواظب مریدان باشید! یا راهشان را ببندید یا ما دوباره مجبور خواهیم شد که به دنیای خودمان باز گردیم!»

در عرض لحظه‌ای جنگ تغییر می‌یابد. همه شیاطین توجهشان را از سربازان بر می‌دارند و روی گروه کوچک ما متمرکز می‌شوند. غیر ممکن است بشود تعداد آنها را گفت... دویست شیطان یا بیشتر. گویی با هم متفق شده‌اند، در عرض لحظه‌ای همه با هم دندان قروچه‌ای می‌کنند، و بعد نزدیک می‌آیند.

موجی از شیاطین با سرعت تهوع آوری به سمت ما راهشان را باز می‌کنند. لحظه‌ی بعد به چند متری ما می‌رسند. و در لحظه بعد ما محاصره شده‌ایم. چنگال‌هایشان برق می‌زند، دندان‌هایشان به هم کوبیده می‌شوند. حداقل یک دوجین شیطان برای هر کدام از ما. سه مرید بلافاصله هلاک می‌شوند و در حال تقلا کردن به زمین می‌افتند و تکه تکه می‌شوند. بقیه هر یک تنها افتاده‌اند، از بقیه جدا، تا در نبردی تن به تن و جدا گونه مبارزه کنند.

شارک در زیر سه هیولای بزرگ ناپدید می‌شود، اما لحظه‌ای بعد دوباره می‌بینمش. آنها را با گلوله‌ای از انرژی به کناری می‌اندازد و دیوانه‌وار می‌خندد.

شارمیلا با خشم طلسم‌هایی زیر لب زمزمه می‌کند، به آرامی شیاطین اطرافش را لمس می‌کند و آنها آتش می‌گیرند.

زن چماق‌دار، از آن به عنوان اسلحه استفاده می‌کند. گلوله‌هایی جادویی را به سمت شیاطین شلیک، و با چماقش کله بقیه شیاطین را خرد می‌کند.

برانابوس همچنان با فشار پیش می‌رود و کشت و کشتار را به روی خودش نمی‌آورد و قصدش رسیدن به غار است. کرنل پشت او می‌دود. من هم همینطور، پاهایم به طور اتوماتیک کار می‌کند، از روی شیاطین، مریدان

و سربازان در حال تقلا می‌پریم و به سختی نفس نفس می‌زنم. دوست دارم فرار کنم. قسمت بزدل وجودم ناله می‌کند، از من می‌خواهد که عقب نشینی کنم. اما من به فکر درویش و بیل - ای هستم، و به این باور که آنها زنده هستند، این که من می‌توانم آنها را نجات دهم. این که به من توانایی دهد تا بتوانم فریادهای ناشی از بزدلی و پست بودن را نادیده بگیرم و به دنبال برانابوس و کرنل بروم.

شیطانی شبیه به خرگوش جلوی برانابوس می‌پرد. آن را از قتل عام داخل هواپیما می‌شناسم. فیمر است، یکی از نوچه‌های لردلاس. ماده‌ای اسیدی به سوی صورت برانابوس استفراغ می‌کند. اما جادوگر آماده است و ماده اسیدی را به سمت خود فیمر منحرف می‌کند. آن ماده روی شیطان می‌پاشد و به پشم و پوستش نفوذ می‌کند. فیمر جیغ می‌کشد و به کناری می‌گلتد، درحالی‌که پنجه‌های کوچکش دیوانه‌وار سعی می‌کند مایع خورنده را، قبل از این که سرش تا مغز استخوان ذوب شود، از روی گونه‌ها و چشمانش پاک کند.

بچه جهنمی معروف به آرتری ظاهر می‌شود، پای چپ برانابوس را با دهانش می‌قاپد و خیلی محکم گاز می‌گیرد. برانابوس می‌غرد و بعد مثل توپ فوتبال آرتری را شوت می‌کند، تا بالای سر چندین و چند شیطان دیگر به پرواز درآید.

برانابوس لنگ‌لنگان پیش می‌رود. ورودی غار قابل رویت است. همچنین لرد لاس، که همچنان در هوا شناور است و هشت دستش از هم باز شده و غمناک لبخند می‌زند.

یک شیطان کله‌ببری به دور کمرم چنگ می‌اندازد و برم می‌گرداند و چنگال‌هایش به دنبال گلویم است. جادوی درونم از روی غریزه موجی از الکتریسیته در هیولا جریان می‌دهد. سیاه می‌شود و بعد درحالی که اعصابش جلز ولز می‌کند و چشمانش در حلقه ذوب می‌شود فرومی‌افتد.

شارک درحالی‌که در کنارم ظاهر می‌شود فریاد می‌زند: «باریکالا!» از چندین بریدگی‌اش خون می‌آید و یکی از گوش‌هایش کنده شده. «اومدم کمک، اما مثل اینکه نیازی به من نداری.»

فریاد می‌زنم: «برانابوس! باید به برانابوس کمک-»

قبل از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم شارک رفته، یک دسته شیطان مثل دسته‌های مورچه می‌گیرندش و دوره‌اش می‌کنند. یک دست می‌بینم... دندان‌هایش که گاز می‌گیرند... یک خنده... بعد او بر زمین افتاده و کاملاً پوشیده شده و دیگر چیزی از او نمی‌بینم.

سرآسیمه از جایی که شارک افتاد دور می‌شوم و گیج، به دنبال برانابوس اطراف را می‌نگرم. او نیز متوقف شده. دوجین یا بیشتر شیطان بین جادوگر و سوراخ را سد کرده‌اند. او گلوله‌های آتشین به سویشان می‌فرستد، اما آنها بهترین ضربه‌هایش را هم بدون پلک زدن دفع می‌کنند و بعد آتش را برمی‌گردانند. هیچ راه فراری نیست. خیلی زود او را از پا در می‌آورند و می‌روند که کارش را بسازند.

کرنل به کنار استادش می‌رود و به مبارزه می‌پیوندد. اما او فقط فرصت دارد چند گلوله‌ی صورتی‌رنگ مخصوص خود را پرتاب کند و شیطان عقب‌مانندی که در هواپیما بود - اسپاین - به روی کله‌ی قهوه‌ای و کچلش می‌پرد و نیش‌هایش را به سوی چشم راستش نشانه می‌رود. با یک صدای پوپ، نیش به درون چشمش فرو می‌رود و بعد خیس و درخشان بیرون می‌آید. از خوشی جیغ می‌کشد و بعد با تف کردن یک مشت تخم، حفره‌ی خالی چشم کرنل را پر می‌کند.

کرنل از درد جیغ می‌کشد، و تخم‌ها می‌شکنند و حشراتی کرم‌مانند بیرون آمده و شروع به خوردن چیزی که از چشمش مانده می‌کنند، البته قبل از اینکه راهشان را به سوی مغز او باز کنند. کرنل چرخ‌زنان از برانابوس دور می‌شود و دیگر کنترلی بر مسیرش ندارد. اسپاین دوباره حمله می‌کند و چشم چپ کرنل هم می‌ترکد.

چیزی محکم به قسمت بالایی پشتم می‌کوبد و به شدت به زمین می‌خورم. چنگال‌هایی به درون گوشتم فرو می‌روند. لحظه‌ای گیج می‌شوم و نمی‌توانم جادویم را به کار ببرم. احساس می‌کنم پایان کارم نزدیک است و بخش بزرگی از وجودم به آن خوش‌آمد می‌گوید - به هر چیزی که این دیوانگی را پایان دهد. اما بعد شیطان با جریانی از قدرت جادویی از من جدا می‌شود. گیج و مگ راست می‌نشینم و انتظار دارم شارمیلا یا زن چماق‌دار را ببینم. اما هیچ‌کدامشان نیستند. تنها چیزی که می‌بینم شیاطین هستند و برانابوس که تقلاکنان و ناامید با آنها گلاویز شده. پس چه کسی...؟

لرد لاس نعره می‌زند: «هیچ کس به اون پسر دست نمی‌زنه!» و متوجه می‌شوم که توسط ارباب شیطانی نجات یافته‌ام. نگاهش با نگاهم گره می‌خورد و نیشش باز می‌شود. «من تو رو برای خودم می‌خوام گروبیچ. تو هواپیما فرار کردی، اما اینجا نمی‌تونی مثل کرم در بری.»

درگیری اطراف من فرو می‌نشیند و شیاطین فضای بازی در اطرافم ایجاد می‌کنند و برمی‌گردند تا کار مریدها و سربازان باقی‌مانده را بسازند. مسیری که به سوی دهانه غار می‌رود باز است - اما این مسیر به لرد لاس هم ختم می‌شود. ثانیه‌ای طولانی به ارباب شیطانی زل می‌زنم که در هوا شناور است و منتظر می‌خواهم

بگریزم. دیگر سودی در ادامه راه نیست - لرد لاس قبل از اینکه حتی یک متر به غار نزدیک شوم مرا می‌کشد. عقل حکم می‌کند دم را بگذارم روی کولم و -

نعره می‌زنم: «نه!» و تصمیم می‌گیرم بزدل نباشم و اگر سرنوشتم این است که کُند و ترسناک در دستان لرد لاس بمیرم، اگر بهای شکست این است، با بقیه بمیرم. اما تصمیم ندارم فرار کنم. حالا وقت حمله است، وقت مبارزه.

تلوتلوخوران به جلو حرکت می‌کنم و همه‌ی اندوخته‌های انرژی‌ام را فرامی‌خوانم و به سرعت با جادوی درونم حرف می‌زنم و می‌گویم: می‌دونم قبلاً تو رو ناامید کردم و عقب نگهت داشتم، اما قول می‌دم حالا دیگه مانعت نشم. حالا ما با هم هستیم و من تا پای مرگ یا پیروزی کم نمی‌ارم. کمک می‌کنی؟

جادو در جواب جیغ می‌کشد: «بعله!» و احساس می‌کنم قدرت از شکمم شکل می‌گیرد. قدرتی فراتر از چیزی که تا این لحظه از خود رها کرده‌ام. نمی‌دانم آیا می‌توانم درسی به لرد لاس و همراهانش بدهم یا نه، اما در حال حاضر حس می‌کنم شکست‌ناپذیر شده‌ام، گویی قدرتمندترین مبارز اینجا هستم.

نرسیده به سوراخ، ریسک کرده و برمی‌گردم و فریاد می‌زنم: «برانابوس!» شیاطین احاطه‌اش کرده‌اند. نفرین‌کنان یک دستم را به سویشان می‌گیرم و می‌گذارم جادو رها شود. شعله‌هایی سفید از نوک انگشتانم بیرون می‌چهند. محکم به شیاطین می‌خورند و آتش مثل رعد و برق، به سرعت در میانشان حرکت می‌کند. شیاطین جیغ می‌کشند و راه را باز می‌کنند. آنها با شعله‌هایی پوشانده شده‌اند که نمی‌توانند دفعش کنند. بعضی‌هایشان تکه پاره می‌شوند و بلافاصله می‌میرند.

برانابوس می‌خروشد: «یا حضرت فیل» و به سویم می‌جهد. دولا می‌شود و کرنل را که جیغ می‌کشد و پیچ و تاب می‌خورد می‌گیرد و با خود می‌کشد. «می‌دونستم قدرتمندی، اما نه /یتقدر!»

لرد لاس از بالای سرمان می‌گوید: «اوه، بله. گروپیچ یکی از چشم‌گیرترین بچه‌هاست. برای همین که وقتی فرصت کشتنش رو تو غار داشتم، ترجیح دادم باهاش نجنگم. دوست نداشتم تنها و در مکان جادویی باهاش روبرو بشم.»

با خوشحالی فریاد می‌زنم: «ترسیده بودی!» و درحالی‌که به دهانه‌ی غار می‌رسم با احساسی از شکست‌ناپذیری به لرد لاس پوزخند می‌زنم. برای اولین بار باور می‌کنم که می‌توانیم این کار را انجام دهیم - می‌توانیم ببریم!

لرد لاس زمزمه می‌کند: «گروبیچ؟ ترس هم کلمه‌ی زشتیه، هم صحیح نیست که به زبون بیاری. من از مبارزه با تو نمی‌ترسیدم. فقط ترجیح می‌دادم وقتی شرایط به نفعمه این کارو انجام بدم. با این همه، چرا آدم با خودش کلنجار بره وقتی می‌تونه صبر کنه تا...؟» شیرانه لبخند می‌زند و به سوراخ اشاره می‌کند.

به پایین می‌نگرم و احساس پیروزی‌ام مثل کبریت روشنی که داخل یک سطل آب فرو رفته باشد، جز جز کنان از بین می‌رود.

تونلی که به غار ختم می‌شود پر از شیطان است. و واقعاً منظورم این است که پر است. آن پایین موجودات بیشتری وجود دارد تا این بالا. هزاران چشم اهریمنی به من خیره شده. یک ارتش از آرواره‌ها که گرسنه منتظرند تا ردیف‌ردیف دندان تیز شده را آشکار کنند. و در چنگال‌های نزدیک‌ترین هیولا چیزی می‌بینم - کله‌ی قطع‌شده و بی‌جان درویش که حواشی آن خون می‌چکد! یک شیطان دیگر کله‌ی بریده‌شده‌ی رنی گاسل را نگه داشته. فرانک مارتین. چارلی رال. میرا فلیم. همه کسانی که نگرانشان بودم. فقط بیل - ای نیست - یا شاید عقب‌تر است و من نمی‌بینمش.

لرد لاس، در حالیکه دنیایم آتش گرفته و دیوانگی بر من می‌بارد، با غرور می‌گوید: «دوستان و خانواده‌ی تو رو اولویت اول خودم انتخاب کردم. بهت گفتم که به خاطر اینکه تحقیرم کردی ادبت می‌کنم. یک مجازات مرگ‌بار که دامن همه رو می‌گیره. من این شکلی به گروبیچ مسخره پاسخ می‌دم. به کار من نگاه کن و بالاخره حقیقتِ خشم عاری از احساساتِ لرد لاس رو ببین.»

برانابوس فریاد می‌زند: «گرابز! اونا مهم نیستن! نادیده بگیرشون! ما -»

لرد لاس با افسردگی میان حرفش می‌پرد: «مزاحم بچه نشو. حالا وقت اندوه واقعیه، نه وعده‌های الکی قهرمانانه. پایین پاتو نگاه کن برانابوس. حالا حتی آدم خیال‌بافی مثل تو هم نمی‌تونه امیدی داشته باشه. کار تمومه. نتیجه جنگ واضحه. بشریت سقوط کرده.»

«گرابز! ما هنوز شناس...»

باقی حرف‌های برانابوس برایم بی‌معنی است. لرد لاس درست می‌گوید. کارمان تمام است. هیچ راهی نیست. هر کسی می‌شناختم - مُرده. کسانی که می‌شناسم و هنوز قربانی دیموناتا نشده‌اند - به زودی خواهند مُرد. و بقیه آدم‌ها، هزاران میلیون مرد، زن و بچه‌هایی که در جهان هستند و هرگز نشناخته‌ام و حتی اگر هزاران سال هم زنده بمانم نمی‌توانم با آنها آشنا شوم - آنها هم به زودی خواهند مُرد.

به زانو می‌افتم، هیبت لحظات مرا در خود غوطه ور کرده. برانابوس شانه‌ی راستم را با یک دست می‌گیرد - هنوز کرنل نالان و دست و پازنان را با دست دیگرش گرفته - و سعی می‌کند مرا به روی پاهایم بازگرداند. اما من جایی که هستم می‌مانم و اجازه می‌دهم اشک‌هایم فرو بریزند و وحشت مرا در خود فرو برد، و امیدوارم لرد لاس این شکنجه را خیلی کش ندهد و دعا می‌کنم رحم کرده و سریع مرا بکشد.

به عقب و جلو تلو تلو می‌خورم، می‌نالم و به اطراف می‌نگرم و شیاطین را می‌بینم که پایکوبان، دور لاشه‌های سربازان و مُریدها که برایشان همچون پیش‌غذای یک پارتی است هل‌هله می‌کنند. زوزه‌ها، غرش‌ها و پیچ‌هایشان برای گوشم کم کم به موسیقی، یا سرودی از یک افسون طولانی و پیچیده تبدیل می‌شود. بعد متوجه می‌شوم - این صدا منبع شیطانی ندارد. از جای دیگری می‌آید ... از سنگ‌های زیر پایم.

به پایین می‌نگرم و انتظار دارم شکنجه‌ی جدیدی از لرد لاس ببینم. اما به جای آن صورت دختر را می‌بینم - بک - که از سنگ بیرون زده، چشمانش باز شده و لب‌هایش به سرعت حرکت می‌کنند. برانابوس هم می‌بیند. همچنان که به صورت زُل می‌زند، انگشتانش روی شانه‌ام شل می‌شود. محو جملات شده و شیاطین و ماموریت احمقانه‌مان را به باد فراموشی می‌سپارد.

لرد لاس اخم می‌کند: «این چیه؟ بک کوچولو؟ حاضر و هشیار بعد از این قرن‌ها؟ غیرممکنه. چطور روحش تونسته...؟» لبخند می‌زند. «مهم نیست. اون قدرتمنده برانابوس. حتی از تو و گروبیچ هم قوی‌تره. اما نمی‌تونه جونتون رو نجات بده. اون تو سنگ‌ها گیر افتاده و تنها کاری که می‌تونه بکنه سوگواری برای مرگ غم‌انگیز تونه.»

دختر سریع‌تر از هر وقت دیگری حرف می‌زند و لب‌هایش از سرعت حرکت محو به نظر می‌رسد. حس می‌کنم در زمانی که او مشغول وردخوانی است جادوی درونم می‌تپد. معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمم، اما جادو می‌فهمد و درونم می‌چرخد، هیجان زده سعی می‌کند به بیرون، به سوی بک برود. از آنجایی که چیزی برای دست دادن ندارم، می‌گذارم جادو راه خودش را برود. از نظر فکری عقب‌نشینی می‌کنم و می‌گذارم جادو و دختر آزادانه با هم ارتباط برقرار کنند. همچنان که آن دو به شکلی غیرقابل فهم با هم پیوند می‌خورند، حس می‌کنم لب‌های خودم هم تکان می‌خورد، و کلمات دختر کلمات من می‌شود، مثل وقتی که در غار داشتم ظهور پیشین او را برای برانابوس بازپخش می‌کردم.

لرد لاس موقرانه پایین می‌آید و می‌گوید: «بیا دیگه.» و همزمان به شیاطین اطرافمان خط می‌دهد. «بچه بازی دیگه بسه. تسلیم شو گروبیچ، تا بهت سخت نگیرم. خوب... در واقع نه به اون سختی که در نظر داشتیم.»

برانابوس خروش برمی‌آورد: «ما هرگز تسلیم نمی‌شیم!» و جانی دوباره می‌گیرد. من و کرنل را رها می‌کند و دستانش را بالا می‌آورد تا ارباب شیطانی را به جنگ فرا بخواند.

لرد لاس با حالتی تمسخرآمیز خمیازه می‌کشد و می‌گوید: «بگیریدش.» نزدیک‌ترین شیاطین غرش کنان خود را بر روی جادوگر می‌اندازند - بعد به یک دیواره‌ی نامرئی برمی‌خورند و به عقب می‌جهند.

لرد لاس زمزمه می‌کند: «موثر بود. اما فکر می‌کنی تا کی می‌تونی پشت این دیوار دووم بیاری پیرمرد؟» برانابوس با تردید به من خیره می‌شود. «من اینو نساختم.» حالا دستان دختر شکل گرفته و محکم از زمین بیرون آمده، خاکستری و سنگی. می‌گیرمش. انگشتانم در مقابل انگشتان او چاق و بزرگ است. ورور کردن را ادامه می‌دهیم، او، من و جادو.

کرنل به خاطر کرم‌هایی که با جویدن راهشان را عمیق‌تر به سوی مغزش باز می‌کنند جیغ می‌کشد. وحشیانه به کناری می‌پرد و شیاطین مشتاقانه برای گرفتنش دست می‌اندازند، اما او به مانع برمی‌خورد و به زمین پرتاب می‌شود و کنار زانوانم فرود می‌آید. برانابوس دولا می‌شود و دستانش را روی پیشانی پسرک می‌گذارد. جادو جریان پیدا می‌کند. کرم‌ها از سوراخ‌های خونین صورت کرنل بیرون می‌ریزند و خشک می‌شوند و قبل از اینکه به زمین برسند می‌میرند. کرنل می‌نالد و بیهوش می‌افتد.

برانابوس به من رو می‌کند و چهره‌اش از امید بشاش شده. «بیا بریم!» و آرنجم را چنگ می‌زند. «اگه بتونی چنین مانعی ایجاد کنی، اونا نمی‌تونن جلوی رفتن ما به درون غار رو بگیرن. ما-»

سرم به سرعت به سوی او برمی‌گردد و دختر با استفاده از لب‌های من چیزی را فریاد می‌زند. نمی‌دانم چه می‌گوید اما حرفش باعث می‌شود ناله‌ای ناامیدانه از برانابوس برخیزد. «نه! نمی‌تونی چنین چیزی به من بگی! حالا نه! نه بعد از این همه. نه وقتی اینقدر نزدیک شدیم.»

وقت ندارم حرف‌های او را بسنجم. چشمانم روی دختر و مردمک‌های عجیب و غریب و سنگی‌اش متمرکز می‌شود. ما داریم سریع‌تر و بلندتر حرف می‌زنیم. انرژی درنده‌ای اطرافمان شکل می‌گیرد و باعث می‌شود تمام

موهای بدنم سیخ شوند، بعد تا ریشه بسوزند. لباس‌هایم نیز می‌سوزند و ناپدید می‌شوند. به همین شکل برانابوس و کرنل. در عرض چند ثانیه هر سه مان لخت و بی‌مو هستیم، انرژی همچنان شکل می‌گیرد. لرد لاس احساس خطر می‌کند. نعره می‌زند «بگیریدشون! اون مانع رو منهدم کنید! همشونو بکشید!» شیاطین به سرعت حرکت می‌کنند تا اطاعت کرده باشند، اما تلاششان بی‌فایده است. مانع ناگهان آنها را دفع می‌کند. هر چه محکم‌تر خودشان را به مانع می‌کوبند، محکم‌تر به عقب پرت می‌شوند. گلوله‌های جادو با قدرت بیشتر بازگشت داده می‌شوند و فرستنده‌شان را تکه پاره می‌کنند. شیاطین سعی می‌کنند با پنجه‌هایشان مانع را از بین ببرند یا با دندان‌هایشان بشکافندش، یا در زمین سوراخ ایجاد کنند تا از پایین حمله کنند، اما کارشان هیچ فایده‌ای ندارد.

انرژی غیرقابل تحمل است. فراتر از حد تصور من از گرماست. فکر کنم این گرما همان گرماییست که اگر به قلب خورشید بروید تجربه می‌کنید. سنگ اطراف صورت دختر ذوب می‌شود اما او می‌ماند، و همچنان که سنگ پس می‌رود قسمت‌های بیشتری از بک نمایان می‌گردد.

جیغ‌هایی از وحشت می‌شنوم. با یک تقلا سرم را بلند می‌کنم. شیاطین وحشتزده و سردرگم به آسمان خیره شده‌اند. بالا را نگاه می‌کنم و چیزی دور از درک و فهمم می‌بینم. آسمان می‌تپد. مثل نگاه کردن به سطح پایینی یک ترامپولین^۱ است، درحالی‌که یک نفر روی آن بالا و پایین می‌پرد. در مرکز آن، یک قیف شکل گرفته، گویی جهان دارد به سوی یک نقطه کشیده می‌شود. همچنان که نگاه می‌کنم، قیف رو به پایین می‌آید، بعد بالا می‌رود... پایین/بالا... پایین/بالا. شاید تصور من باشد، اما به نظر می‌رسد که سر قیف مستقیماً رو به من، کرنل، برانابوس و روح دختر، بک است.

سوسوی نور در اطراف آسمان کج شده دیده می‌شود. ابرها منفجر می‌شوند. سر قیف پایین و پایین‌تر به ما نزدیک‌تر می‌شود. شیاطین جیغ‌کشان و به شدت پراکنده می‌شوند. چیزهایی مثل این هر روز در دنیای خودشان اتفاق می‌افتد. آنجا از جنون جادو باکی ندارند. اما انتظار نداشتند در این عالم نظم و منطق چنین چیزی ببینند. نمی‌دانند معنی‌اش چیست و چه واکنشی باید نشان دهند.

^۱ یک میز پارچه‌ای که آکروبات بازها رویش بالا و پایین می‌پرند و حرکات نمایشی نشان می‌دهند -

لرد لاس، نه با حالتی که خیلی مطمئن به نظر برسد، فریاد می‌زند: «این کار جونتونو نجات نمی‌ده! بمونید ای تفاله‌ها!» و بر سر شیاطینی که دارند فرار می‌کند نعره می‌زند. «بجنگید! ما می‌تونیم از این مانع عبور کنیم و بکشیمشون. شما نیاید...»

حواسم را از او برمی‌گیرم. بعد از مکثی مختصر در طلسم‌خوانی، حالا دوباره لب‌هایم مال خودم است. خس خس کنان از برانابوس می‌پرسم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟» اما او فقط می‌تواند سرش را تکان بدهد و به من و بک خیره شود. بعد افسون دوباره شروع می‌شود و من نمی‌توانم سوال بیشتری بپرسم. لب‌هایم لب‌های بک است. جادوی من و جادوی او - یکی هستند. ذهنمان به هم پیوند می‌خورد. تکه‌هایی از زندگی‌اش می‌بینم - انسان‌های مزرعه‌دار معمولی، شیاطین، یک ماموریت، جنگ جویان، یک جادوگر، بستن تونل بین دنیاها، قربانی کردن خودش، گیر افتادن درون غار، روحش به گونه‌ای از بدنش جدا می‌شود، می‌میرد اما جایی نمی‌رود و زندانی می‌شود، هیچ راهی به خارج ندارد، قرن‌ها آمد و رفت می‌کند، ناتوان از گریختن از محدوده‌ی غار.

بعد من درون کله‌ی کس دیگری هستم. یک دهکده‌ی کوچک ولی مدرن می‌بینم، و هزاران حباب نور در آسمان اطرافم. یک بچه می‌بینم که به طرز غریبی آشنا به نظر می‌رسد، یک پانک جوان که... نه، مطمئناً این درویش نیست! بله هست، درویش گریدی جوان با موهای سیخ‌سیخی، در حال مبارزه در کنار شارک، شامیلا، برانابوس و یک مرد تیره پوست و ...

کرنل می‌نشیند و می‌نالد. گیج و مست سرش را تکان می‌دهد. حدقه‌های خالی چشمش به چپ و راست می‌رود، گویی دارد به دنبال چیزی می‌گردد. بدون اینکه چیزی ببیند نگاهش روی من و بک قفل می‌شود. لرزان و نالان از درد، دستش را دراز می‌کند و روی دست من می‌گذارد. جادویم به درون او پرت می‌شود، و بعد انرژی با قدرتی بیش از گذشته بازمی‌گردد و قدرت را از نوجوان نابینا به خود می‌کشد. لب‌هایم با لب‌های من و بک حرکت می‌کند، جادویش با جادوی ما مخلوط می‌شود.

صدایمان بالا می‌رود. آسمان سیاه، قرمز و سفید می‌شود. سنگ‌ها از زمین بیرون و به بالا می‌پزند و آتش می‌گیرند و به پرندگان، گاوها، اتومبیلها، مردم تبدیل می‌شوند و بعد دوباره به شکل سنگ برمی‌گردند. حالا همه چیز به هوا رفته، خرابه‌های درختان و ساختمان‌ها، لاشه‌ها، شیاطین. گرانش زمین اثرش را از دست

می‌دهد. لرد لاس سعی می‌کند به مانع نامرئی اطرافمان بچسبد، اما جدا شده و به هوا می‌رود. همچنان که به بالا شوت می‌شود فحش‌های رکیک به ما می‌دهد.

دنیا دارد از هم جدا می‌شود. همه چیز دارد نابود می‌شود. حالا من هم ترسیده‌ام، حتی بیشتر از وقتی که فکر می‌کردم شیاطین ما را به چنگ آورده‌اند. بک باید عقلش را از دست داده باشد. هزار و ششصد سال اسیری او را دیوانه کرده. او فقط می‌خواهد خرابی به بار بیاورد و کاری کند که همه مثل او رنج بکشند، و دنیا را از هم بدرد. و می‌تواند این کار را بکند. با جادوی من و کرنل، او قدرتش را دارد که انتقامی وحشتناک و بی‌هدف بگیرد.

سعی می‌کنم جلوی او را بگیرم. تمرکز می‌کنم که ارتباط قطع شود، تا لب‌هایم متوقف شوند، و قبل از اینکه همه نابود شوند از اینجا بروم. اما جادو محکم مرا نگه می‌دارد. هیچ راه فراری نیست. هر چیزی که در دید است دارد به آسمان می‌رود، آن هم در حالی که خود آسمان بیشتر و بیشتر فرو می‌افتد و نوک قیف پایین می‌آید... پایین... پایین.

برانبوس هم وحشت کرده. وقتی دید شیاطین دارند روئیده می‌شوند خوشحال شد، اما حالا این نیرو از کنترل خارج شده. او چیزی را می‌بیند که من می‌بینم - پایان کار دنیا به معنای واقعی کلمه - و با دهان باز به ما سه تا خیره شده. چشمانش گشاد، به دو حوض پر از نابوری و ترس تبدیل شده. شاید با خود فکر می‌کند برای جلوگیری باید یکی از ما را بکشد. اما من فکر نکنم بتواند. او قدرتش را ندارد.

نوک قیف تقریباً بالای سرمان است. خود را برای یک تلاش دیگر آماده می‌کنم، فشار آخر برای جدا کردن این اتصال غیرطبیعی و مخربی که بین من، کرنل و بک به وجود آمده. اما قبل از اینکه بتوانم تلاشی بکنم، نوک قیف - که مثل قبلاًها که آسمان آبی بود، آبی‌رنگ است - دیواره‌ی مانع نامرئی را لمس می‌کند.

برقی از نور، که رنگارنگ هم هست، می‌جهد. بدنم منفجر می‌شود، یا اینطور به نظر می‌رسد. همزمان حس می‌کنم همه جا هستم و هیچ جا نیستم، هم کل عالم هستم و هم یک نقطه‌ی بی‌اهمیت. قیف مرا به داخل خودش می‌کشد. میلیون‌ها حباب از نورهای تپنده می‌بینم. درحالی‌که از هر حباب به حباب دیگر می‌پریم، به سرعت حرکت می‌کنم و خلایمی می‌سازم که باعث می‌شود ته قیف پشت سرم به داخل کشیده شود و به دنبال رد پایم پیش بیاید. به شکلی مبهم از جادوی کرنل و بک آگاهم که دارد دویشته با جادوی من کار می‌کند.

بالا جستن را متوقف می‌کنیم، اما سریع‌تر از هر زمان در حرکتیم. یک دسته نور بنفش می‌جهد، بعد به یکدیگر می‌پیوندند و تبدیل به یک پنجره کوچک می‌شوند. ما به سوی آن پرتاب می‌شویم. نورهای زردی می‌درخشند و به هم می‌پیوندند - به درونشان پرواز می‌کنیم. یک سری نورهای درخشان و پنجره‌های دیگر، یکی پس از دیگری، تندتر و تندتر. کنجکاوانه روی جادویم تمرکز می‌کنم و متوجه می‌شوم این جادوی کرنل است که دارد پنجره‌ها را می‌سازد و ما را به درون آنها سوق می‌دهد. نمی‌دانم چطور و چرا. فکر نکنم خود کرنل هم بداند.

اصلاً زمان و فضا را حس نمی‌کنم. فقط یک پنجره پشت پنجره دیگر و رنگ‌هایی که وزوزکنان ظاهر و ناپدید می‌شوند، و صدایی مهیب که در پس‌زمینه شنیده می‌شود. بعد نورها از بین می‌روند. حالا نمی‌توانم چیزی ببینم. تاریکی مطلق است. به اندازه‌ی کرنل کور شده‌ام.

صداها همچنان ادامه می‌یابد، آنقدر بلند است که میتواند یک قاره را منهدم کند. گوش‌هایم سوت می‌کشد. مجموعه‌ام ترک برمی‌دارد. مغزم مثل حباب پوچ می‌شود. اما فرقی نمی‌کند. من هنوز وجود دارم. هنوز می‌شنوم، فکر می‌کنم و احساس دارم. صدا روحم را می‌فشرد. درد غیرقابل تشریح است. هیچ راهی برای جیغ کشیدن یا آزاد کردن فشار ندارم. دنیایی از رنج و درد مرا فرا گرفته.

بعد، ناگهان، صدا متوقف می‌شود. راحت می‌شوم. درد ناپدید می‌شود. سکوتی شیرین و آرامش‌بخش که ناگهان با خنده‌ی شادی یک دختر شکسته می‌شود.

فصل دوازدهم

یک فرصت دوباره

—ابتدا فکر می‌کنم جهان و عالم به کلی نابود شده و آن خنده فقط زائیده تصورات من است. اما بعد سیاهی کمی کمتر می‌شود. حس می‌کنم که بینایی‌ام برگشته. پلک‌زنان به اطراف نگاه می‌کنم اما خیلی سردر نمی‌آورم. شب است و من در میان انبوهی از درخت هستم. تاریکی زیاد نیست — مهتاب ماه کامل از میان شاخه‌های درختان فضای اطرافم را کمی روشن کرده — اما دقت و تمرکز در اطراف سخت است. ذهنم در وزوزی سردرگم دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخد.

برانابوس با صدای گرفته می‌پرسد: «چی شد؟» و از نقطه‌ای نزدیک از جا برمی‌خیزد. کرنل روی پاهای جادوگر افتاده و نالان سرش را با دو دست محکم گرفته. «کجاییم؟»
 نجوا می‌کنم: «نمی‌دونم.» گوش‌هایم منتظر شنیدن چیز هستم، اما نمی‌دانم چه. و بعد از چند ثانیه متوجه می‌شوم — صدای دختر دیگر نمی‌آید.

کرنل زیر لب چیزی می‌گوید، بعد جیغ‌کشان از جا می‌جهد و از درد زوزه می‌کشد: «چشم‌ها! کرم‌ها! چشم‌ها! نمی‌تونم—»

برانابوس جلوی دهان دستیارش را می‌گیرد و اورادی جادویی برای آرام کردن دردش زمزمه می‌کند. کرنل وحشیانه خود را می‌زند، بعد دوباره کنترل خود را به دست آورده و دست و پازدانش قطع می‌شود. اما قفسه سینه‌اش همچنان به سرعت بالا و پایین می‌رود.

برانابوس دستش را برمی‌دارد. «چطوری؟ بهتری الان؟»

کرنل می‌نالد: «چشم‌ها...؟»

برانابوس بی‌پرده می‌گوید: «از بین رفت.»

«اما... ما باید... حتما راهی هست...»

«نه نابود شدن. اما نگران نباش - جادو جبرانش می‌کنه. کاملاً هم درمونده نیستی.» برانابوس گردن کرنل را از پشت فشار می‌دهد. «وقتی به دنیای شیاطین برگشتیم حتی شاید بتونیم یه جفت جایگزینش کنیم. اگر خدایان واقعاً با ما همراه باشن، تو هنوز توانایی دیدن حباب‌های نور و ساختن پنجره رو خواهی داشت.»

کرنل با تندى به او می‌پرد: «نه که خیلی برام مهمه!» اما برانابوس این رفتار خشن را ندید می‌گیرد.

جادوگر می‌گوید: «یه چند دقیقه آروم. من باید موقعیتمون رو مشخص کنم.»

آرام و دایره وار دورمان به حرکت در می‌آید، چشمانش را بسته و آرام نفس می‌کشد. سعی دارد مکانمان را تعیین کند. می‌دانه باید ساکت بمانم و صبر کنم کارش تمام شود، اما نمی‌توانم. «بک با ما چیکار کرد؟ زمین رو هوا بلند شد... آسمون و قیف... روشنایی و پنجره‌ها... صدا و درد. قضیه از چه قرار بود؟»

برانابوس می‌غرد: «من از کجا بدونم! شاید تلاش می‌کرد شیاطین رو نابود کنه و افسون از کنترلش خارج شد.»

«اما آسمون! دیدی چی شد؟ چطور اون کارو کرد؟ چه-»

برانابوس یک چشمش را باز می‌کند و به من می‌نگرد و مثل سگ داد می‌زند: «ساکت! با این همه سوالی احماقانه که می‌پرسی نمی‌ذاری تمرکز کنم!»

فریاد می‌زنم: «اما اون زمینو جر داد! گراننش زمین رو معکوس کرد و باعث سقوط آسمون شد. بعد هم ما رو به... کجا فرستاد؟ اینجا زمینه؟ یه دنیای شیطانیه؟ مُردیم؟»

برانابوس آه می‌کشد: «نمی‌دونم. من نمی‌دونم اینجا کجاست یا چطور ما رو به اینجا فرستاد - فرض می‌گیرم تله‌پورت^۱ کرده. هرگز ندیده بودم این کار به این شکل انجام بشه. اما می‌دونم چرا این کارو کرد.» تامل می‌کند. چشم دیگرش را هم باز کرده و با ادا و اصولی ساختگی مرا می‌نگرد. «من یه اشتباه دیگه کردم. اخیراً تعداد اشتباهام خیلی زیاد شده. من موفق نشدم قربانی‌ای که باید انجام می‌شد در غار به انجام برسونم. دربارهی لرد لاس هم اشتباه می‌کردم که نمی‌خواد تونل رو دوباره باز کنه. و حالا می‌فهمم که نقشه‌ی من برای بستن غار اشتباه بود.»

^۱ انتقال اشیا یا چیزهای ابتدایی از یک نقطه به یک نقطه دیگر، بدون اینکه آن را در هوا حرکت بدهیم. چیزی شبیه به عمل غیب و ظاهر شدن در داستان هری پاتر - م.

«من به مُریدها گفتم اگه دیوارهای تونل رو فرو بریزیم، پیروزی از آن ما خواهد بود و شیاطین به دنیای خودشون کشیده می‌شن. قبلاً اینجوری شد. من فکر می‌کردم قوانین حال حاضر از همون قوانین گذشته تبعیت می‌کنه. بک به من گفت که تبعیت نمی‌کنه.»

به آرامی می‌پرسم: «منظورت اینه که، حتی اگه موفق می‌شدیم، باز هم از شر شیاطین خلاص نمی‌شدیم؟» می‌گوید: «ما جلوی عبور بقیه‌شون رو می‌گرفتیم، و اون‌هایی هم که اینجا می‌موندن قسمت اعظم قدرتشون رو از دست می‌دادن. اما دنیا عوض شده. جادوی کمتری تو هوا جریان داره. افسون‌های من نمی‌تونست شیاطین رو بیرون کنه. در اون صورت ارباب‌های شیطانی می‌موندن و حتی با وجود ضعیف‌تر بودنشون آنقدر قدرت داشتند که بشریت رو له کنند. فکر نمی‌کنم همه‌ی دیموناتاها از این قضیه با خبر بوده باشن – مطمئنم طوری رفتار نمی‌کردن که نشون بده با خبرن – اما بک می‌دونست که کارمون تمومه. اون، با کمک تو و کرنل افسونی خوند تا ما رو نجات بده و از جنگ بیرون بکشه، تا بتونیم با جمع کردن گروه دوباره تلاش کنیم.»

بُعض می‌کنم: «دیگه چه تلاشی؟ اگه این بار با اون همه مُرید که پشتیبانمون کنن نتونستیم برشون گردونیم... اگه نابود کردن تونل فایده نداره...»

برانابوس زیر لب می‌گوید: «حتماً به راهی هست. واسه همینکه که باید تمرکز کنم. وقت طلاست. بک طعمی از جادوی جهنمی خود شیاطین رو بهشون چشوند، اما هیچ تضمینی وجود نداره که اون‌هایی که به آسمون مکیده شدن مُرده باشن. حتی اگه مُرده باشن، تونل همچنان بازه. تعداد بیشتری می‌تونن وارد بشن. ما باید برگردیم و راهشونو ببندیم. پس ساکت باش و بذار جهنمون رو مشخص کنم. بعد از اون هر چی می‌خوای سوال بپرس.»

چشمانش را می‌بندد و دوباره دور خود می‌چرخد و تمام حس‌هایش را فرامی‌خواند. کرنل خود را به کناری کشیده تا به یک درخت تکیه دهد. دارد حدقه‌های خالی چشمش را با انگشتان لرزانش دست می‌کشد و چند کرم مُرده که در گوشه‌ها گیر کرده‌اند بیرون می‌آورد. لنگان به سویش می‌روم تا اگر بتوانم کمک کنم، یا اگر بگذارم دلداری‌اش دهم.

بعد تخته سنگ‌ها را می‌بینم.

حالا چشمانم با تاریکی سازگار شده و نور ماه نیز، حتی با وجود پوشش درختان، قوی است. امکان ندارد تخته سنگها را نبینم. آنها همه جا پخش و پلا هستند. تعداد زیادی سمت چپم مثل یک تپه روی هم انباشته شده‌اند. نمی‌توانند واقعی باشند. غیرممکن است. حتماً دارم تصور می‌کنم. اما نه. جادوی درونم می‌گوید که آنها حقیقی‌اند. جادویی که حالتی از خودراضی، مطمئن و فاتحانه دارد.

«برانابوس.»

با عصبانیت نعره می‌زند: «گرایز! بهت گفتم -»

«من می‌دونم کجاییم.»

در کسری از ثانیه چشمانش را باز می‌کند و مشکوکانه می‌پرسد: «کجا؟»

«نیازی به جادو نداری. فقط نگاه کن.» و به تخته سنگها اشاره می‌کند.

برانابوس اخم می‌کند. بعد متوجه می‌شود که این کپه‌ها را قبلاً دیده و دهانش باز می‌ماند. با همان حالت

می‌گوید: «نه. امکان نداره. این یه حقه‌س. یا شاید جاییه شبیه به اون...»

«نه.» به سوی سنگها می‌روم و یکی از کوچک‌هایش را برمی‌دارم، بعد به درون سوراخ آن سوی تپه

می‌اندازم - دهانه‌ای که ما را به غاری زیادی آشنا سوق می‌دهد. «ما هیچ جا نرفتیم. هنوز تو کارشیری ویل

هستیم.»

—برانابوس دور سوراخ قدم می‌زند و چپ‌چپ به آن می‌نگرد. از هر زاویه ممکن آن را بررسی می‌کند. هر از

گاهی می‌ایستد و چیزی با خودش زمزمه می‌کند، بعد بی‌قرار به سوی سوراخ می‌رود، و سپس دوباره شروع به

قدم زدن می‌کند.

من با کرنل هستیم. بدترین کثافات را با استفاده از برگ‌ها و آب جنگل از دور چشمانش پاک کرده‌ام.

می‌پرسم: «چه احساسی داری؟»

می‌گوید: «دیگه درد زیادی ندارم. اما خواهم داشت. می‌شه در شرایطی مثل این به تاخیرش انداخت، اما نه به

طور نامحدود. وقتی اثر افسون از بین بره به مراقبت بیمارستانی نیاز دارم. اگر بیمارستانی باقی مونده باشه...»

سرش به چپ و راست می‌رود. «شبهه یا روز؟»

«شب.»

«فکرشو می کردم. اما وقتی حمله کردیم روز بود. فکر نمی کردم این همه بیهوش بوده باشم.»

«نه نبود.»

«پس...؟» و سوال را نیمه تمام می گذارد.

به او می گویم: «نمی دونیم. برانابوس داره سعی می کنه بفهمه.»

کرنل به آرامی سر تکان می دهد. می پرسد: «چطور به نظر می رسم؟»

به گودالهای خالی که زمانی چشمانش بوده زل می زنم. حالا با کرمهای مُرده نقطه نقطه شده. بعضی از

کرمها فقط نصفشان معلوم است و سر و تنه‌ی بالایی‌شان در گوشت و استخوان تیره‌ی حدقه‌ی چشمش

مدفون شده. به دروغ می گویم: «خوبه.»

برانابوس شروع می کند به خندیدن. فکر می کنم دارد به دروغ من می خندد و با عصبانیت به سویش

برمی گردد. اما بعد می بینم که او حتی چیزی که گفتم را نشنیده.

قاه قاه می خندد: «معلومه. تنها جواب همینه. فقط یک راه وجود داشت بک بتونه اون همه قدرت ایجاد کنه، تا

چنین تاثیری بذاره. تو و بک دو تکه‌ی دیگه هستید. تنها چیزی که منطقی...»

و حرفش به سکوت ختم می شود. چیزی نمی گویم. منتظرم خودش مسائل را در ذهنش حلاجی کند تا بتواند

با اصطلاحات ساده برای من هم شرح دهد. همچنان که منتظرم واریش می کنم. منهای ریش و موی

ریخته شده و لختی‌اش که گویی تازه متولد شده، ظاهر مرموزی دارد. فکر می کنم من هم کمی عجیب و

غریب شده ام، چون مثل یک تخم مرغ لخت و بی مویم. هر زمان دیگری بود احساس شرم می کردم، اما طی

چند ساعت گذشته همه چیز آنقدر دیوانه‌وار بوده که دیگر این لختی فوق صاف! آزارم نمی دهد.

برانابوس مکثی میکند و درختان بالای سرش و ماه که پشت درختان است را می نگرد، می خواهد قبل از اینکه

جمله‌ای بگوید درباره‌ی صحتش با آسمان مشورت کند. وقتی دوباره به من نگاه می کند، لبخندش همچنان

پا برجاست، اما لبخندی لرزان، انگار نمی داند که باید بخندد یا نه، اما بالاخره خیلی نرم می گوید: «کرنل از من

پرسید آیا میشه در زمان به عقب سفر؟»

— لحظه‌ای شوک با سکوتی ناباورانه، بعد خنده‌ام میگیرد: «شوخی جالبی بود، تقریباً داشت باورم میشد. حالا

دست از جوک گفتن بردارید و —»

برانابوس می‌گوید: «این شوخی نیست.»

«شما می‌خواید به من بگید که ما به عقب برگشتیم، مثل بعضی از این فیلم‌های علمی تخیلی قراضه؟»

کرنل خنده سر می‌دهد: «نه.» بعد لب مطلب را به من می‌گوید: «مثل بعضی از فیلم‌های علمی تخیلی خیلی

خوب!»

زیر لب می‌گویم: «نه. بدون این که شما دو تا مهم‌بافید و افکار مسخره داشته باشید، همه چیز به اندازه‌ی

کافی مسخره هست، لازم نیست شما بد ترش کنید. ما باید دوباره به این مسئله منطقی فکر کنیم، قدم به

قدم بررسی کنیم که چه اتفاقی افتاده تا از قضیه سر در بیاریم، و گرنه از روی شکم حرف زدن ما رو به جایی

نمیرسونه.»

برانابوس می‌گوید: «از رو شکم نیست و حدس هم نیست. این واقعیه.»

«من قبول ندارم. تو اشتباه می‌کنی.»

او به سوراخ، تخته سنگ‌ها و درختان اشاره می‌کند: «چه چیز دیگه‌ای می‌تونه اینو توجیه کنه؟»

«توهمه. ذهن ماست که می‌خواد اینو ببینه، یا شاید بک این تصویر رو به ما نشون می‌ده تا نتونیم واقعیت

وحشتناک رو ببینیم. قبلاً همچین چیزی برای من، تو اسلاتر اتفاق افتاد. شاید ما الان جلوی دهانه غار دراز

کشیدیم، و بیهوش هستیم. شیاطین دارن رو بدنمون تاخت و تاز می‌کنن، و این توهم تنها راه نجات ما از

درده. یا شاید ما رفتیم به دنیای دیموناتا و این صحنه رو خودمون ساختیم. خدا! شاید مُردیم و این جاییه که

برای زندگی بعد از مرگمون انتخاب کردیم.»

کرنل می‌گوید: «ما نمردیم. و این رو هم تصور نمی‌کنیم. اگر تصور بود یا مُرده بودیم من برای خودم دو تا

چشم می‌ساختم.»

آرام، گویی دارم چیزی آشکار را به یک بچه توضیح می‌دهم می‌گویم: «سفر در زمان غیرممکنه.»

برانابوس می‌گوید: «پرواز هم همینطور. اما تو مثل یک پرنده اوج گرفتی.»

فریاد می‌زنم: «اون فرق داشت. چیزی که تو داری درباره‌ش حرف می‌زنی...» سرم را تکان می‌دهم.

کرنل می پرسد: «چطور اتفاق افتاد؟ برانابوس من باورت دارم - حداقل فکر می کنم که باورت دارم - اما چطور؟ تو همیشه می گفتی که گذشته چیزیه که ما هرگز نمی تونیم تغییرش بدیم.»

«هست. منظورم اینه که بود. شیاطین نمی تونن این کارو بکنن. جادوگران هم مطمئناً نمی تونن. اما کا-گاش...»

کرنل به تندی نفسش را فرو می کشد: «مطمئنی؟!»

برانابوس پافشاری می کند: «باید همین باشه. قدرت ماورائی... توانایی تخریب کل دنیا... چرا پتانسیل برعکس کردن زمان رو هم نداشته باشه؟»

«اما اگه تو راست بگی، معنیش اینه که...»

«گرابز و بک دو تکه ی گم شده بودن. و حتماً هم سه تیکه بیشتر نیست. اگه همه تکه ها با هم نبودن نمی تونست عمل کنه. حداقل فکر نمی کنم که بتونه...» اخم می کند.

آهسته می گویم: «داری درباره چه کوفتی صحبت می کنی؟ این کارگاش دیگه چیه؟»

کرنل تصحیح می کند: «کا-گاش»

دارد می لرزد، اما نه از درد یا سرما. «این یک سلاح اسطوره ایه. با اون می شه یک دنیا رو خراب کرد، حالا یا دنیای خودمون، یا دیموناتا. میلیونها یا هزاران میلیون سال پیش به چند تکه، که کسی نمی دونه، جدا شده بود. شیاطین و جادوگران مختلفی از اون وقت به دنبالش بودن، اما پیدا نکردن. سی سال پیش یکی از تکه ها رو پیدا کردیم. در من.»

«چیزی داخلش کاشته شده؟»

«نه. خودم یک تکه از کا-گاش هستم.»

«نمی فهمم. چطور می شه که تو یک تکه از یک سلاح باشی؟ تو انسانی.»

مخالفت می کند: «من جادویی هستم. کا-گاش سلاح جادویییه نه فیزیکی. می تونه شکل هر چیزی که خودش انتخاب کنه رو به خودش بگیره.»

کمی به قضیه فکر می کنم و با چیزی که آنها چند دقیقه پیش می گفتند کنار هم می گذارم. «شما معتقدید من و بک هم تکه هایی از این سلاح هستیم؟»

برانابوس می‌گوید: «باید باشید. ستاره‌ها دروغ نمی‌گن - ما در زمان به عقب رفتیم، به شبی که تونل دوباره باز شد. شما سه تا این کار رو کردید. دیدیم که اتفاق افتاد. هیچ نیرویی در عالم نمی‌تونه این کارو انجام بده، جز کا-گاش.»

کرنل نجوا می‌کند: «چطور؟ و چرا؟ اگر این کار توسط کا-گاش انجام شده، این انرژی رو برای دگرگون کردن جریان زمان از کجا آورده؟ و چرا ما رو به این لحظه‌ی بخصوص برگردونده؟ چرا اینجا متوقف شده، و نه صد یا یک میلیون سال پیش؟ چرا قوانین زمان رو از بیخ نقض نکرده؟»

برانابوس پشت گردنش را می‌خاراند. می‌پرسد: «وقتی داشت اتفاق می‌افتاد چه احساسی داشتید؟»

کرنل شانه بالا می‌اندازد: «قدرت عظیمی که در من جریان داشت.»

«از کجا؟»

«همه جا.»

«گرابز؟ تو می‌تونی دقیق‌تر بگی؟»

زمزمه می‌کنم: «زمین. قدرت از سنگ‌ها میومد، از زیر پا.»

«و آیا این قدرت به درون تو نفوذ کرد یا فقط از تو گذشت؟»

«فرقش چیه؟»

برانابوس می‌گوید: «خب اگه اون همه انرژی واردت می‌شد و نمی‌داشتی بره بیرون منفجر می‌شدی. باید جادو رو منتقل می‌کردی. اما به کجا؟ شیاطین؟ آسمان؟ کجا؟»

کرنل بعد از چند ثانیه سکوت پر از تفکر پاسخ می‌دهد: «به غار. قدرت از زمین می‌اومد، بعد از ما می‌گذشت و بعد دوباره به سنگ برمی‌گشت. به غار... به تونل.»

با کمی فکر من هم موافقت می‌کنم: «بله.»

برانابوس لبخند می‌زند. «کا-گاش - تو، کرنل و بک - مثل یک جور لنز بزرگ‌کننده عمل کردید. انرژی رو از تونل گرفتید، بعد دوباره برش گردوندید.» «می‌رود که ریشش را نوازش کند، و می‌فهمد که اصلاً ریش ندارد و به جای آن به چانه‌اش می‌زند.» «نمی‌تونم با اطمینان بگم - و شاید هیچ وقت هم مطمئن نشم - اما فکر می‌کنم به همین شکل اتفاق افتاد.»

«باز کردن پنجره بین عالم دیموناتا و دنیای خودمون مثل درست کردن یه سوراخ تو یه سده - ماده از عالم اون‌ها به عالم ما جاری می‌شه و انرژی می‌گیره. فضا، زمان، گرانش زمین، نیروهایی که دنیای ما رو به هم نگه داشته... هر باری که یک شیطان یا یکی از ما شکافی ایجاد می‌کنه این نیروها تراوش پیدا میکنند.

«پنجره‌ها کوچک و موقتی هستن. انرژی تولید شده کمه. اما وقتی تونل ساخته شده باشه و بیست و چهار ساعت شبانه روز باز باشه یک رودخانه عظیم از جادو عبور می‌کنه. شما سه تا از اون انرژی گرفتید. نه... چیزی بیشتر از انرژی گرفتن. شما...» بشکن می‌زند. «شما هدایتش کردید! مثل موجی از انرژی بود. شما موج رو گرفتید و به منبع خودش برگردوندید، و همزمان تبدیل و منتقلش کردید.»

کرنل تکرار می‌کند: «به منبعش برگردوندید؟ منظورت از منبع، دنیای دیموناتاست؟»

برانابوس می‌گوید: «نه. شما موج رو در زمان دنبال کردید و از بیخ و بن تغییرش دادید، به وقتی که تونل ساخته شد.» به من نگاه می‌کند، و چشمانش از هیجان می‌درخشد. «این همون شب ماه کامله. شبی که لرد لاس به کارشری ویل برگشت. کا-گاش ما رو در زمان به عقب آورد، به شبی که تونل دوباره فعال شد، تا ما بتونیم از ریشه جلوی باز شدنش رو بگیریم!»

دستم را می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. «نمی‌بینی؟ به ما یک فرصت دوباره داده شده. نه فقط برای درمان آسیبی که شیاطین ایجاد کرده‌ن، بلکه برای اینکه کالا از این ماجرا پیشگیری بشه.»

سرم گیج می‌رود، زیر لب می‌گویم: «اما... نه... نمی‌شه...»

برانابوس به نرمی می‌گوید: «گرابز. در این لحظه، درویش و برادرت هنوز زنده هستن. ما می‌تونیم بهشون کمک کنیم. اما فقط اگر این واقعیت رو بپذیریم و سریع وارد عمل بشیم. حالا، میخوای اینجا وایسی و احساس و منطق رو انکار کنی، یا میای به من کمک کنی تا دنیا و همه مردمی که دوستشون داری نجات بدم؟»

و وقتی او مسئله را از این دید مطرح می‌کند...

فصل سیزدهم

ورود به حریم زمان

برانابوس به سوراخ وارد شده است، اما فقط تا جایی که سوراخ عمودی می‌شود پیش می‌رود. با چشمان بسته آنجا چمباته زده و غار زیر پایش را حس می‌کند تا بفهمد با چه کسی و یا چه چیزی آنجا باید مبارزه کنیم. ای کاش به چند روز قبل تر سفر کرده بودیم و مریدها را برای پشتیبانی خبر میکردیم، اما برانابوس گفت ما نمی‌توانستیم بیشتر از این برگردیم. زیرا ما امواج انرژی بیرون آمده از دهانه‌ی تونل را می‌رانده‌ایم و فقط تا سرچشمه بازشدنش می‌توانستیم عقب برویم. او این را به رسیدن به نقطه‌ی پایانی ریل قطار شبیه می‌کند - وقتی ریل تمام می‌شود، تمام است، پایان قطارسواری.

هیچ نشانی از بک نیست. من چشمانم را به تخت سنگ‌ها و گوشها را به انتظار نجوای عجیب او متمرکز کرده‌ام، اما هنوز خود را نشان نداده. می‌دانم برانابوس نگران اوست. فکر می‌کند احتمالاً بک برای برگرداندن ما در زمان، خودش را قربانی کرده و نابود شده. من که فکر نمی‌کنم مسئله مهمی باشد - او خودش قبلاً مُرده بود! - اما این را به برانابوس نمی‌گویم. به نظر می‌رسد آن دختر در این دنیا تنها فردی است که برای برانابوس شدیدا اهمیت دارد. شک دارم خوشش بیاید کسی درباره دختر مزه‌پرانی کند.

کرنل دور ما راه می‌رود و دستانش دو طرف دراز شده تا مثل یک خفاش راهش را پیدا کند. فقط به جای انتشار پرتوهای راداری (یا هر چیزی که خفاش‌ها منتشر می‌کنند)، او ضربان جادویی خارج می‌کند، که انعکاسش به او کمک می‌کند بفهمد چه چیزهایی اطرافش است. حداقل این تئوری من است - اما در این چند دقیقه آنقدر به درخت برخورد کرده که فکر نکنم تئوری‌ام درست باشد.

کرنل به یک شاخه نزدیک به زمین دیگر اصابت می‌کند «آخ!» و عقب می‌کشد و سرش را می‌مالد.

فریاد می‌زنم: «چرا یه دقیقه استراحت نمی‌کنی؟ آخرش سوراخش-»

حرفم را قطع می‌کنم. می‌خواستم بگویم اگر مواظب نباشد آخرش یک چشمش را سوراخ می‌کند، اما فکر کنم برای اختطاری مثل این کمی دیر باشد.

کرنل زیرلب می‌گوید: «باید یاد بگیرم. برانابوس به من نیاز داره. شیاطینی هستن که باید کشته بشن.»
 به سوی او گام برمی‌دارم، دست چپش را می‌گیرم و به آرامی او را از درختان دور می‌کنم. شجاعتش مرا با وحشت و شرم پر می‌کند. بله، من هم وقتی چاره دیگری نباشد دل و جرئت شروع به کار را پیدا می‌کنم، اما شجاعت او از نوع دیگری است. او همین چند دقیقه پیش چشمانش را از دست داده، ولی اینجاست و با اراده می‌خواهد مبارزه را ادامه دهد. اگر به جای او بودم مثل یک بچه می‌نالیدم و مثل یک آدم خودخواه از فرصت استفاده می‌کردم تا عقب بنشینم و از مشکل دور بمانم.

قول می‌دهم: «من هدایتت می‌کنم. توی غار من چشمای تو می‌شم. تو به جادوت تمرکز کن. وقتش برسه من می‌گم به کجا نشانه بری.»

لبخند خفیفی می‌زند و می‌گوید: «ممنون. اما بازم بهتره تا داریم صبر می‌کنیم تمرین کنم. ضرر نداره و ذهنمو از اتفاقی که افتاده دور نگه می‌داره. تازه، فکر کنم حالا دارم یاد می‌گیرم.» و خودش را از من رها و دوباره شروع به راه رفتن می‌کند. با دستان و صورتی جدی و حواس جمع.

«آخ!»

--صدای تقلا. و بعد برانابوس ظاهر می‌شود و خاک و سنگ‌های ریز را از پوست بی‌لباسش پاک می‌کند. خیلی نگران به نظر نمی‌رسد - حتی خوشحال است، اما به شکلی محافظه‌کارانه. می‌گوید: «بهتر از اون چیزیه که جرئت داشتم امیدوارش باشم. لرد لاس و یونی اونجا هستن و چند تا از نوچه‌هاش - سه تایی که تو هواپیما دیدیم - و درویش و بیل-ای. اما فقط همین‌ها هستن، مگر اینکه بقیه حضور خودشون رو مخفی کرده باشن که فکر نکنم. به نظر من ما فقط پنج دشمن داریم که باید باهاشون روبرو شیم.» با زبانش صدایی بشکن مانند درمی‌آورد. «یا هفت تا.»

به او می‌پریم: «منظور؟»

«ما نمی‌دونیم درویش و بیل-ای کدوم طرفی هستن.»

واکنش می‌دهم: «البته که می‌دونیم. اونا طرف مان.»

«احتمالاً. اما ما نباید روش حساب کنیم. ما نمی‌دونیم یونی تا چه حد به ذهن اونا نفوذ کرده. اگه طعمه‌ی

طلسم اون شده باشن ممکنه مطابق خواسته ارباب شیطانی عمل کنن.»

می‌غرم: «هرگز.»

برانا بوس شانه بالا می‌اندازد. «بحث نمی‌کنم. فقط حواستون به تهدیدها باشه. من نمی‌گم بریم اون پایین و کله‌هاشونو از تن جدا کنیم. فقط ممکنه مجبور شیم یه ذره گوشمالیشون بدیم.»

محکم می‌گویم: «من درویش و بیل-ای رو می‌شناسم. اونا به ما خیانت نمی‌کنن، مهم نیست طلسم چقدر قوی باشه.»

برانا بوس فریاد می‌زند: «اینقدر خام نباش.» بعد کرنل را فرا می‌خواند: «اون پایین مشکلی نداری؟ یا قراره بیای تو دست و پامون؟»

فکر می‌کنم این نهایت بی‌احساسی اوست که اینگونه با دستیار نابینایش صحبت می‌کند، اما کرنل فقط لبخند می‌زند. «مشکلی نیست. گرابز منو به مسیر درست هل می‌ده. خیلی نمی‌تونم اثرگذار باشم، اما حداقل می‌تونم به اندازه خودم آزار و اذیت کنم.»

برانا بوس می‌غرد: «به شرطی که مایه آزار اونا باشی، نه ما.» بعد صدایش را پایین می‌آورد. «بهتره خیلی به خودمون امیدوار نباشیم. درسته که اونا فقط پنج نفرن، اما یک پنجاهگانه‌ی مرگبار به حساب می‌آن. لرد لاس از همه‌مون قوی‌تره. یونی برای کرنل یه رقیب حسابیه، حتی اگه چشم داشت - حالا که دیگه مطمئناً از کرنل قوی‌تره. و نوچه‌ها هم خطرناک هستن. بهتره فراموش نکنیم که اعضای گروه سه نفره ما یه پیرمرد، یه دستیار کور و یه بچه‌س که تحت فشار خیلی کارها می‌تونه انجام بده.»

کنایه‌آمیز می‌گویم: «خوب بلدی قبل از مبارزه تسلط اعصاب همکاراتو بدست بیاری.» برانا بوس پاسخ می‌دهد: «من قرار نیست اینجا واستون سخنرانی‌های روحیه ساز انجام بدم. ما شانس خوبی برای بردن داریم. احتمالات خیلی بهتر از چیزیه که قبلاً بوده. اما باید هشیار باشیم. هر اشتباهی به ضررمونه. به ما یک فرصت دوباره داده شده - دیگه سومی در کار نخواهد بود. به چشم دیدیم که اگه شکست بخوریم چه عواقبی در پیشه. پس بیاید تمرکز داشته باشیم و از تمام نیروی خودمون بهره بگیریم. و یادتون باشه، اگر شکست بخوریم می‌میریم، و همه انسان‌های روی کره زمین هم به هم‌چنین.»

شروع می‌کند به بالا رفتن، بعد مکث می‌کند. «تقریباً داشت مهم‌ترین نکته‌ش یادم می‌رفت.» به خودش می‌خندد. «من برای محافظت از دنیا زیادی پیر و خرفت شدم. اگه از این ماجرا جون سالم به در ببریم، دیگه وقتش می‌رسه بازنشسته بشم و برم به گوشه‌ای از دنیا، جایی که بتونم...»

سرفه می‌کند. «متاسفم. رشته افکارم گم کردم. چی داشتم می‌گفتم؟»

کرنل صبورانه یادآوری می‌کند: «مهمترین قسمت.»

«هان، کلید.» و به زمین می‌کوبد تا اوج اهمیت جملات بعدی‌اش را به ما نشان دهد. «اول توضیح دادم که

تونل چطور باز شد. یکی از دستیاران انسانی لرد لاس یک نفر رو در غار قربانی کرده و حالا خودش باید به

سنگ بیبونده تا دهانه رو بسازه. این کلید باید زنی باشه که خودش رو یونی سوان معرفی کرده، مگر اینکه

کس دیگه‌ای اون پایین باشه که من نمی‌شناسم.»

می‌پرسم: «آرتری یا یکی دیگه از نوچه‌ها نیستن؟»

«نه. باید یک انسان باشه. قانونش اینه.»

کرنل می‌گوید: «قوانین می‌تونن تغییر کنن. طبق گفته بک تو اشتباه فکر می‌کردی که اگر تونل دوباره بسته

بشه شیاطین به دنیای خودشون کشیده می‌شن.»

برانابوس از روی تندمزاجی می‌غرد: «آره. اما اون چیزی درباره تغییر این یکی قانون نگفت. تازه، ما لرد لاس

و نوچه‌هاش رو در حین جنگ دیدیم. یونی تنها کسی بود که حاضر نبود.»

کرنل پیشنهاد می‌دهد: «ممکنه درویش یا اون پسر باشن.»

نفسم را فرو می‌دهم، اما قبل از اینکه بتوانم واکنش نشان دهم برانابوس می‌گوید: «نه. اگر اونا تحت طلسم

زن باشن، تسلیم طلسم شدنشون برمیگرده به چند روز اخیر. لرد لاس نقشه باز کردن تونل رو شب ماه کامل

قبلی کشیده. این یعنی قربانی کردن چند هفته پیش انجام شده. درویش و پسرک مطمئناً اون زمان تحت

کنترل خودشون بودن. پس حتماً کار یونیه. اون هدف اول ماست و اگر اونو بکشیم، پیروزیم.»

می‌پرسم: «لرد لاس نمی‌تونه انسان دیگه‌ای به جاش استفاده کنه؟»

«نه. فقط کسی که قربانی رو انجام داده می‌تونه کلید باشه. لرد لاس می‌تونه بعداً دوباره تلاش کنه و فرد

دیگه‌ای رو بیاره تا قربانی دیگه‌ای انجام بده. اما اگه امشب شکستش بدیم، کارهایی می‌کنیم که مطمئن شیم

توانایی چنین کاری هم ازش گرفته شه.

«یونی هدف ماست. همکاراش هر کاری می‌کنن تا ازش محافظت کنن. ما مجبوریم با اونا بجنگیم، اما نباید

بذاریم حواسمونو پرت کنن. یونی نشانه‌ست. بقیه مهم نیستن.

«پس می‌دونید باید چه کار کنیم دیگه؟ آماده‌ی یک مبارزه‌ی دیگه، که مهم‌ترین مبارزه‌ی تاریخ محسوب میشه هستید؟ خودتونو حاضر کردید که جسورانه بهشون حمله کنیم و این شیاطین رو به خاک و خون بکشیم؟» دست راست من و دست چپ کرنل را می‌گیرد. «با من هستید پسرا؟ تا رسیدن به پایانی افتخارآمیز و فاتحانه؟»

نیشم را باز می‌کنم: «حالا بهتر شد.»

کرنل موافقت می‌کند: «دقیقاً همون چیزایی که آدم دوست داره قبل از قدم گذاشتن به یه نبرد قهرمانانه بشنوه.»

آن یک لحظه را به خوشی می‌گذرانیم و به یکدیگر لبخند می‌زنیم. (کرنل کمی رو به یک طرف دیگه، به یک درخت، لبخند می‌زند.) بعد رو به دهانه‌ی غار می‌ایستیم و قدمی راسخ به جلو برمی‌داریم.

ناگهان بریده بریده نفس می‌کشم: «صبر کنید!» و جو را بر هم می‌زنم، اما چیزی که در ذهنم است نمی‌گذارد نگویم.

برانابوس می‌پرسد: «مشکل چیه؟»

«هیچی. منظورم اینه که... نمی‌دونم اگه بتونید... مشکل خاصی نیست‌ها، فقط...» با سر به بدن لختم اشاره می‌کنم. «نمی‌خوام اینجوری با اونا روبرو بشم. می‌تونم با جادو چند دست لباس بسازی؟ ها؟»

برانابوس با ناباوری به من زل می‌زند - بعد می‌خندد. «نگران چه چیزایی هستی تو! اما، از یک منظر حق با توئه. آدم موقع وارد شدن به جنگ باید لباس مناسب تنش باشه.» یک دستش را شاهانه تکان می‌دهد و درختان بالای سرمان خش خش می‌کنند. حس می‌کنم دارم با پتوهای خشن محکم بسته می‌شوم. پایین را می‌نگرم و می‌بینم که از گردن تا قوزک پا با لباسی سبز، قهوه‌ای، قرمز و زرد به جنس برگ درختان پوشیده شده‌ام، درست مثل برانابوس و کرنل.

برانابوس می‌گوید: «بهترین چیزی که می‌تونستم تو این وضعیت فراهم کنم همینه. لباسش خیلی دووم نداره، اما احتمالاً در طول مبارزه دورمون باقی می‌مونه.»

لبخند می‌زنم: «عالیه.» و بازوانم را کش می‌دهم تا مطمئن شوم زیادی محکم بسته نشده باشم. بعد رو به دهانه می‌ایستم، قدمی به جلو روی سرازیری برمی‌دارم و پایین می‌روم.

—محوری که از آن پایین می‌رویم از قبل باریک‌تر به نظر می‌رسد. تخته‌سنگ‌ها آنقدر گرم‌اند که لمس کردنشان سخت است و به نظر می‌رسد که از انرژی جادویی دارند می‌لرزند. بی‌صدا در تاریکی پایین می‌روم، و به دنبال جاپاها و جای دست می‌گردم، و مواظبم ریزش سنگ ایجاد نکنم چون ممکن است شیاطین را آگاه کند.

از این وضعیت متنفرم. هیچ هیجانی در فکر کردن به مبارزه‌ی پیش رو نیست. فقط وحشت محض. اگر راهی بود که بتوان از این مبارزه خودداری کرد مثل برق از اینجا فرار می‌کردم. اما هیچ راهی وجود ندارد. یا مبارزه تا سرحد مرگ یا تسلیم کردن این دنیا و هر کس که برایم مهم است به دیموناتا. ترجیح می‌دهم فکر کنم یک قهرمان هستم، اما واقعیت این است که فقط دارم کاری را می‌کنم که وادار به انجام آن هستم. انتخابی در کار نیست.

اگر فرصتش سر راهم قرار گیرد، آیا می‌توانم یونی را بکشم؟ مطمئن نیستم. از او متنفرم، شاید حتی بیشتر از لرد لاس. لرد لاس یک شیطان است، برای این زاده شده که خبیث باشد، اما یونی آگاهانه انتخاب کرده که به مردمش خیانت کند. در عین حال او هم یک انسان است. کشتن او مثل کشتن یک شیطان نیست. نمی‌دانم آیا می‌توانم این کار را بکنم یا نه. امیدوارم مجبور نباشم. برانابوس مرد این کار است، و فکر می‌کنم او طعم شیرین ماموریت خاتمه دادن به عمر دوشیزه سوان خیانتکار را می‌چشد. اما اگر کارها درست پیش نرود... اگر من مجبور شوم با یونی رودررو شوم... اگر این ماموریت به من محول شود...

این افکار را از خود دور می‌کنم. هیچ سودی در نگرانی درباره این مسئله وجود ندارد. من باید تا آخر ایستادگی کنم و امید بهترین‌ها را داشته باشم. آنجا باید حواسم را به مبارزه بدهم، و مطمئن باشم که پیروزم، نه اینکه با شک و تردید پر شوم.

روی پایین رفتن خرچنگ‌مانندمان تمرکز می‌کنم، دست با دست، پا با پا، کُند، با احتیاط، هر لحظه به شیاطین زیر پایمان نزدیک‌تر می‌شویم.

—به کف می‌رسیم و بر زمین یکدست غار گرد می‌آییم. نور بالای سرمان را می‌توانم ببینم. لطیف، آبی و غیرطبیعی. سه صدای واضح و مجزا—

یک نفر دارد سرود می خواند.

گه گاه صدای زوزه و وق وق.

نال و شیون.

برانابوس چک می کند که آماده باشیم، سپس پیش می رود. من چند گام عقب تر از آنها حرکت می کنم، و متمایل به راست او تا بتوانم جلوی او را بگیرم، و همچنان کرنل را با گرفتن بازوی برگ پوشش راهنمایی می کنم. تقریباً با هر قدمی که برمی دارم انگشتان پایم به سنگ ها می خورد، اما درد زیادی نیست و راحت نسبت به آن بی اعتنا می مانم.

به غار اصلی وارد می شویم و صحنه جلویمان پدیدار می شود. یونی و لرد لاس جلوی شکاف نزدیک آبشار ایستاده اند، شکافی که من ساختم. یک آن احساس گناه می کنم - آیا سهواً به شیاطین کمک کرده ام؟ اما این کمک خیلی پابرجا نخواهد ماند. منطق به من می گوید که نگران نباشم. خودشان هم می توانستند بدون نیاز به تلاش بخصوصی شکافی شبیه به این ایجاد کنند.

چند متر پشت سر یونی و اربابش، درویش و بیل - ای زانو زده اند و دستانشان با طناب بسته شده و دهان بند بر دهان دارند. آرتری، فیمر و اسپاین دور آنها می رقصند و غدغد می کنند. خیزهای ناگهانی برمی دارند و دندان هایشان را بر هم می زنند و چنگال هایشان را باز می کنند - بعد قبل از اینکه تماسی برقرار شود عقب می کشند. بیل - ای است که ناله و شیون می کند، و سعی دارد از سر راه شیاطین کنار برود. درویش راست زانو زده و با نفرت به لرد لاس و یونی خیره شده، شکست خورده اما همچنان جسور.

لحظه ای خیالم راحت می شود - درویش و بیل - ای بی گناهند. آنها مسحور جادوی یونی نشده اند. قربانی اند، نه مدعی. وزنه ای از قلبم آزاد می شود. چه بتوانم چه نتوانم یونی را بکشم، هیچ راهی وجود نداشت که قدرت صدمه زدن به عمو یا برادرم را داشته باشم، حتی اگر آنها همدست شیاطین بودند.

برانابوس غریب سر می دهد: «عصر همگی بخیر!» و تقریباً به اندازه ی دیگر افراد داخل غار مرا از جا می پراند. لرد لاس، نوچه هایش و یونی به سویمان می چرخند. سر درویش و بیل - ای نیز تا آنجا که طنابها اجازه می دهند می چرخد. برانابوس همچنان که به جلو گام برمی دارد و به درویش احترام نظامی می دهد می گوید: «امیدوارم دیر نکرده باشیم. تو راه یه ذره معطل شدیم. اگه بهتون بگیم باور نمی کنید چه اتفاقی واسمون

افتاد.»

فیمِر خرگوش شکل دندان قروچه‌ای می‌کند و دولا می‌شود تا پاهای عقبی قدرتمندش را آماده کند تا در طول غار خیز بردارد و برانابوس را با اسید حل کند.

لرد لاس نوچه‌اش را متوقف می‌کند: «صبر کن.»

با یکی از هشت دستش آهسته به دست چپ یونی ضربه می‌زند و با سر به شکاف اشاره می‌کند. او نگاهی نفرت‌آمیز به ما می‌اندازد، بعد رو به تخته‌سنگ می‌کند و سرودش را ادامه می‌دهد. لرد لاس به سردی می‌گوید: «چه انبساط خاطر غیرمنتظره‌ای.» و از پشت درویش و بیل-ای به سوی ما سر می‌خورد.

«وقتی شنیدیم اینجا پارتی گرفتید، گفتیم باید بیایم چتر بندازیم.» برانابوس طوری مزه می‌ریزد که انگار با حالت معمولی و جدی خودش فرسنگ‌ها فاصله گرفته. «امیدوارم مهمون ناخونده نباشیم؟»

لرد لاس لبخند می‌زند: «البته که نیستید. از دیدن شما خوشحالم. بخصوص گروبیچ جوان. وقتی در هواپیما از چنگمان پرید، فکر می‌کردم خیلی طول بکشد تا دوباره همدیگر را ببینیم. با این وجود او اینجاست، تازه و با چشمان گشاد شده، آماده‌ی مرگ. می‌دونی که قراره بمیری گروبیچ، درسته؟ متوجه شدی که زمان تمام شده و تو و عمو و برادرت محکوم به فنا هستید؟»

«خفه شو حروم-»

ناگهان حرفم را می‌خورم. او بیل-ای را برادرم صدا زد. معلوم است که لرد لاس این را می‌دانسته - بیل-ای تحت نفرین خانوادگی مان قرار گرفته بود - اما بیل-ای نمی‌دانست. ما هیچ‌وقت به او نگفتیم. سعی می‌کنم به پشت سر ارباب شیطانی نگاهی بیندازم و چشمان برادر ناتنی‌ام را ببینم، اما لرد لاس جلوی دیدم را گرفته.

هیولا مثل گربه خرخر می‌کند: «بله گروبیچ. من بهش گفتم. ما امشب یک وقت درست و حسابی گذاشتیم تا مفصلاً درباره‌ی این مسئله صحبت کنیم. که تو چه حقیقتی رو ازش پنهان کردی و چی شد که وقتی زندگی سخت شد فرار کردی و او را پشت سرت تنها گذاشتی و مثل یک هدیه به من سپردی.»

فریاد می‌زنم: «درست نیست! حرفاشو باور نکن بیل-ای. من-»

برانابوس مداخله می‌کند: «این مسئله الان اهمیتی نداره. من می‌خوام بدونم کدوم عقل کلی پشت این ماجراهاست؟ تو برای کدوم تخم‌جهنمی کار می‌کنی؟ کی شیاطین رو آرایش نظامی داده و وقتی تونل باز شه بهشون دستور حمله می‌ده؟»

لرد لاس چهره در هم می‌کشد: «تو نقشه‌ی ما رو می‌دونی؟»

«مسلّمه. حالا بهم بگو چه کسی پشت این ماجراست؟»

ارباب شیطانی با دهان بسته می‌خندد. «نه برانابوس. تو خیلی باهوش بودی. اما اگه بزرگی نیرویی که انتخاب کردی در برابرش مبارزه کنی رو نمی‌دونی، من تو رو آگاه نمی‌کنم. وظیفه من نیست که توضیح بدم. خودت باید موشکافی کنی. مطمئنم تو و دستیاران توانات می‌تونید...»

مکت می‌کند و چهره‌ی بی‌چشم کرنل فلک را می‌بیند. «اما این چیه؟ چه اتفاقی برای کرنلیوس بیچاره افتاده؟»

برانابوس می‌غرد: «مهم نیست. من می‌خوام بدونم-»

لرد لاس با بالا بردن صدایش ادامه می‌دهد: «من اون زخم‌ها را می‌شناسم. علامت‌ها را نوچه‌ی من اسپاین ایجاد کرده. تشخیص ندادن اینچنین زخم‌هایی غیرممکنه. حتی می‌تونم چند تا از اون فرزندان کرم‌مانندی که در گودال‌های صورتش جاسازی شده بینم. ظاهراً مربوط به حمله‌ایست که اخیراً رخ داده. اما اسپاین تمام وقت پیش من بوده.» برمی‌گردد و به نوچه‌اش نگاه می‌کند. عقرب با صورت نیمه‌انسانی‌اش با حالتی بی‌معنی به او زل می‌زند.

لرد لاس دوباره رو به ما می‌کند و می‌گوید: «و موهاتون. شما مثل من بی‌مو هستید. حتماً در جنگی شرارت‌بار بودید. به نظر می‌رسه اسپاین هم بوده. اما چطور...؟»

نیش برانابوس باز می‌شود: «درباره‌ی شیطانی که تو رو به این کار گماشته بگو تا من هم درباره‌ی جنگمون بگم.»

لرد لاس پاسخ می‌دهد: «اگر فکر می‌کردم شما آدم‌های پاک‌نیتی هستید، حتماً چنین معامله‌ای می‌کردم. اما در این معما جادو و اسرار عظیمی می‌بینم. اگه بهتر نمی‌دونستم، حتماً می‌گفتم...» حرفش به سکوت ختم می‌شود، بعد نیش‌خند می‌زند. «اما من تو رو می‌شناسم برانابوس. تو آدم ناقلایی هستی. تو روی قول‌هایی که می‌دی دبه درمیاری و آخرش هم چیزی بهم نمی‌گی. پس زبونم رو نگه می‌دارم و وقتی شکستون دادم با شکنجه دادن پسرها حقیقت رو بدست میارم.»

برانابوس خرناس می‌کشد: «نُج. محرمانه بودن و غافلگیر کردن تنها امتیاز تو بود. حالا که ما اینو خنثی کردیم، تو باید با روی باز با ما مواجه شی، در دنیای خودمون، جایی که قدرتت تقلیل پیدا می‌کنه. تو نمی‌تونی

ما رو شکست بدی. اگه این طلسم‌ها رو رها کنی و بری، من هم می‌ذارم فرار کنی و این مکان رو مهر و موم می‌کنم. اما اگه مجبورمون کنی که مبارزه کنیم، همه‌تون رو می‌کشیم. حتی اون‌هایی که قبلاً مُرده‌ن.»

لرد لاس می‌خندد. «آه. تو متوجه تغییر قیافه دوشیزه سوان شدی.»

برانابوس همچنان که یونی وردخوانی‌اش را ادامه می‌دهد و با وجودی که موضوع بحث شده است رو برنمی‌گرداند، می‌گوید: «همون لحظه اول که دیدمش شناختمش. فقط یه ذره طول کشید تا در این تصویر خیالی نفوذ کنم. هر چند من مدت‌ها قبل از اینکه بر ضد گرابز کاری انجام بده صورت واقعی‌ش رو می‌شناختم.»

زیر لب می‌گوید: «درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟»

برانابوس می‌گوید: «ببین.» و افسونی را سریع زمزمه می‌کند و یک دستش را به سوی یونی حرکت می‌دهد. لرد لاس هیچ حرکتی در دفاع از یونی انجام نمی‌دهد. از این صحنه خوشش می‌آید. وقتی به یونی نگاه می‌کنم، پوستش موج برمی‌دارد. وردخوانی را رها کرده و جیغ می‌کشد، اما از شگفتی، نه از درد. دستانش سریع به سوی صورتش می‌رود و به تندی برمی‌گردد و نگاهی پر از خشم به برانابوس می‌اندازد. درویش از شوک فریادی بی‌صدا می‌کشد و با جهشی از یونی فاصله می‌گیرد.

صورتش کاملاً تغییر کرده. بدقیافه‌تر شده. جای زخم و جوش فراوانی دارد. موهایی بلوند، کوتاه و کثیف، اما نه به سفیدی پوست زالی‌اش. حالا جوان‌تر از قبل به نظر می‌رسد، شاید حدود ۲۷ سال.

کرنل می‌پرسد: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

قبل از اینکه من بتوانم به او بگویم، یونی با صدایی کاملاً متفاوت از صدای قبلی‌اش جیغ می‌کشد: «صورتمو برگردون خوک بوگندو!»

پیشانی کرنل چین پیدا می‌کند و با نفس بریده می‌گوید: «نادیا؟»

لرد لاس با پوزخند می‌گوید: «گوشای تیزی داری. گور بابای چشم.»

برانابوس می‌غرد: «نادیا مور^۱. یکی دیگه از اقوام دور تو گرابز، و زمانی نزدیک‌ترین دستیار من. خیلی سال پیش فکر کردم در قلمروی لرد لاس مُرد، اما به نظر می‌رسه تنها اتفاقی که براش افتاده تغییر وفاداریش از من به لرد لاس و ساختن یه ظاهر جدید بوده.»

^۱ Nadia

لرد لاس با اشتها می‌گوید: «کرنلیوس می‌دونست. نه درباره‌ی این که اون با اسم یونی سوان از نو متولد شد، بلکه درباره‌ی زنده موندنش و کلکی که برای فرار از قوانین ستمگرانه تو به کار بست. اون این حقیقت رو به عنوان یک راز از تو مخفی نگه داشت برانابوس. شاید اسرار دیگه‌ای هم می‌دونه. مطمئنی می‌تونی بهش اعتماد کنی؟»

برانابوس بادی از دماغش بیرون می‌دهد و می‌گوید: «تو رو این شکلی بیشتر می‌پسندم نادیا. واقعیت جذاب‌تر از ظاهرنمائییه. باید صورت واقعی خودتو حفظ می‌کردی.»

یونی دندان قروچه می‌کند: «من نادیا مور نیستم. همونطور که خودت دیدی مُرد. من همه چیز اونو پشت سر رها کردم - اسمش، مشخصاتش، وفاداری‌هاش. حالا من یونی سوان هستم و همیشه خواهم بود، حتی اگه تو طلسم منو خنثی کنی.»

برانابوس به نرمی می‌گوید: «وقتی کشته شدی احساس گناه کردم. تقریباً بیشتر از هر وقتی در زندگی ناجور و طولانی‌ام. اما وقتی برای بار دوم کشته می‌شی دیگه احساس گناهی نخواهم کرد. بخصوص که خودم قراره بکشمت.» چهره‌اش خشن می‌شود و لرد لاس را خطاب می‌کند: «پیشنهاد من سر جاشه. همین حالا فرار کن و دخالتی نداشته باش - حتی اجازه می‌دم نادیا هم فرار کنه. اگر وایسی، می‌میری.»

لرد لاس می‌گوید: «چه پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای. اگه مُریدها هم پشتیبانت بودن، شاید یه ذره تمایل به قبول این پیشنهاد می‌داشتم و قصابی کردن شما رو می‌نداختم یه زمان دیگه - ترجیح می‌دم وقتی بجنگم که شرایط مطابق میل من باشه. اما تو فقط با یه پسر کور و یه سگ‌توله که همین تازگی‌ها بزدلی خودشو ثابت کرده اومدی اینجا. خود تو رقیب ترسناکی محسوب می‌شی، اما تنها مُرد اینجا هستی. و یک مرد، هر چقدر هم که قوی باشه، نمی‌تونه بهتر از یک ارباب شیطانی عمل کنه. پس، در جواب پیشنهادت...»

لرد لاس با فرومایگی لبخند می‌زند، بعد به شکلی نامفهوم بر نوجهایش فریاد می‌کشد. شیاطین هم با زوزه‌هایی کرکننده هجوم می‌آورند.

فصل چهاردهم

اوج...

—آرتری و لرد لاس خودشان را بر روی برانابوس پرتاب می‌کنند. اسپاینِ عقرب‌شکل کرنل را هدف قرار می‌دهد و مشتاق است کاری را که به یاد ندارد چه زمانی شروع کرده، به پایان برساند. فیمر نگاهش را به من می‌دوزد.

اینکه می‌بینم یک خرگوش دارد به سویم جست می‌زند کمی خنده دار است. مثل یک کارتون مسخره، که در آن باگز بانی^۱ دیوانه شده و روی مردم می‌پرد تا یک ماچ گنده روی صورتشان به یادگار بگذارد. با این تفاوت که این بوسه‌ی اسپیدی جانور صورت آن شخص را ذوب می‌کند و چیزی جز آشغال سوزان یا جلز ولزکن باقی نمی‌گذارد — نه آن مدلی که در سینمای لونی تونز^۲ می‌بینیم.

فیمر مابین زمین و هوا اسید تف می‌کند. اسید به سوی من می‌جهد، یک لایه مایع مرگ. با راهنمایی جادوی درون، دست چپم را به سوی عصاره‌ی مرگ‌بار تکان می‌دهم. نصف می‌شود و فس فس کنان از کنار سرم می‌گذرد و به چند تا از استالاگمیت‌های پشت سرم برخورد می‌کند. به سرعت به خوردشان می‌رود و ساخته‌ی هزاران سال را در یک ثانیه می‌فرساید.

پرش خرگوش باعث در دسترس قرار گرفتنش می‌شود. گردنش را می‌گیرم و به تندی می‌چرخانم. گردن می‌شکند و موجود را به گوشه‌ای پرت می‌کنم. او کمی غرغره می‌کند، بعد خود را درمان کرده و از جا برمی‌خیزد. لبخند می‌زند. شجاعتم به واسطه ترکیبی از جادو و آسانی پس زدن حمله‌ی شیطان فزونی می‌یابد. به او اشاره می‌کنم. «دوباره تلاش کن کاهوخور!»

وقتی فیمر پاهای عقبی‌اش را محکم می‌کند و لب‌هایش را روی لثه‌اش می‌کشد، کرنل پشت سرم سکندری می‌خورد. اسپاین روی سرش است و دارد با نیشش به جای خالی چشمانش سیخ می‌زند. کرنل او را پس

^۱ Bugs Bunny — بانی خرگوشه‌ی معروف — م.

^۲ Looney Tunes — یک مجموعه کارتن ساخته شده توسط برادران وارنر که شخصیت‌های معروف فراوانی در آن به چشم می‌خورد، از جمله: باگز بانی، دافی داک، سیلوستر و تویی تی — م.

می‌زند. فریاد می‌زنم: «اگه کمک لازم داشتی خبرم کن!» بعد فیمر می‌پرد و دوباره اسید تف می‌کند و مجبور می‌شوم روی آن تمرکز کنم.

همچنان که خرگوش را دفع می‌کنم برانابوس را تشخیص می‌دهم. لرد لاس جادوگر را به چنگ آورده و همه‌ی هشت بازویش را دور او حلقه کرده، درست مثل عنکبوتی که حشره‌ای را می‌بلعد. آرتری پشت برانابوس است و شانه‌هایش را می‌جود. یکی از دستانش زیر پوست جادوگر است و بند انگشتانش را می‌بینم که درون گوشت حرکت می‌کند.

شاید خطای دید است، اما به نظر می‌رسد پوست برانابوس رنگ دیگری دارد. سایه‌ای ارغوانی در آن وجود دارد و چشمانش به نظر می‌رسد رشد کرده و به سایه‌ای خاکستری و تاریک گراییده باشد. و خونی که از سوراخ روی شانه‌اش، که آرتری دارد می‌جود... زرد است؟!

همچنان که نامطمئن دارم برانابوس را می‌نگرم، فیمر یک بار دیگر بالا می‌جهد و سم خورنده‌اش را می‌پاشد. حواسم سریع جمع می‌شود و اسید را منجمد می‌کنم، بعد با مشت به حباب یکدست یخ میکوبم و گوش‌های خرگوش را می‌گیرم. می‌غرم: «بازی دیگه بسه.» و مشت دست چپم را در دهان، به گلوی شیطان وارد می‌کنم.

چشمان فیمر از ترس باد می‌کند. سرفه می‌کند و سعی می‌کند بازویم را گاز بگیرد. پوست قسمت بالایی دستم را نسبتاً بد جر می‌دهد. درد زبانه می‌کشد، اما خود را نسبت به آن بی‌حس نشان می‌دهم و روی دستم که عمیقاً به روده‌های خرگوش رسیده تمرکز می‌کنم. مشت‌م را با جادو پر می‌کنم، بعد می‌گذارم منفجر شود و شیطان را از درون بسوزاند. فیمر بریده بریده نفس می‌کشد و دهانش شل می‌شود و وحشیانه پلک می‌زند. پاهایش می‌لرزد. اسید روی ساعدم می‌چکد، اما قبل از اینکه آسیبی بزند آن را به غبار تبدیل می‌کنم.

گوش‌های کنده شده‌ی خرگوش را به کناری می‌اندازم، دو سه بار دو خودشان می‌چرخند و بعد فیمر به جسم خود بدرود می‌گوید و گوش‌ها هم بی حرکت می‌شوند. گوشتش به قرمز تیره تغییر رنگ پیدا می‌کند، بعد مثل خاکستر فرومی‌ریزد. بازویم را بیرون می‌کشم و درحالی‌که از انزجار لب ورچیده‌ام به کارم نگاه می‌کنم. به سوی آبشار می‌روم تا خود و زخم‌هایم را بشویم. بعد فکر بهتری به ذهنم می‌رسد و جادویم را به بازویم نشانه می‌روم. ثانیه‌ای بعد - پوستی بی‌لک و زخم برجای مانده. کولیوا!

اولین فکری که به ذهنم می‌رسد این است که به کمک برانابوس بروم یا به کرنل که با اسپاین درگیر است کمک کنم. اما بعد هشدار جادوگر به ذهنم خطور می‌کند. یونی سوان دشمن شماره‌ی یک است. او باید متوقف شود. مطمئن نیستم بتوانم این کار را بکنم - شک و تردید دوباره به ذهنم راه می‌یابد - اما باید تلاشم را بکنم.

با دور زدن برانابوس و لرد لاس، به سوی مکانی که یونی تغییر شکل یافته در حال وردخوانی به درون شکاف است و دستانش را از هم باز کرده و کلمات سریع و خشمناک بیرون می‌آیند می‌شتابم. یک آن فکر می‌کنم صورتی را در تخته‌سنگ می‌بینم، دقیقاً اول شکاف. اما بعد صورت رفته و مطمئن نیستم آیا بک بود، یا اولین دسته از شیاطین یا خطای دید.

نمی‌خواهم یونی را لمس کنم - فکر تماس فیزیکی با او مرا از ادامه کار می‌رانند. پس به جای آن دستانم را به هم می‌گیرم و گلوله‌ای از آتش جادویی فرا می‌خوانم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جادو را می‌توانم حس کنم، اما مثل این است که مانعی بین ما افتاده و خطوط ارتباطی را قطع کرده. بعد متوجه می‌شوم مشکل از کجاست - گرگ‌نما. ماه کامل است. برانابوس گفت الان سرکوب کردن گرگ کار سختی نیست، اما همیشه همانجا خواهد بود و هر از گاهی چنگ می‌اندازد تا به سطح بیاید و ناله می‌کند که خود را آزاد سازد.

زیر لب می‌گویم: «وقت بازی نیست گرگی جون.» و با ذهنم این حیوان را به اعماق می‌فرستم، تا در سکوت زوزه بکشد و حداقل برای یک ماه دیگر به عنوان یک زندانی ناله کند. به محض اینکه راه باز می‌شود، جادو با درخشش درونم شعله‌ور می‌شود. یک بار دیگر چیزی را که می‌خواهم، به او می‌گویم و این بار انرژی را حس می‌کنم که در دستانم جمع می‌شود. با اشاره دستانم به یونی، قدرت را آزاد می‌کنم. یک توپ بزرگ جادویی مستقیماً به سوی او شلیک می‌شود - بعد به یک مانع نامرئی می‌خورد و به پوچ تبدیل می‌شود.

یونی رو برمی‌گرداند و به من ریشخند زده و کار وردخوانی‌اش را ادامه می‌دهد.

همچنان که آماده‌ی شلیک دوم می‌شوم درویش می‌گرد: «آبیز!» تقلا می‌کند که روی پایش بایستد. در کنار او بیل - ای به من زل زده، گویی نمی‌داند چه کسی هستم. درویش دوباره، درحالیکه دهانش با دهان‌بند سفت بسته شده فریاد می‌زند: «آبیز!»

¹ 'Ubbs' چون دهان بند داشته نمیتوانسته کامل بگوید "گرایز" -م.

یک دستم را به سوی عمو و برادرم تکان می‌دهم. دهان‌بندها و طناب‌های دورشان دود می‌شوند. به محض اینکه آزاد می‌شود، با فشار از جا می‌پرد و دستانش را دورم می‌اندازد. گریه می‌کند: «فکر می‌کردم مُردی!» و سرش را در سینه‌ام مخفی می‌کند.

من هم درحالیکه محکم او را در آغوش می‌گیرم، لحظه‌ای مبارزه و همه‌ی ماجرا را فراموش می‌کنم و با نیش باز می‌گویم: «من؟ عمراً» خیلی عالی‌ه که می‌توانم او را دوباره ببینم و باز در کنار من است. نزدیک‌ترین شخصی که بعنوان یک پدر می‌شناسم و تنها کسی که از خانواده‌ام به جا مانده اوست. اگر دنیا اینجا و حالا تمام می‌شد، برای من پایان خوبی بود.

بیل -ای با تردید می‌گوید: «گرابز؟» و محتاطانه بررسی‌ام می‌کند. «واقعاً خودتی؟»

کج و معوج به او لبخند می‌زنم: «معلومه که خودمم... برادر کوچولو.»

انگشتش را به سوی من می‌گیرد و می‌گوید: «باید بهم می‌گفتی. این همه وقت... اگه می‌دونستم... همه عمر فکر می‌کردم تنها هستم. تو باید بهم می‌گفتی!»

آه می‌کشم: «می‌دونم. من یه احمق بودم. منو می‌بخشی؟»

پوزخند می‌زند: «بهیچ وجه، کچل!» و لبخندش بلافاصله بعد از اینکه زن کنار شکاف را می‌بیند محو می‌شود. انگشتش را به سوی او می‌گیرد و می‌غرد: «ون! اون یونیه؟»

دیرویش دندان قروچه می‌کند: «آره. صورتش شاید فرق کرده باشه، اما بوی تعفن برانگیزش مثل سابقه. به ما گفت تو بهش حمله کردی گرابز. اینکه بعد از کشتن مامان بزرگ بابابزرگ اسپلین...» مکث می‌کند. «تو که اونا رو نکشتی، آره؟»

با اوقات تلخی نفسم را بیرون می‌دهم: «معلومه که نکشتم.» و اعتراف نمی‌کنم که خودم هم چنین فکری کرده بودم.

بیل -ای با غرور می‌گوید: «دیدی گفتم. می‌دونستم گرابز قاتل نیست.»

دیرویش زیر لب می‌گوید: «منم چنین فکری نمی‌کردم. اما یونی خیلی قانع‌کننده بود. وقتی برگشت شدیداً گریه می‌کرد. گفت دیده که تو اونا رو کشتی و سعی کردی بیلی رو هم بکشی، اما تو رو با فریب فراری داد. اون خیلی قابل اعتماد بود. ما رو برای مراسم خاکسپاری اسپلین‌ها راهنمایی کرد. بیلی رو آروم کرد. کمک کرد تا پرس و جوهای پلیس رو جواب بدیم. بیش از هر وقت دیگه دوستش داشتم.»

«بعد گفت که میتونیم با استفاده از قدرت غار محل تو رو پیدا کنیم و من چه قدر ابله بودم که حرفش رو باور کردم. بیلی به خونه ما نقل مکان کرده بود، یونی پیشنهاد کرد که بیلی رو هم ببریم، میگفت ممکنه که به افسون کمک کنه، نمیدونستم چه طور همچین چیزی ممکنه، اما اون از من قوی تر بود و جادو رو بهتر از من می شناخت، بهش اعتماد کردم.»

«وقتی رسیدیم اینجا شیاطین غافلگیرمون کردن. یونی از پشت سر با چماق زد تو سرم و بعد ما رو طناب پیچ کردن. لرد لاس به ما گفت که می خواد تونل رو باز کنه. گفت یک نفر قربانی شده و قاتل باید به سنگ پیوند بخوره تا تونل باز بمونه. گفت که اجازه می ده دیموناتا عبور کنن، بعد منو آروم می کشه. گفت چیزی فوق العاده ویژه برای بیلی در نظر داره. اون -»

به نرمی حرفش را قطع می کنم: «درویش. اگه یونی طلسمشو تموم کنه ما گیر هفتاد و هفت نوع تونل مختلف می آفتیم. مجبوریم اونو بکشیم. حالا.»

درویش با قیافه ای شوم سر تکان می دهد. «باشه. تو سعی کن مانع رو بشکونی. بقیهش با من.»

می پرسم: «مطمئنی؟» و از اینکه او مسئولیت مخوف را از دستانم می گیرد سپاسگزارم، اما می خواهم اگر احساس می کند نمی تواند زنی را که زمانی دوست داشته بکشد، یک حق انتخاب دیگر به او داده باشم.

درویش می گوید: «قبل از اینکه متوجه همه چیز بشم، حاضر بودم با هر کسی که تلاش کنه یونی رو بکشه مبارزه کنم.» و نفرت سوزان در چهره اش مرا می ترساند.

یک نگاه مختصر دیگر به پشت سر می اندازم. کرنل اسپاین را به یک استالاگمیت قفل کرده و نیش شیطان را دور ستونی از کلسیم پیچانده. او دارد صورت شیطان را با مشت راستش می کوبد و با دست چپش هم نوک نیش را سر جایش نگه داشته.

برانابوس - که پوستش سایه ی تیره تری از ارغوانی قبل به خود گرفته - در پیکاری با لرد لاس درگیر است. ارباب شیطانی مثل سگ زوزه می کشد و مارهای درون سینه اش با زبان های چنگال مانند شان به جادوگر شلاق می زنند. آرتری هر دو دستش را زیر پوست برانابوس گرفته و سعی دارد سرش را هم داخل بدن او کند، تا از بین استخوان ها بچود و به قسمت گوشتی درونش راه یابد. به نظر نمی رسد جادوگر کهن در وضعیت خوبی باشد، اما می دانم او ترجیح می دهد ما یونی را بکشیم و بگذاریم او بمیرد، تا اینکه برای نجات او یونی را رها کنیم تا تونل را بگشاید.

می‌گذارم انرژی جادویی دوباره درون مشت‌هایم شکل بگیرد - شارژ می‌کنم/ انفجار! شارژ - انفجار! شارژ - انفجار! درویش یک متر یا بیشتر جلوتر از من، خارج از راه انفجار ایستاده و با دست‌های مشت‌شده و چشمان قفل شده روی یونی، مشتاق است دستانش را دور گلوی او فشار دهد. بیل-ای هوای پشت سرم را دارد و نگاهی به شیاطین است، و اطمینان حاصل می‌کند که خطری ناآگاهانه مرا تهدید نمی‌کند.

مانع شروع به تسلیم شدن می‌کند. هر گلوله‌ی جادویی وقتی به سپر انرژی برمی‌خورد با صدایی بلندتر منفجر می‌شود و بیشتر در برابر مانع دوام می‌آورد. چند گلوله‌ی دیگر، و بعد او در دستان ما خواهد بود.

یونی جیغ می‌کشد: «ارباب! کمک کن! من به زمان بیشتری نیاز دارم!»

لرد لاس می‌خروشد: «اسپاین! فیمر!» و احساس می‌کند دارد به دنبال نوچه‌هایش می‌گردد. بعد لعنت‌کنان می‌گویند: «بهشون حمله کن آرتری. برانابوسو بذار به عهده من.»

صدای پاره شدن می‌آید. بیل-ای با فریاد هشدار می‌دهد. «گرابز! مواظب باش! اون-»

آرتری بر پشتم فرود می‌آید و سکندری می‌خورم. قبل از اینکه بتوانم برگردم تا با پسر جهنمی مبارزه کنم، درویش پایش را می‌گیرد و او را تاب می‌دهد و سرش را با کوباندن به یک استالاکتیت که تا پایین کشیده شده داغان می‌کند. مجموعه از قسمت وسط متمایل به پایین جر می‌خورد و مغزش به بیرون چکه می‌کند. شپش‌ها از فرق سر بچه‌ی شیاطینی می‌ریزند و به سرعت روی زمین شروع به دویدن می‌کنند. درویش شیطان را چند بار بالای سرش می‌چرخاند، بعد او را به گوشه‌ای از غار پرت می‌کند، آرتری محکم به دیواره می‌خورد و پخش زمین می‌شود. آرتری دوباره ترمیم خواهد شد، اما یک یا دو دقیقه طول خواهد کشید. این زمان حتی از حد کافی هم بیشتر است!

یونی از میان وردهایی که دارد می‌خواند جیغ می‌کشد: «ارباب!» صورت واقعی‌اش بسیار کمتر از آن صورتی که قبلاً داشت و با آن وانمود می‌کرد دوست ما است، تسلط و قدرت از خود نشان می‌دهد. صورتش پر از زخم‌های ترس و ضعف شخصیتی است. «یک دقیقه دیگه. تنها چیزی که لازم دارم.»

لرد لاس بلند تر از هر گرگی زوزه می‌کشد، بعد با بی‌میلی برانابوس را رها می‌کند و با ضربه‌ای او را به کناری می‌اندازد. صدای صفیر باد را وقتی که خودش را به سوی من سوق می‌دهد می‌شنوم. درویش فریاد می‌زند:

«گرابز!»

زیر لب می‌گویم: «فقط یک لحظه.» هدف می‌گیرم و یک جریان انرژی دیگر رها می‌کنم. وقتی به مانع می‌خورد صدایی مثل گلوله می‌دهد - بعد از آن می‌گذرد و به یونی برمی‌خورد و او را به زمین می‌زند.

دهانم را باز می‌کنم که هورا بکشم، اما قبل از این که بتوانم لرد لاس روی من پریده و شیررانه نفرین می‌کند و هشت دستش را روی دهان و گلویم می‌فشرود و قصد دارد همزمان هم مرا تکه تکه کند و هم خفه‌ام کند.

با نفس بریده به دلیل بی‌هوایی، دو تا از بازوانش را می‌چاپم و جادویم را متمرکز کرده و با تمام توانم تقلا می‌کنم. بازوان از بیخ کنده می‌شوند. لرد لاس ناله می‌کند و سعی می‌کند آنها را دوباره سر جایشان بچسباند، اما من آتش را به سوی آن اندام می‌فرستم و قبل از اینکه بتواند درستشان کند با سوزاندن نابودشان می‌کنم.

درویش وارد می‌شود که کمک کند. فریاد می‌زنم: «نه!» در حالیکه لرد لاس مرا به سینه خود، جایی که مارها با هم مسابقه می‌دهند تا چشمانم را گاز بگیرند می‌فشرود، پاهایم چند سانتی‌متر در هوا شناور می‌شود. «یونی رو بکش! من می‌تونم با این-»

ارباب شیطانی چند تا از انگشتان له‌شده و قلنبه‌قلنبه و خونی‌اش را به دهانم فرو می‌کند. آنها کش می‌آیند و به ته حلقم می‌رسند. از گوشه چشم درویش را می‌بینم که مضطرب شده. غریزه طبیعی‌اش این است که به من کمک کند. اما بعد یونی را می‌بیند که دارد از جایش برمی‌خیزد و دوباره ورد را زمزمه می‌کند. با یک دشنام وحشیانه به سویش می‌رود.

من انگشتان لرد لاس را با دندان می‌کنم و تف می‌کنم. لرد لاس ناچار می‌شود جیغ بکشد. یکی از مارها نیش‌هایش را به کله‌ی تاسم فرو می‌کند و مقدار قابل توجهی از گوشتم را می‌کند. مار را از خانه‌ی بی‌قلبش بیرون می‌کشم و با دندان کله‌اش را جدا می‌کنم. کم کم دارد از این گاز گرفتن و کندن خوشم می‌آید!

شش بازوی باقیمانده‌ی لرد لاس دور بدنم محکم می‌شوند. احساس می‌کنم استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام صدا می‌دهد و می‌نالد. می‌دانم اگر شیطان این فشار را ادامه دهد، استخوان‌ها خواهند شکست و قلب و شش‌هایم سوراخ خواهند شد، و این پایان من خواهد بود. اما این مهم نیست. من دارم زمان را برای درویش مهیا می‌کنم. متوقف کردن یونی تنها دلیل بودن من در اینجا است، تنها دلیل زنده بودنم. اگر قرار است برای نقش برآب کردن نقشه‌های شوم او بمیرم فقط یک بخت برگشتی به حساب می‌آید. من با کمال میل حاضرم جانم را بدهم.

اما قبل از اینکه شرافتمندانه بمیرم، برانابوس سکندری خوران وارد عمل می‌شود. یک سنگ برمی‌دارد، با جادو پُرش می‌کند و بعد به سوی کله‌ی لرد لاس پرتابش می‌کند. سنگ گوشت و استخوان ارباب شیطانی را سوراخ می‌کند، و نصفش درون و نصفش بیرون از مجموعه‌ی هیولا، درست بالای گوش چپش قرار می‌گیرد. لرد لاس از درد و خشم جیغ می‌کشد، بعد می‌چرخد و مرا بر برانابوس پرتاب می‌کند. من با جادوگر برخورد می‌کنم و هر دو پخش زمین می‌شویم. لرد لاس به دنبالمان می‌آید، بعد به یاد یونی می‌افتد. مرددانه از بالای شانه پشت سرش را نگاه می‌کند. یونی با درویش گلاویز شده و حتی هم‌زمان با درگیری هم دست از وردخوانی برنمی‌دارد. درویش اشک‌ریزان، درحالیکه دستانش را به هم گره کرده، مثل چماق به او می‌کوبد. صورت آبله‌گون یونی همچون خمیری در هم رفته. موها و پوستش از خون نقطه‌نقطه شده و چشمانش تقریباً پشت گوشت له‌شده‌اش ناپیداست.

همچنان که لرد لاس می‌رود که کمکش کند، او وردخوانی را متوقف می‌کند و به درویش لبخند می‌زند. پوستش موج برمی‌دارد و رنگش تغییر می‌کند. دوباره به شکل یونی سوان قدیمی برمی‌گردد، با این تفاوت که خرد و خمیر شده و از او خون می‌ریزد. خس خس کنان می‌گوید: «درویش، عشق من. خواهش می‌کنم بس کن. تو داری به یونی بیچاره صدمه می‌زنی.»

درویش فریاد می‌کشد: «تو به ما خیانت کردی!» و اشک شدیدتر از قبل جاری می‌شود.

یونی زمزمه می‌کند: «من اشتباه کردم. من عاشقتم درویش. خواهش می‌کنم به من صدمه نزن. اگه بهم فرصت بدی می‌تونم جبران کنم.»

درویش به او زُل می‌زند و دستانش فرومی‌افتند. خشم بدنش را ترک می‌گوید و شانه‌هایش فرومی‌افتند. یک قدم به جلو برمی‌دارد. فکر می‌کنم می‌خواهد یونی را درآغوش بگیرد. این مرا می‌ترساند، اما نه به اندازه‌ی چیزی که ناگهان می‌بینم بالای سرشان دارد رخ می‌دهد - سنگ اطراف شکاف شروع به تپیدن کرده! نور از عمقش می‌درخشد. و شکاف شروع می‌کند به از هم جدا شدن.

نعره می‌زنم: «درویش! اون طلسمو به پایان رسوند. شیاطین دارن میان. تو باید بکشیش!»

درویش از حرکت می‌ایستد، اما دستانش را به هم نمی‌رساند. برانابوس تقلاکنان خودش را به جلو می‌اندازد. لرد لاس او را می‌گیرد و می‌خندد.

صدای گام‌هایی سریع پشت سرم می‌شنوم. تا نیمه برمی‌گردم و آرتری را می‌بینم که در هوا پریده و سه ردیف دندان تیزش وحشیانه به هم فشرده می‌شود. دست‌هایم را بالا می‌آورم - خیلی دیر شده. شیطان با پاهای کوچکش محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبد. در طول غار به پرواز درمی‌آیم و محکم به سنگی در پشت آبشار می‌خورم. تف‌کنان و یخ‌زده از جا بر می‌خیزم، و لباس برگی‌ام خیس شده و دارد فرو می‌ریزد و آب جلوی شنیدن صداها و دیدن صحنه‌ی غار را گرفته.

درحالی‌که آرتری دارد به سویم خیز برمی‌دارد، خود را از آبشار بیرون می‌کشم. او می‌پرد که دوباره مرا شوت کند، اما این بار نیم‌تنه‌ی بالایی بچه‌مانندش را می‌گیرم و در عرض بازو نگهش می‌دارم و سعی می‌کنم قدرت کشتنش را پیدا کنم، اما زیادی خسته و دلسردم.

کرنل هنوز از ماجرای اصلی دور است و نمی‌تواند اسپاین را بکشد، فقط تلاش می‌کند او را به استلاگمیت نگه دارد. لرد لاس با بی‌رحمی برانابوس را پایین نگه داشته و محکم او را می‌چلاند و مارهایش بیش از همیشه جنب و جوش دارند. ارباب شیطانی فاتحانه می‌خندد و از پیروزی مطمئن است. ورودی صخره تندتر و تندتر می‌تپد، رنگ‌ها و سایه‌های نور با هر تپش تغییر می‌کنند و شکاف دهانه بیشتر گشاد می‌شود، کش می‌آید و جر می‌خورد. بادی جادویی از ناکجا شروع به وزیدن می‌کند. حس می‌کنم به پشت سرم، به سوی سوراخ می‌رود. اما با سرعتی یکنواخت بیشتر می‌شود و غبار و سنگ‌ریزه‌ها را با خود می‌کشد و مستقیم به پایین شکاف می‌برد. بیل-ای دارد تقلا کنان از سوراخ دور می‌شود، می‌نالد و مصیبت را حس می‌کند.

و درست زیر شکاف - جایی که به زودی مکان ورود صداها شیطان خواهد بود - یونی سوان مشغول بوسیدن درویش است و موهای فروزان‌ش به شکل یک بادبزنی پشت سرش در هوا و در جریان نسیمی که هر لحظه تندتر می‌شود تکان می‌خورد.

یونی با صدایی توگلوبی می‌گوید: «عشق من.» و به آرامی از او جدا می‌شود و چشمان سرخش بدخواهانه برق می‌زنند. او گونه‌های درویش را می‌نوازد، به شکلی اغوا کننده لبخند می‌زند و دوباره او را می‌بوسد. درویش بی‌حرکت است و توسط افسون یونی هیپنوتیزم شده. یونی سرش را به سوی شانه‌ی درویش نزدیک می‌کند و به زیر گلوبش زمزمه می‌کند: «تو هیچ وقت نمی‌تونی به یونی خودت آزار برسونی. تو عاشق منی، همونطور که من عاشق توئم. چه وحشیانه بود که منو اونطوری می‌زدی. اما من تو رو می‌بخشم. من اونقدر تو رو دوست دارم که می‌تونم یه ذره بدخلقی رو تحمل کنم.»

گوشت جعلی‌اش تازه درمان شده و به صافی و سفیدی همیشه است، اگرچه هنوز رگه‌هایی از خون باقی مانده. او زیبا به نظر می‌رسد. عجیب است، اما شرارت پنهان نشده متناسبش است. حالا خیلی ماهر تر از زیباترین حالتش در زمانست که وانمود می‌کرد آدم خوبی است.

می‌خواهم فریاد کنان هشدار دهم، اما قدرتش را ندارم. حداکثر کاری که از دستم برمی‌آید نگهداشتن آرتری است.

یونی به درویش قول می‌دهد: «وقتی همه چیز تموم شد تو رو به دنیای دیموناتا می‌برم. تو آخرش باید کشته بشی، اما عجله‌ای نیست. من شگفتی‌های زیادی نشونت می‌دم و با ملایمت باهات رفتار می‌کنم، جوری که اصلاً از مرگ نترسی. در واقع تو با میل خودت می‌میری تا منو شاد کنی. درست نمی‌گم عشق من؟»

درویش مات و مبهوت به او خیره شده. بعد بیل-ای جیغ می‌کشد: «درویش! من می‌ترسم!»

یونی می‌خندد. «نگران نباش بیلی نادون، من تو رو از قلم ننداختم. چطور می‌تونم؟ تو مهم‌ترین -»

درویش یونی را از کمر می‌گیرد و طوری او را بلند می‌کند که انگار وزنی ندارد. یونی جیغ می‌کشد: «ه!» و بی هدف دست و پا می‌زند اما به خاطر زاویه‌ای که درویش او را گرفته نمی‌تواند به او بزند. درویش با یک جهش از سنگ تپنده فاصله می‌گیرد و در مقابل باد تقلا می‌کند. دستان یونی به بالا کشیده می‌شوند به دنبال جادو. لب‌هایش شروع به خواندن طلسمی جدید می‌کنند. لرد لاس با هراس فریاد می‌زند و با جهش از برانابوس دور می‌شود تا به درویش برسد.

اما درویش از هر دو (یونی و لرد لاس) سریع‌تر است. به اطراف نگاه می‌کند. چند قدم به راست می‌رود و یونی را درست بالای سرش نگاه می‌دارد. بعد با تمام توانش او را بر روی یک استالاگمیت کوچک می‌کوبد.

نوک استالاگمیت گوشت یونی را سوراخ می‌کند و پوست کمرش را برش داده و وارد بدنش می‌شود- لحظه‌ای بعد از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زده. درویش فریادی می‌کشد و به کناری می‌افتد. بعد با شگفتی و ناباوری به یونی نگاه می‌کند که خونس فوران کرده و دست و پاهایش تقلا کنان تکان می‌خورند. گویی نمی‌داند یونی چطور به این حال و روز افتاده.

لرد لاس زوزه کشان به سوی یونی می‌رود. «سوان من!»

یونی می‌نالد: «ارباب...» دهانش پر از خون شده. «کمکم...کن.»

لرد لاس دستش را به سوی او دراز می‌کند، بعد می‌ایستد و جراحی را بررسی می‌کند. به نرمی و با اندوه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌تونم.»

یونی با دیرباوری به او زل می‌زند. بعد چهره‌اش سرد می‌شود. «می‌فهمم. ممنونم ارباب. به خاطر... همه چیزهایی که نشونم دادی... همه کارایی که برام کردی... تا ابد سپاسگذارتم... و عشق.»

لرد لاس یک دستش را دراز می‌کند و با انگشتان چسبناکش گونه‌ی یونی را لمس می‌کند. غمگینانه لبخند می‌زند، اما این لبخند آن لبخندهای تمسخرآمیز همیشگی‌اش نیست - این تقریباً مثل لبخند انسان است. زیر لب می‌گوید: «فراموشت نخواهم کرد.»

یونی می‌لرزد: «و من...» چشمانش گشاد می‌شوند. خس‌خس کنان می‌گوید: «مرگ! اینجاست. حسش می‌کنم. من.. نه! نذار منو بیره ارباب! من می‌خوام آزاد باشم. نذار...»

تمام. دهان و چشمانش خشک می‌شود. لرد لاس خم می‌شود، پیشانی‌اش را می‌بوسد و بعد چند گام به عقب سُر می‌خورد. زیر لب می‌گوید: «خداحافظ سوان شیرینم.» و این وقتی است که با اطمینان می‌فهمم او مُرده، اگرچه تا وقتی که آن را از دهان نیشخند بر لب برانابوس می‌شنوم متوجه معنی مرگ او نمی‌شوم.

کلید نابود شده... تونل نمی‌تواند باز شود... ما بُردیم!

فصل پانزدهم

...و سقوط

— شیرینی این پیروزی سخت به دست آمده فقط دو ثانیه دوام می آورد. شاید سه ثانیه. بعد ضد حال می خورم —
تخته سنگ های درون و دور شکاف هنوز دارند می تپند. نورها بیش از یک دیسکو^۱ با جنب و جوش
می درخشند. باد همچنان شدیدتر می شود.

فریاد می زنم: «برانا بوس! چرا متوقف نمی شه؟»

زیر لب می گوید: «داره می شه.» و با تردید به شکاف می نگرد. «باید بشه. ما یونی رو کشتیم. بعضی وقتا
ممکنه چند دقیقه طول بکشه که یه جسم کاملاً بمیره، و همه احساساتش از بین بره. وقتی آخرین بارقه ی
زندگی از وجودش خارج بشه، این ها هم از کار می افتن.»
«اما اگه شیاطین قبل از اون عبور کنن...»

برانا بوس شانه بالا می اندازد، بعد عقب می رود و سعی می کند با دست، گوشت میان شانه و کتف هایش را
درمان کند. پوست و چشمانش حالا عادی هستند. او بیشتر به پیرمردی خسته شباهت دارد، تا یک جادوگر
قدرتمند. «چند تایی ممکنه به زور رد بشن، اما نه خیلی زیاد. ما فقط باید—»

لرد لاس خرناس می کشد: «یه عده ابله.» به برانا بوس خیره می شود، بعد به درویش که نزدیک یونی دراز
کشیده. صورتی یونی دلبری اش را از دست داده و به ظاهر واقعی اش بازگشته، زخمی و خونین از کتک هایی
که خورد. درویش با حالتی مابین وحشت و غم به او زل زده. «فکر می کنید ما رو شکست دادید؟ شما باور
می کنید ما به این آسانی شکست بخوریم؟ برانا بوس تو هم متکبری و هم نادان، و این حاصل اون همه
پیروزی های بی دردسر در برابر شیاطین ضعیفه. کشتن یونی باعث نمی شه به هدف رقت انگیز نجات یک دنیا —

^۱ disco — مکان رقص و خوش گذرانی در کشورهای غربی، که با موسیقی و رقص نور همراه است — م .

یا نجات جان خودتون - برسید. این فقط باعث می شه من بیشتر مشتاق بشم تا رنج کُند و جان کندن

مضحکِ گریدی‌ها رو ببینم.»

فریاد می‌زنم: «ما اشتباه می‌کردیم! یونی کلید نبود. کلید یکی از شیاطینه.» دور خود می‌چرخم و تلاش

می‌کنم بفهمم کلید آرتری است یا اسپاین.

برانابوس نفس نفس‌زنان با فشار روی پاهایش بلند می‌شود. «نمی‌شه. اونجوری عمل نمی‌کنه. تازه ما اونا رو

تو آینده دیدیم.»

لرد لاس با صدای مارمانندی می‌گوید: «پس درست فکر می‌کردم. شما در زمان به عقب سفر کردید!» و

وحشت‌زده به برانابوس زل می‌زند. «چطور این کارو کردید؟ من فکر می‌کردم / این کار، تنها کار ناممکنه.

چطور-»

وسط حرفش می‌پریم: «برانابوس. ما باید اونا رو بکشیم، قبل از اینکه دیموناتا-»

او اصرار می‌کند: «اما اونا هیچ‌کدوم کلید نیستن. ما دیدیمشون.»

صدایم را بالا می‌برم: «پس یکی دیگه‌س! یه دستیار انسانی دیگه که با جادو نامرئی شده. ما باید اونو پیدا

کنیم... مرد... زن... هر چی!»

برانابوس سر تکان می‌دهد و به کناری تلوتلو می‌خورد و با بی‌قراری غار را با جادو و چشمانش جستجو

می‌کند. من هم در جهتی مخالف شروع می‌کنم.

بیل -ای درحالیکه سینه‌خیز به طرفم می‌آید و باد به او می‌کوبد می‌نالد: «گرابز.» لباس و موهایش مواج شده و

شکاف تهدید می‌کند که او را به داخل خواهد کشید.

«الان نه. درویش.» عمویم پاسخ نمی‌دهد. فریاد می‌زنم: «درویش!» پلک می‌زند و بالا را می‌نگرد. «کلید

هنوز زنده‌س. یونی کلید نبود. ما باید کسی رو که قربانی رو انجام داده پیدا کنیم. اگه نکنیم، تونل -»

بیل -ای دوباره می‌نالد: «گرابز.»

جیخ می‌زنم: «یه دقیقه ول کن!» بعد دولا می‌شوم تا در چشمانش نگاه کنم. «متاسفم اما وقت نداریم. اگه

شخصی رو که قربانی رو انجام داده پیدا نکنیم، اون فرد با سنگ یکی می‌شه و شیاطین مثل سیل سرمون

خراب می‌شن و می‌کشمون.»

می ایستم. بیل-ای لنگه‌ی چپ شلوار خیس و تکه‌پاره‌ی موقتی‌ام را چنگ می‌زند. فحش می‌دهم و دستش را با لگد دور می‌کنم. می‌خواهم برگردم که جستجو را ادامه دهم که او چیزی نجوا می‌کند، آنقدر یواش که نمی‌توانم بفهمم. تقریباً مکث نمی‌کنم، اما یک فوریت در این نجوا احساس می‌کنم که نیاز به توجه دارد. بدون اینکه پایین را نگاه کنم، درحالی‌که چشمانم سایه‌های غار را موشکافی می‌کند داد می‌زنم: «چی گفتی؟» دیدن سخت است. نورهای درون شکاف درخشان‌تر می‌تپند و به تندی رنگ عوض می‌کنند. بیل-ای دوباره حرفش را تکرار می‌کند، اما باز هم آنقدر یواش که اصلاً کلمات قابل تشخیص نیستند. «بلند حرف بزن لعنتی. من وقت ندارم برای -»

بیل-ای با صدای غورغورمانندی می‌گوید: «فکر کنم کلید من هستم.»
و برای بار دوم در طول این یک ساعت، به نظرم می‌رسد که دنیا از حرکت ایستاد.

-به بیل-ای زُل زده‌ام. مطمئنم حرفش را اشتباه شنیده‌ام. دعا می‌کنم اگر درست شنیده باشم، تعبیرم اشتباه باشد. خس خس کنان می‌گویم: «چی؟»

«فکر می‌کنم... اون کار عمدی نبود... نمی‌دونم... اما...»

اون جزء مُرده‌ها نبود. این صدا درون سرم زمزمه می‌کند. در آینده، وقتی به داخل سوراخ نگاه کردی بیل-ای رو ندیدی. درویش اونجا بود، رنی و خیلی آدمای دیگه‌ای که دوستشون داشتی بودن. اما برادرت نبود.

لرد لاس پوزخند می‌زند: «اوه عزیزم.» و شناور در هوا از دسترس دور می‌شود و چهره‌اش از لذتی بدخواهانه پُر. «در واپسین لحظات طولانی و پررنج، بالاخره دوزاریت افتاد.»

نفس بریده می‌گویم: «نه.» و هجای تلفظ شده به محض ادا شدن روی لبم، در باد گم می‌شود. «امکان نداره.»

درویش که چهره‌ی بیمناک مرا می‌بیند می‌پرسد: «گرابز؟»

برانابوس نعره می‌زند: «گرابز!» او دیگر خیلی پرت است. اصلاً نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. «مشغول شو پسر. ما باید قاتل رو پیدا کنیم. وقت زیادی نمونده.»

لرد لاس نیشدار می‌گوید: «شما که پیداش کردید، درست نمی‌گم گروبیچ؟»

با خشم می‌گویم: «تو دروغ می‌گی.»

لرد لاس سرش را تکان می‌دهد: «من هرگز دروغ نمی‌گم.»

بیل-ای به پهنا روی شکمش درازکش شده و دارد به سوی شکاف سُر می‌خورد. درویش او را می‌گیرد و محکم نگهش می‌دارد. من هم کنارشان خم می‌شوم و خنده‌ی لرد لاس و گزندگی باد شیطانی را نادیده می‌گیرم. می‌توانم خروش و آوازخوانی شیاطین دیگری که دارند از دنیای دیگری که متعلق به ما نیست می‌آیند، بشنوم. گوشم را به رویشان می‌بندم و به بیل-ای تمرکز می‌کنم. کاملاً وحشت‌زده است. به او لبخند می‌زنم و اگر چه لبخند کم‌رنگ است، او را کمی آرام می‌کند و باعث می‌شود با وجود وحشتش به حرف بیفتد.

زمزمه می‌کند: «لاک^۱. به خاطر اذیت‌هاش ازش متنفر بودم. همیشه یه کاری می‌کرد من احساس حقارت و بی‌ارزشی کنم. گردن کلفتی می‌کرد. تو باید جلوش وایمی‌سادی گرابز. تو برادر بزرگ من هستی.»

«من نمی‌خواستم کاری رو که تو باید انجام می‌دادی انجام بدم.» احساس می‌کنم چه می‌خواهد بگوید و دلم می‌خواهد گریه کنم. اما اشک‌هایم فرو نمی‌ریزد. نمی‌توانم بگذارم.

بیل-ای با کج خلقی می‌گوید: «همیشه اذیتم می‌کرد. منو دست می‌نداخت. هر بهانه‌ای گیر می‌آورد که بهم کنایه بزنه. اون روزی که غار رو کشف کردیم... تو حالت بد بود... من و لاک به دنبال گنج لرد شفتری رفتیم بالا...»

به نظر می‌رسد از آن وقت یک عمر می‌گذرد. ما واقعاً درگیر چنین بازی‌گوشی‌های معصومانه‌ای بوده‌ایم؟ واقعاً زمانی بوده که آن گنج مدفون برایمان اهمیت داشته باشد، و قلدر مدرسه تنها نگرانی‌مان باشد؟ یا همه‌ش خواب و رویا بوده؟

بیل-ای با صدای شکسته ادامه می‌دهد: «من فرصتی دیدم که بتونم خودم تلافی کنم. تقریباً بالای آبشار بودیم. اون سُر خورد و دستشو به یه سنگ گرفت. با نوک انگشتاش خودشو نگه داشته بود. من دستمو دراز کردم. اونم سعی کرد بگیرتش. اما بعد من... من... من دستمو کشیدم عقب!»

من و بیل-ای چهره به چهره می‌شویم. هر دو می‌فهمیم معنی‌اش چیست. درویش نمی‌داند. او هرگز لاک را ندیده بود که در مدرسه دقیقاً همین کار را با بیل-ای می‌کرد، و او را جلوی همه دست می‌انداخت. طوری به ما خیره شده که انگار دیوانه‌ایم.

^۱ Loch

بیل-ای با حالتی کرخت می‌گوید: «دستم و کشیدم عقب. انگشتمو گذاشتم رو دماغم. گفتم: «بو دماغ سوخته میاد!» و زبون درازی کردم. من نمی‌خواستم بیفته. فقط می‌خواستم یه کم بخندم. اما اون نتونست خودشو نگه داره. قبل از اینکه بتونم کمکش کنم افتاد. سرش به زمین خورد. جمجمه‌ش شکافته شد. اون...»

دیگر ادامه نمی‌دهد. با صورتی سفید در حال لرزیدن است، باد به شدت به او می‌کوبد - با شدت بیشتری از من، درویش یا هر کس دیگری.

به آرامی می‌گویم: «نه. تو اونو نکشتی. این عمل قربانی کردن نبوده. تو کلید نیستی.» اما می‌دانم که این درست نیست. حتی با اینکه انکار می‌کنم، می‌دانم که هست.

درویش هیس هیس کنان می‌گوید: «گرايز. چی داری می‌گی؟ منظورت از این حرف چیه؟ دیوونه شدی؟ فکر می‌کنی بیلی باعث این اتفاق شده؟»

به دروغ می‌گویم: «نه. البته که نه.» اما وقتی تکه‌های پازل را در ذهنم به هم می‌چسبانم. مرگ - تصادفی نبوده. خون لاک در کف غار ناپدید شد. این را فراموش کردم اما حالا به یاد می‌آورم. زمین خشک بود و من از خود پرسیدم آن همه خون کجا رفت؟ حالا می‌فهمم - جادو آن را مکیده. خون را به عنوان خون قربانی پذیرفته، حتی با این وجود که ما نیتمان قربانی کردن نبود.

بیل-ای گناه کار است. سخت‌گیرانه ترین نامه ی قانون می‌گوید او لاک گاسل را کشته و جادوی درون این غار او را مسئول می‌داند. من باید زودتر مظنون می‌شدم. برانابوس وقتی به اینجا آمد، سفت و سخت نگهبانی داد. او نمی‌توانست بفهمد یونی چطور یواشکی به غار آمده و کسی را قربانی کرده. هرگز به بیل-ای مشکوک نشد. حرف من را وقتی گفتم که ما تنها بودیم و لاک تصادفاً مُرد باور کرد.

شیاطین راحت به دستش آوردند. نیازی نبود یکی از مَغ‌های خودشان را بکشند یا حتی به غار وارد شوند و ریسک آگاه کردن برانابوس را به جان بخرند. یک معامله‌ی شیرین. قربانی قبلاً برایشان انجام شده. تنها کاری که لرد لاس و یونی باید می‌کردند این بود که چند هفته بعد بیابند اینجا و افسون‌های مناسب را بخوانند و اطمینان حاصل کنند که قاتل در صحنه حاضر است.

با این تفاوت که آنها نمی‌دانستند قاتل کیست. فکر می‌کردند من هستم، و جانور درون یا جادویم آن قتل را مرتکب شده. برای همین بود که یونی آن شی‌ی که تغییر کردم مرا به غار فرستاد، و حالا می‌فهمم چرا او از

من خون گرفت و لبه‌های شکاف را با خون من آغشته کرد. وقتی خون من واکنش نشان نداد، آنها فهمیدند بیل-ای باید فرد گناه‌کار باشد. پس یونی به سوی خانه‌ی او دوید تا او را به اینجا بکشد. هیچ مسئله شخصی در کار نبوده. برای انتقام نبود. لرد لاس بیل-ای را منحصراً برای این کار می‌خواست. و او هرگز نمی‌خواست بیل-ای را بکشد. نقشه‌های دیگری برای برادرگریدی جوان‌تر داشت.

باد شدت می‌یابد. درویش مجبور می‌شود پاشنه پایش را محکم به زمین فشار دهد تا بیل-ای را نگه دارد. نفس نفس زنان به من نگاه می‌کند: «گرابز! چیکار می‌تونیم بکنیم؟»

از این حرفش می‌فهمم او هم می‌داند و درک می‌کند چه کاری باید انجام شود. فقط نمی‌خواهد اعتراف کند، چون می‌ترسد بار سنگین این کار به دوش خودش بیفتد. او مسئولیت را نمی‌خواهد. خب، خیلی بد است - من هم نمی‌خواهم.

به او می‌گویم: «بیل-ای کلیده.»

درویش با اعتراض می‌گوید: «نه.» اما این "نه" گفتنش ضعیف است و قانع کننده نیست.

برانابوس فریاد می‌زند: «گرابز! می‌شنوم دارن میان. چه غلطی داری-»

جیغ می‌کشم: «بیل-ای کلیده!» و برانابوس احمقانه به من چشم می‌دوزد. «اون قتل رو انجام داده. خودش نمی‌خواسته. یه اتفاق بود. اما-»

درویش هس هس کنان می‌گوید: «تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی.»

با چهره‌ی غم‌زده به او نگاه می‌کنم. «چرا، می‌فهمم.»

بیل-ای زیر لب می‌گوید: «چی شده؟» و از یکی به یکی دیگر می‌نگرد. «این خوبه نه؟ حالا که می‌دونیم،

می‌تونیم یه ورد بخونیم تا متوقف بشه، نمی‌تونیم؟ یا... شاید بهتر بود دهن گشادمو... بسته نگه می‌داشتیم؟»

لبخند می‌زنم: «نه. تو کار درستی کردی. حالا همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. ما می‌تونیم شیاطین رو متوقف کنیم. تو یک قهرمانی. تو راه پیروزی رو به ما نشون دادی.»

بیل-ای با غرور لبخند می‌زند. درویش به شکلی ترسناک به من خیره شده و لرزان برادرزاده‌ی تپلش را محکم چسبیده. ناامیدانه به برانابوس رو می‌کنم، و لبخند را تا وقتی که صورتم از دید بیل-ای خارج می‌شود

حفظ می‌کنم، تا نتواند غم را در چشمانم ببیند. فریاد می‌زنم: «راه دیگه‌ای نیست؟»

برانابوس می‌گوید: «نه.» هیچ احساس دلسوزی در صدایش نیست، فقط عزم دارد. شروع می‌کند به حرکت در طول غار و انگشتانش را پیچ می‌دهد. اما بیش از سه یا چهار قدم بر نداشته که لرد لاس سر راهش می‌پرد و یک گلوله‌ی جادویی به سویش پرت می‌کند تا او را عقب براند.

لرد لاس با صدایی نرم و کبوترمانند می‌گوید: «نه نه نه برانابوس. من بهت اجازه نمی‌دم چنین صحنه‌ی دلفریبی رو خراب کنی. این لذت شگرفیه. عمو و برادری که بر سر یک دوراهی عاجزکننده گیر افتاده اند. چه سرگرمی آزاردهنده‌ای!»

برانابوس سعی می‌کند با یک گلوله‌ی جادویی پاسخش را بدهد، اما لرد لاس سریع‌تر عمل می‌کند. جادوگر به زمین می‌افتد و به کلی تحلیل می‌رود.

باد حالا دیگر تبدیل به طوفان شده. پاهای بیل-ای دارد به هوا بلند می‌شود. درویش قادر نخواهد بود او را بیش از این نگه دارد. یک دقیقه دیگر، یا شاید کمتر، بیل-ای به شکاف خواهد پیوست و گوشتش با سنگ یکی خواهد شد و یک تونل زنده بین این دنیا و دنیای دیموناتا بدل خواهد بود.

جیغ می‌کشم: «درویش!»

«من نمی‌تونم.»

«اما شیاطین...»

«می‌دونم. اما نمی‌تونم.» بیل-ای را به سوی خود می‌کشاند و با دو دست او را می‌گیرد و در حالیکه با طوفان می‌جنگد اشک روی گونه‌هایش جاری است.

بیل-ای می‌نالد: «گرابز.» و سرش را آزاد می‌کند. «چه اتفاقی داره می‌افته؟ باید چیکار کنیم؟»

سوالش را نادیده می‌گیرم و با لحنی یکنواخت می‌گویم: «درویش. اگه نکنی، هممون می‌میریم. بقیه هم همینطور. بیل-ای هم همینطور. ما نمی‌تونیم نجاتش بدیم.»

درویش سر می‌تابد: «پس خودت اینکارو بکن.»

«نه. اون برادرمه.»

بیل-ای همچنان که من و درویش به هم خیره می‌شویم فریاد می‌زند: «چیکار کنید؟»

بعد انگشتان دست راست درویش از پشت بیل-ای سر می‌خورند و روی گردنش متوقف می‌شوند و درحالیکه از هم باز شده اند محکم آن را می‌گیرند. او ارتباط چشمی‌اش را با من قطع نکرده. من دارم می‌گیرم و

نمی‌توانم اشک‌ها را بیش از این عقب نگه دارم. بیل-ای نمی‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد. او با پیشانی چین‌افتاده به من نگاه می‌کند و سعی دارد از این قضیه سر در بیاورد. امیدوارم نتواند. بهتر است هرگز نفهمد. بهتر است درویش این کار را سریع و در یک غافلگیری کوتاه و تند انجام دهد.

درویش درحالی‌که دست راستش سر جایش است، دست چپش را بالا می‌برد. نمی‌داند آیا می‌خواهد بیل-ای را خفه کند یا به گردنش بکوبد. و هرگز هم نمی‌فهمم. چون انگشتانش در نیمه راه ستون فقرات پشت بیل-ای متوقف می‌شود.

درویش آهسته می‌گوید: «من نمی‌تونم.» و این بار کلمات حاکی از اعتراف یک مرد شکست‌خورده است.

لرد لاس می‌خندد: «می‌دونستم. انسان‌ها خیلی قابل پیشبینی هستن. اگر چه اگه این کارو نکنی همه آدم‌ها بعدش می‌میرن، بازم حاضر نیستی برادرزاده‌ی محبوبتو بکشی. تو خودت، اون و کل دنیا رو نابود می‌کنی، اون هم فقط به خاطر یه علاقه‌ی کور.» با خوشحالی آه می‌کشد. «لحظاتی مثل این به اندازه‌ی یک هزاره‌ی خسته کننده و طولانی ارزش دارند.»

درویش می‌نالد و بیل-ای را به خود می‌فشارد و می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند او را در آغوش بگیرد، شاید بتواند با او به شکاف مکیده شود و هر دو با هم نابود شوند. با این تفاوت که بیل-ای نخواهد مُرد. او به چیزی وحشتناک، درهم پیچیده، غیر انسانی و حیوان‌مانند تبدیل خواهد شد.

به رنجی که بیل-ای خواهد کشید فکر می‌کنم. اینکه در سنگ اسیر می‌شود و تا آخر عمر در این پایین زنده می‌ماند و از احساس گناه در هم می‌شکند. وقتی هم که انسان‌ها به کلی از بین می‌روند اوست که بازپچه‌ی دست دیموناتا می‌شود. آنها او را شکنجه خواهند داد. گناه او را کامل خواهد خورد. دیوانگی تنها راه گریزش خواهد بود اما اربابان شیطانی از جادو استفاده خواهند کرد تا منطقتش را برگردانند و از نو شکنجه‌اش دهند. یک بدبختی، دیوانگی و غم ابدی.

من نمی‌توانم اجازه دهم چنین اتفاقی بیفتد.

همان هنگام ورود به این غار فهمیدم که اگر درویش و بیل-ای با لرد لاس همدست بودند، نه حتی برای نجات جهان، توانایی کشتنشان را نداشتم. هنوز هم نمی‌توانم. اما برای نجات بیل-ای از سرنوشتی صد در صد بدتر از مرگ... به خاطر برادرم، که در برابر خاطر هزاران میلیون انسان دیگری که برایم ارزشی ندارند قرار گرفته...

لبخندزنان به جلو خم می‌شوم: «بیل-ای. می‌خواهی کمکم کنی از شر این شیاطین مورمورکننده خلاص بشیم؟»

بیل-ای با لبخند جواب می‌دهد: «بالاخره حرف زدی! ما باید چیکار کنیم؟»

درویش می‌نالد: «گرابز.»

فریاد می‌زنم: «خفه شو.» و دوباره به بیل-ای لبخند می‌زنم. «دستامو بگیر داداش کوچولو. چشماتو ببند.

تمرکز کن...» آب دهانم را قورت می‌دهم. «روی مادرت تمرکز کن. به مادرت فکر کن.»

با شک و تردید می‌پرسد: «این چه کمکی می‌کنه؟»

از خودم در می‌آورم: «باعث می‌شه ذهنت از افکار بد و ترس خالی بشه. من به کمکت احتیاج دارم تا اینو

متوقف کنم. اما فقط اگر تو آرام باشی می‌تونم انجامش بدم. آسون نیست اما باید تلاشتو بکنی. به مامانت

فکر کن و اون خاطرات خوبی که با هم داشتید. این باعث می‌شه انرژی مثبت تولید بشه که من بتونم بهش

کانال بزوم. این قدرت رو برای متوقف کردن شیاطین استفاده می‌کنم.»

بیل-ای نفسش را فرو می‌دهد و چهره‌اش بشاش می‌شود. «هوشمندانه‌س!» دستانش را به سوی من می‌گیرد،

چشمانش را می‌بندد و تمرکز می‌کند. پلک‌هایش چین برداشته و همچنان که دارد به دنبال خاطراتش برای

تسلای دادن می‌گردد چشمانش پشت پلک‌ها می‌چرخد. او کاملاً به من اعتماد دارد.

لرد لاس نزدیک‌تر سر می‌خورد. او می‌توانست این کار را متوقف کند، یا مرا بکشد یا به تاخیر بیندازد، اما

حسابی شیفته شده. ماموریت فاجعه آمیزش را به باد فراموشی سپرده و تنها برای درد تلخ و شیرین این لحظه

زنده مانده. درویش صورتش را به شانه‌ی بیل-ای چسبانده و نگاهش را منحرف کرده. نمی‌توانم برانابوس،

کرنل، اسپاین یا آرتوری را ببینم. اهمیتی هم نمی‌دهم. حالا فقط من و بیل-ای در این دنیا هستیم. ما تنها

افراد مهم هستیم.

می‌گذارم جادو درونم شکل بگیرد، بعد دستم را دراز می‌کنم تا دستان بیل-ای را بگیرم. صبر می‌کنم. یک

لحظه تردید و بی‌ایمانی مرا در خود فرو می‌برد. من نمی‌تونم/ این کارو بکنم! بعد به آن سوی سر بیل-ای نگاه

می‌کنم. چنگال‌هایی را می‌بینم که دارند از شکاف بیرون می‌آیند. سایه‌ی عظیم از یک صورت کاملاً

اهریمنی. سایه‌ای که از عمیق‌ترین تاریکی‌های قابل تصور هم سیاه‌تر است. کاملاً شکاف را پر می‌کند.

نمی‌دانم چیست - مطمئناً یک شیطان معمولی نیست - اما می‌دانم فقط برای این زنده است که نابود کند و اگر متوقفش نکنند این کار را خواهد کرد.

با قلبی شکسته زمزمه می‌کنم: «دوستت دارم بیل-ای.» و دستانش را می‌گیرم.

جادو از من به برادرم جریان می‌یابد. یک انرژی گرم، نرم و خوش‌آیند. لبخندش آرام آرام از گرمای جادو، یا یک خاطره‌ی دوست‌داشتنی - یا هر دو - گسترده تر می‌شود. صورت سایه‌های درون شکاف با نفرت از هم جدا می‌شود. فیس فیس می‌کند - همانند صدای دریایی که با بخار شدن خشک می‌شود. پیچک‌های تاریکی به سوی من خیز برمی‌دارند. هزاران مار پیچ و تاب دار که قصد دارند مرا از برادرم جدا، و برای همیشه از هم دور کنند و از بیل-ای برای فرجام‌های اهریمنی خودشان استفاده ببرند.

به حق حق می‌افتم. «وقت پروازه داداش کوچولو.» و به سرعت فشار می‌دهم. انرژی قلب بیل-ای را لمس می‌کند و فوراً از کار می‌اندازد. هیچ دردی احساس نمی‌کند. لبخند بیل-ای همان حال خشک می‌شود. پیچک‌های تاریکی از ما جدا می‌شوند. همچنان که صورت سایه‌وار متلاشی می‌شود، یک غریب خشمگینانه و از سر نفرت به گوش می‌رسد. جیغ‌هایی درون شکاف از دسته‌های شیاطین فریب‌خورده را می‌شنوم. باد می‌میرد و صدای سنگ‌هایی که دوباره به هم می‌پیوندند و شکاف را می‌بندند جایگزین زوزه‌ها می‌شود. جیغ‌ها به سرعت بالا رفته و بعد یکباره خاموش می‌شوند.

تمام شد.

به جلو خم می‌شوم. لب‌هایم را روی پیشانی برادر مُرده‌ام می‌گذارم و می‌بوسم. اشک‌هایم روی پوست همچنان گرمش جاری است. بعد او و درویش را سفت در آغوش می‌گیرم و دعا می‌کنم لرد لاس مرا سریع بکشد، قبل از اینکه عاقلم را به اندوهی پست و روح‌نابودکن بفروشم.

فصل شانزدهم

تلخی بادام^۱

—زوزه‌هایی نزدیک می‌شود و صدای پاهای کوچک و دندان‌های تیزی که به هم می‌خورند را می‌شنوم —
آرتری! چشمانم را سفت می‌بندم و در سکوت بچه شیطانی را تطمیع می‌کنم تا کارم را بسازد.

لرد لاس جلویش را می‌گیرد. «نه. با من.»

با بی‌میلی چشمانم را باز کرده و بالا را می‌نگرم. صورت لرد لاس از ارضای غم برافروخته شده. آرتری با ترش‌رویی به کنار اربابش می‌رود. پشت آنها برانابوس را تشخیص می‌دهم که پیر و فرتوت به نظر می‌رسد، اما پیروز. کرنل همچنان با اسپاین درگیر است.

درویش گوشش را روی سینه‌ی بیل-ای می‌گذارد. چند ثانیه گوش می‌دهد و بعد صورتش را بلند می‌کند —
چشمانش مثل چشمان جن‌زده‌ها شده. «اون—»

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند با هق‌هق می‌گویم: «خفه شو.» بعد با صدایی نرم‌تر می‌گویم: «مجبور بودم. نه برای متوقف کردن دیموناتا، بلکه به خاطر خودش. اگه زنده می‌موند بیشتر از همه ما زجر می‌کشید. به کارشون می‌بومد، برا همین نمی‌تونست بمیره. اونوقت اینجا اسیر می‌شد و شیاطین شکنجه‌ش می‌دادن و همیشه هم به یادش می‌موند که خودش کسی بود که دنیامون رو به اونا تقدیم کرد. نمی‌تونستم بذارم این اتفاق بیفته. اگه راه دیگه‌ای وجود داشت...»

درویش دست چپم را می‌یابد و برای قوت‌قلبم می‌فشارد. هر دویمان از نو اشک می‌ریزیم.

لرد لاس که اندوه ما را مزه مزه می‌کند زیر لب می‌گوید: «خوشمزه‌س. ای کاش این لحظه تا ابد ادامه پیدا می‌کرد. ارزش خراب شدن نقشه‌مون رو داشت. هم‌قطاران من یک زمان دیگه حمله خواهند کرد. این دنیا نمی‌تواند بیش از این در مقابل دیموناتا دوام بیاورد، زیرا نیرویی در حرکت وجود دارد که دفع کردنش ناممکن

^۱ عنوان اصلی فصل Empty Vessel است، که به معنی حالتی روانی است. این حالت روانی وقتی بوجود می‌آید که کاری را نتوان جمع و جور کرد و تلخی آن به آدم بماند—م.

است. برای همین با وجود اون همه علاقه ای که به درد همیشگی بشریت داشتم است، خودم عامل خرابی شدم. اگر مقاومت می کردم ممکن بود همه چیز به ضررم تمام شود. اما این بهتر از دو عالم است. شما امشب کمک خیلی بزرگی به من کردید. تقریباً وسوسه شدم تا بگذارم همتون زنده بمونید... اما مسائلی هست که باید حل بشه. چند دقیقه‌ی دیگر از رنج شما لذت می برم، بعد تلافی انتظار طولانی ام را درخواهم آورد.

نیمه امیدوار موهای بیل-ای را از جلوی چشمانش کنار می زنم و می گویم: «آره، آره.» به تهدیدهای ارباب شیطانی اهمیت نمی دهم. به هیچ چیز جز واقعیتی که من برادرم را کشته ام و زندگی ام دیگر هرگز رنگ خوشی برایم نخواهد داشت فکر نمی کنم. هرچه زودتر بمیرم بهتر است.

اما بخشی از من اهمیت می دهد. مدام در جنب و جوش است تا به قسم لرد لاس پاسخ دهد. انرژی زیر بازوها و دستانم حرکت می کند. فرامی خوانمش، اما پاسخ نمی دهد. انرژی عجیبی است، نه مثل جادویی که برای مبارزه با شیاطین استفاده می کردم (یا کشتن بیل-ای). این بیشتر مثل قدرتی است که وقتی فکر می کردم همه چیز تمام شده، وقتی که قوانین زمان را تحریف کردم و...

نفسم را به درون می کشم: «می تونیم برگردیم!» و از جا می جهم. «می تونیم دوباره به عقب سفر کنیم و بیل-ای رو نجات بدیم!»

لرد لاس که از این گفته خوشش نمی آید هیس هیس می کند. هر شش بازویش بلند می شود و نزدیک تر می لغزد. با حالتی تشنج گونه می خندم و دست خودم را بالا می گیرم به او نشانه می روم و انرژی ای را که این چند ثانیه اخیر مدام نوک انگشتانم وزوز می کرد رها می کنم. انتظار گلوله‌ی عظیمی از جادو دارم که ارباب شیطانی را به عقب هل دهد و بعد ما را به عقب شوت کند تا بتوانم همه چیز را درست کنم. اما جادو به شکل بخار بیرون می آید نه یک انفجار ناگهانی. و اصلاً به سمت لرد لاس نمی رود. به جای آن به بیل-ای جریان پیدا می کند.

سعی می کنم مسیر انرژی را تغییر دهم، اما تحت کنترلم نیست. جادو از من تراوش کرده و به بدن مُرده‌ی برادرم وارد می شود. لرد لاس اخم کرده با تردید می نگرد. شاید فکر می کند این بخشی از افسون سفر در زمان است. برانابوس دارد خود را به سوی ما می کشد و ترجیح می دهد بدون مبارزه نمیرد. درویش همچنان بالای سر بیل-ای می گرید و نسبت به اتفاقاتی که در حال رخ دادن است بی اعتناست.

و بعد بیل-ای تکان می خورد.

ابتدا فکر می‌کنم این درویش است که بدن را تکان می‌دهد، اما بعد می‌بینم که انگشتان بیل-ای می‌لرزند و به درون حلقه می‌شوند. لب‌هایش از هم باز می‌شود. می‌لرزد. چشمانش از هم باز می‌شود.

لرد لاس با خشم می‌گوید: «این دیگه چیه؟ تولد دوباره؟ امکان نداره. من جدا شدن روحش رو حس کردم.»
 درویش فریاد می‌زند: «بیلی؟» و همانطور که بیل-ای می‌نشیند و به اطراف می‌نگرد، ناباورانه عقب می‌کشد. با هیجان نعره می‌زند: «بیل-ای!» و درحالی‌که شوق جای وحشتم را گرفته بازوانش را می‌گیرم و محکم می‌فشرم. به گونه‌ای او را بازگردانده‌ام. از جادو استفاده کردم تا زندگی‌اش را برگردانم. همه چیز توبه و سر جای خودشه. ما شیاطینو شکست دادیم و بیل-ای رو هم نجات دادیم! کاسی خوبی واسه یه شب بود! «برای کاری که انجام دادم متاسفم اما راه دیگه‌ای نبود. حالا دیگه مهم نیست. تو زنده‌ای. ما پدر پدرسگشونو درآوردیم و...»

مکت می‌کنم. بیل-ای با کنجکاوای به من می‌نگرد، گویی مرا نمی‌شناسد. و صورتش عجیب و غریب است. پوستش دارد قل قل می‌کند، موج برمی‌دارد و روشن و خاموش می‌شود. یک ذره شبیه یونی، وقتی صورتش تغییر کرد. بعد دهانش را باز می‌کند و حرف می‌زند، ولی نمی‌توانم کلماتی که می‌گوید بفهمم، چون او دارد به زبان دختر درون سنگ‌ها حرف می‌زند. اینها حرف‌های بک هستند، نه بیل-ای.

لرد لاس نفسش را فرو می‌دهد. «تو! نه! من بهت اجازه نمی‌دم-»

دست راست بیل-ای به ارباب شیطانی اشاره می‌کند. چیزی را به زبان بک فریاد می‌زند و لرد لاس جیغ می‌کشد. «آرتری! حمله!» بچه‌ی جهنمی می‌پرد و دست بیل-ای با شتاب حرکت می‌کند. یک گلوله‌ی انرژی از انگشتانش می‌خروشد و آرتری با انفجاری به هزاران ذره تبدیل می‌شود. دیگر عمراً بتواند دوباره خودش را ترمیم کند. بچه‌ی جهنمی بالاخره، به شکلی بی‌رحمانه و زیبا کشته شد.

بیل-ای می‌ایستد. پوستش دارد تغییر می‌کند. به نظر می‌رسد استخوانها نیز دارند دگرگون می‌شوند. چشم‌ها و گوش‌ها. کل صورتش. دارد لطیف می‌شود. باریک‌تر می‌شود. بیشتر به حالتی... دخترانه.

لرد لاس به باقی‌مانده‌های نوچه‌ی مُرده‌اش زُل می‌زند. با ترکیبی از ترس و غضب می‌لرزد و دندان‌قروچه می‌کند: «تو نباید برمی‌گشتی دختر. این اشتباهه. تو باعث دردسر می‌شی، خاطر جمع باش که- او پیدایت خواهد کرد.»

بیل-ای به شکلی که هرگز قبل از این نخندیده بود می‌خندد. اسپاین را می‌بیند و یک دستش را به سویش تکان می‌دهد - اسپاین ذوب می‌شود و با صدایی تیز جیغ می‌کشد و در عرض چند ثانیه برکه‌ای از مایع غضروف‌مانند برجای می‌ماند. کرنل با تردید و شگفتی از اینکه چه بلایی سر دشمنش آمده دستش را در هوا تکان می‌دهد.

بیل-ای دوباره رو به لرد لاس می‌کند. صورتش ناشناخته است. بدنش هم همینطور - کوچک‌تر شده و لباس در بدنش زار می‌زند. اگر درویش و برانابوس هم او را نمی‌دیدند فکر می‌کردم دیوانه شده‌ام. صورت آنها هم از گیجی در هم رفته.

او دوباره به حرف می‌آید و این بار صدای یک دختر را می‌شنوم، درست به همان وضوح که از قلب تخته‌سنگ‌ها با من حرف می‌زد. لرد لاس می‌لرزد و بعد ابرو در هم می‌کشد. «خیلی خوب باشه. حرفت رو قبول دارم، شاید حق با تو باشه، الان زمان ما نیست. اما زمانه‌ی ما نزدیکه و نیازی نیست برای مطمئن شدن از حرفم هزار و ششصد سال دیگه منتظر بمونی»

ارباب شیطانی خود را مستقیم بالا می‌کشد و بعد به من می‌نگرد. «از پیروزی لذت ببر گروبیچ. اما یادت باشه - پایان دنیا نزدیکه و هیچ راهی وجود نداره که تو و اون شاگرد کاهنه بتونید متوقفش کنید. این هم یادتون باشه - تو برادرت رو کشتی. اون به دست تو کشته شد. فکر می‌کنی امشب چطور می‌تونی بخوابی؟ و همه‌ی

«-

بیل-ای یک طلسم کوتاه را فریاد می‌زند که باعث می‌شود رشته‌های گوشت در پایین پاهای ارباب شیطانی را ناگهان موش‌هایی زنده فرا بگیرد. لرد لاس جیغ می‌کشد و با کف دست چندتایشان را به کناری می‌کوبد، بعد به سوی استالاگمیتی که بدن یونی سوان بر آن میخ شده می‌رود. لاشه‌اش را به شدت جدا می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد و بر مایی که درون غار هستیم با نفرت می‌غرد. بعد خود را به روی شکاف درون سنگ می‌اندازد - حالا فقط یک خط کوچک چند سانتی متری باقی مانده. او محکم به آن می‌کوبد و سعی می‌کند با استفاده از جادو عبور کند. با این وجود دیوارهای شکاف بخش قابل توجهی از گوشت او و یونی را خراش می‌دهند و جدا می‌کنند، و موش‌های روی پای لرد لاس فرومی‌افتند. موش‌ها پس از افتادن یکی دو ثانیه به دایره‌هایی گرد تبدیل می‌شوند بعد از هم جدا می‌شوند و به سوی سطح زمین، به هر جایی که بیل-ای از آنجا فراخوانده بودشان برمی‌گردند.

اما این بیل-ای نبوده که باعث ظاهر شدن موش‌ها شده است. بک بوده. و همچنان که او به پایین، به خودش می‌نگرد و با کنجکاوای سینه و صورتش را لمس می‌کند، می‌فهمم که بیل-ای همان اول مُرده بود. دختری از گذشته‌های دور کنترل بدن بیل-ای را به دست گرفته و دارد به شکل بدن اصلی خودش تغییر می‌دهد.

—چند ساعت بعد. خانه. با درویش و کرنل در اتاق تلویزیون نشسته‌ایم. کرنل خوابیده و در خواب از درد می‌نالند. برانابوس و بیل-ای... نه، برانابوس و بک در اتاق دیگری هستند و حرف‌های خودمانی طولانی‌ای دارند. جادوگر وقتی فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن بود، به وجد آمده بود. عملاً از هیجان آتش گرفت. بک را سخت در آغوش گرفت و از خوشحالی گریست و صورتش را بوسید. و او هم آنجا ایستاد و برانابوس را در آغوش کشید و گریست و فقط یک کلمه را پشت سر هم تکرار می‌کرد - «برن!»^۱

هیچ حرفی بین من و درویش رد و بدل نشده. او به فضا خیره شده و صورتش از اشک‌های خشکیده آشفته است. هر از چند گاهی سرش را تکان می‌دهد یا صدایی خرخرمانند ایجاد می‌کند. این حداکثر ارتباط ما بوده. نمی‌دانم باید چه احساسی داشته باشم. من دنیا را از شر دیموناتا نجات دادم، اما به چه قیمتی؟ کشتن برادرم... هیچ کس هرگز نباید مجبور شود از چنین سرنوشت ظالمانه‌ای رنج بکشد. من همچنان آرزو می‌کنم که ای کاش می‌توانستم برگردم و عوضش کنم. شاید بیل-ای ترجیح می‌داد زنده بماند و رنج ببرد، تا اینکه بمیرد. آیا من حق تصمیم‌گیری به جای او را داشتیم؟ نمی‌دانم.

و شاید من بتوانم به عقب برگردم. هنوز این موضوع را با برانابوس بحث نکرده‌ام، اما خواهم کرد، در اولین فرصتی که حرف‌هایش با بک تمام شود. مثل قبل راهی پیدا کنیم تا در زمان به عقب سفر کنیم و جلوی این اتفاقات را از ریشه بگیریم. بیل-ای را از چنگال یونی رها کنیم. هرگز ورودی به غار را باز نکنیم. نمی‌توانم بفهمم چرا نمی‌توانیم. ما یک بار این کار را کردیم. برایم مهم نیست برانابوس درباره‌ی امواج و قطارهایی که به آخر خط می‌رسند چه گفت - حتماً باید راهی برای انجام دوباره‌ی آن وجود داشته باشد.

^۱ Bran

—نهایتاً، وقتی خورشید یک روز معمولی بالا می‌آید و دنیایی را روشن می‌کند که نمی‌داند چقدر نزدیک بود تا در گودال لعنت شیاطین واژگون شود، برانابوس و بک بازمی‌گردند. تقریباً چیزی از بیل-ای باقی نمانده. دختر کاملاً احاطه کرده و تصویر خودش را به کالبد بیل-ای قالب کرده. حتی موهایش هم به سرخ تیره تغییر رنگ داده. یک یا دو نشانه از برادرم باقی مانده — او مثل بیل-ای راه می‌رود و پلک چشم چپش هم یک ذره پایین تر از پلک چشم راستش است — اما مطمئنم آن خصیصه‌ها هم ناپدید خواهند شد.

برانابوس روبروی درویش می‌نشیند و می‌گوید: «بخشید این همه دیر کردیم. خیلی حرف زیاد داشتیم. تازه خلاصه‌ش کردیم و فقط درباره‌ی چیزهای مهم‌تر صحبت کردیم.»

بک به کاناپه خیره می‌شود، بعد روی زمین نزدیک پای جادوگر می‌نشیند. با چشمانی نگران مرا می‌نگرد. «امیدوارم اشکال نداشته باشه که این بدن رو گرفتم؟»

پلک می‌زنم. «حالا می‌تونی به زبون ما صحبت کنی؟»

پاسخ می‌دهد: «یک افسون. برانابوس یادم داد. من دارم به زبون خودم صحبت می‌کنم، اما این افسون کمک می‌کنه بقیه حرفامو بفهمن.» آه می‌کشد. «اگر می‌تونستم وقتی اولین ارتباطو برقرار کردم چنین افسونی اجرا کنم همه چیز خیلی ساده‌تر می‌شد.»

شروع می‌کنم: «در حالت عادی ممکن بود بگم نگرانی درباره گذشته فایده‌ای نداره...» ولی درویش حرفم را قطع می‌کند و فریاد می‌زند: «تو کی هستی؟ چه بلایی سر بیلی آوردی؟»

برانابوس می‌گوید: «بیلی مُرده. این بکه، یکی از دوستان قدیمی من.»

درویش نعره می‌زند: «نه!» و سکندری خوران روی پاهایش می‌ایستد. «اون بدن بیلیه. دختره دزدیدش. من دیدمش. من بدنو می‌خوام.» و دستانش را مشت می‌کند.

بک به آهستگی می‌گوید: «معذرت می‌خوام، اما من نمی‌تونم پشش بدم.»

برانابوس با درشتی، اما گستاخی معمول خودش به بحث می‌پیوندد: «اگر هم می‌تونست برگردونه، چه سودی داشت؟ پسرک مُرده. بک بدن بی‌جانشو گرفت و با روح خودش پر کرد. اگه دوباره خالیش کنه تو فقط یک بچه‌ی مُرده تو دستت داری.»

درویش با چشمانی درنده، دندان قروچه می‌کند: «من می‌خوام اون برگرده»

بک موقرانه می‌گوید: «می‌فهمم. می‌خواهی خاکش کنی.»

درویش فریاد می‌کشد: «نه! می‌خوام نگهش دارم و بهش بگم چقدر دوستش دارم. می‌خوام...» فرو می‌افتد و این طرف آن طرف و در کوسن‌ها هق‌هق می‌کند. دوست دارم بروم کنار عمویم، بغلش کنم بهش آرامش بدم. اما سوالات خیلی زیادی هست که باید پاسخ داده شود. با وجود اینکه اینقدر ظالمانه به نظر می‌رسد، درویش مجبور است صبر کند.

به آرامی می‌پرسم: «چطور اون کارو کردی؟»

بک پاسخ می‌دهد: «کدوم قسمت؟»

«آخرش - مسلط شدن بر بدن بیل-ای.»

شانه بالا می‌اندازد: «هر چیزی که داشت رخ می‌داد می‌تونستم ببینم. من از درون تو در زمان به عقب برگشتم - وقتی با هم کاری کردیم که زمان منحرف بشه، من به گوشت و ذهن تو پیوستم. می‌تونستم مخفیانه درون تو بمونم، و می‌خواستم همینکارو بکنم. اما وقتی دیدم لرد لاس چیکار می‌خواد بکنه و فهمیدم تو از خودت دفاع نمی‌کنی مجبور شدم وارد عمل بشم. نمی‌دونستم می‌تونم جسد پسر مُرده رو استفاده کنم یا نه. حتی اگه می‌تونستم، فقط می‌خواستم موقتاً توش بمونم - گفتم بدن رو در اختیار می‌گیرم، لرد لاسو فراری می‌دم، بعدش دوباره ازش بیرون میام.»

«اما در کمال ناباوری بدن منو پذیرفت. تازه - من می‌تونستم تغییرش بدم و دوباره شکل خودم رو بسازم. مجبور نبودم - می‌تونستم شکل بدن برادرت رو حفظ کنم - اما اونجوری احساس راحتی نمی‌کردم و فکر نمی‌کنم شما هم احساس راحتی می‌کردید.»

می‌پرسم: «پس حالا این بدن تونه؟ بعد از اون همه وقت تو غار، تو زنده‌ای؟ آزادی که رشد کنی و مثل هر آدم دیگه زندگی کنی؟»

دختر دوباره شانه بالا می‌اندازد و به برانابوس می‌نگرد.

جادوگر به نرمی می‌گوید: «نمی‌دونیم.» و موهای کوتاه و قرمز بک را نوازش می‌دهد. «این بدن ممکنه به شکل طبیعی رشد کنه - یا شاید نه. باید صبر کنیم و ببینیم. فقط زمان مشخص می‌کنه.»

«حرف از زمان شد...» مشتاقانه به جلو خم می‌شوم. این چیزیه که همان اول می‌خواستم بپرسم اما مودبانه به نظر نمی‌رسید اگر مستقیم می‌رفتم سراغش. «چطور ما رو از آینده به گذشته آوردی؟»

بک آرام سرش را تکان می دهد: «من انجام ندادم. ما انجام دادیم - کرنل، تو و من.»

«اما تو اول شروع کردی، تو طلسم رو میدونستی و اون رو کنترل می کردی.»

دوباره سرش را تکان می دهد: «این کا-گاش بود. اگر چه ما قسمتی از اسلحه هستیم، ولی این کار به خواست اون صورت گرفت، چون برای خودش قدرت تفکر داره. وقتی به هم پیوستیم، قدرتمون ایزاری برای کا-گاش شد، اون بهمون گفت چطور ذهن و نیروهامون رو متحد کنیم و اینطوری ازمون استفاده کرد. منم مثل شما نمی دونستم هدفش چیه. وقتی که به گذشته سفر کردیم منم همون قدر متعجب شدم که شما تعجب کردید.»

بک به اطراف نگاهی می کند، به صندلی ها، پنجره ها، تلویزیون زل می زند. تمام این ها برای او تازگی دارد. غیر قابل تصور است. او از زمانی می آید که جهان خیلی ساده تر بود. روی پایش بند نیست که سریع گشت و گذارش را شروع کند، سوال بپرسد و از این همه اجسام و اشیا عجیب غریب سر در بیاورد. اما من نمی توانم بگذارم این فرصت هدر برود.

با پافشاری می گویم: «طلسم رو به یاد میاری؟ میتونیم دوباره اجزاش کنیم؟»

او یک ثانیه فکر می کند و با ابروهای در هم رفته می گوید: «خیلی عجیبه، معمولاً هر چیز رو فقط کافیه یه بار بشنوم - من حافظه ی خیلی قوی ای دارم و هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی کنم. ولی در این مورد فقط خاطره ی مبهمی از طلسم دارم. من نمی تونم اون ها رو تکرار کنم.»

اصرار می کنم: «میتونی امتحان کنی»

سرش را تکان می دهد: «اگر از من می خواهی همچین کاری بکنم، من کاری که در توانم باشه انجام میدم، اما بدون کمک تو نمی تونم شروع کنم. باید راهشو بهم نشون بدی، مثل دفعه قبل.»

برانابوس می گوید: «گرابز، تو نمی تونی دوباره برگردی عقب.»

با فریاد می گویم: «واسه ی چی نه؟» درویش مرا می نگرد. خشونت درون صدایم باعث تعجبش شده. «کدوم

توله سگی می خواد جلوی من رو بگیره که این کار رو نکنم؟»

برانابوس آرام می گوید: «کا-گاش زمان رو معکوس کرد چون جهان با نابودی مواجه شد و هیچ راه دیگه ای وجود نداشت. اما اون کار مسئولیت سنگینی داشت. خطر حتمی، که اگر به غلط ازش استفاده بشه، نتیجه اش

یک جهان آشفته، نامتناهی و شاید نابودی هر دو جهان. تو نمی‌تونی دوباره چنین ریسکی کنی، اونم فقط به خاطر یه پسر بچه.»

با خشم می‌گویم: «تمام چیزهایی که تو این دنیا رو بذاری رو هم اندازه‌ی این پسر بچه برای من اهمیت نداره.»

برانبوس جواب می‌دهد: «شاید، اما اون پسر برای کا-گاش هیچ اهمیتی نداره. اگه داشت، تو اینجا ننشسته بودی که با من مشاجره کنی - بلکه درحال ادا کردن افسون بودی و سعی میکردی انرژی برگشتو پیدا کنی. تو آخرین بار وقایع رو به حرکت درآوردی. تو اولین کسی بودی که وارد عمل شدی. اگه می‌خوای دوباره انجامش بدی بفرما.»

فریاد می‌کشم: «من نمی‌دونم چجوری!»

بک می‌گوید: «از کا-گاش بپرس. قبلاً هم با ما صحبت کرد و راهنمایمون کرد. مثل یه آدم می‌مونه. می‌تونی باهاش صحبت کنی. بپرس و ببین چه جوابی می‌ده.»

برانبوس شروع می‌کند: «من فکر نمی‌کنم-»

بک اصرار می‌کند: «بذار این کارو بکنه. اگه حس می‌کنه باید این کارو انجام بده، و اگه می‌تونه، ما حق نداریم جلوشو بگیریم.»

با تردید به او زل می‌زنم، بعد چشمانم را می‌بندم و تمرکز می‌کنم. به دنبال جادو سریع آن را می‌یابم و انرژی و هوشیاری را حس می‌کنم. حالا هیچ مانعی بینمان نیست. هرگز مشکلی برای پیدا کردنش نخواهم داشت. همانقدر بخشی از من است که اکسیژن بخشی از شش‌هایم.

به جادو - کا-گاش - می‌گویم چه می‌خواهم. التماس می‌کنم کمکم کند. اما هیچ جوابی نمی‌رسد. حدس می‌زدم جوابی نباشد. حالا که ما یکی شده‌ایم، کم کم دارم آن بخش رمزآلود دیگر وجودم را می‌فهمم. حق با برانبوس است. او به من اجازه نخواهد داد پایه‌های زمان را، فقط برای نجات بیل-ای، در هم بکوبم.

برانبوس همچنان که چشمانم را باز می‌کنم و اشک روی گونه‌هایم جاری می‌شود می‌گوید: «حتی اگه می‌تونستی اوراد رو ادا کنی، هیچ منبعی نبود که باهاش به عقب برگردی. در این زمان تونل باز نشده. هیچ

رودخانه‌ی انرژی‌ای وجود نداره که سوارش بشی و به عقب برگردی.»

می‌نالیم: «می‌تونیم یه مکان دیگه که شیاطین ازش نفوذ می‌کنن پیدا کنیم.»

برانابوس می‌گوید: «نه. برای اینکار نیاز به باز کردن تونله، که تونلی هم وجود نداره.»

نجوا کنان و ناامیدانه آخرین تلاشش را می‌کنم. «شاید لازم نباشه حتماً باز بشه. می‌تونیم یه تونل بسته شده رو آزمایش کنیم. شاید انرژی اونجا گیر افتاده و نگه‌داشته شده، مثل باتری یا دینام.»

برانابوس موافقت می‌کند: «شاید. اما حتی اگه انرژی هم وجود داشت و تو می‌تونستی آزادش کنی، بازم مجبور بودید امواج آزاد شده‌ی قدرتی که به منبعش برمی‌گرده دنبال کنید. شک دارم بشه واسش مرزبندی کرد که مثلاً یه روز، یه هفته یا یه ماه به عقب برگردی.»

با گریه می‌گویم: «خب که چی؟ باهاش به اول اول برمی‌گردیم و صبر می‌کنیم. مهم نیست برام.»

برانابوس به نرمی لبخند می‌زند. «آخرین تونلی که چیزی نزدیک به گستردگی این تونل بود، بیش از سیصد سال پیش بسته شده.»

زمزمه می‌کنم: «سیصد...» و احساس می‌کنم آخرین قطرات نقره‌فام امید درونم می‌میرند.

برانابوس می‌گوید: «از این مسئله بگذر گرابز. برادر تو مُرده و نمی‌تونن برش گردونی. هیچ راهی وجود نداره. اگه نتونی این واقعیت رو بپذیری دیوونه می‌شی.»

آه می‌کشم: «شاید دیوونه شدن خیلی هم بد نباشه.» بعد همانجا می‌نشینم و گریان، در سکوت با بیل-ای اسپلین بخت‌برگشته و بیچاره خداحافظی می‌کنم - باشد که - به شدت - در آرامش بمانی.

فصل هفدهم

یک گام کوچک برای بشریت

—اتاق خواب درویش. او با چهره‌ای بی‌حالت در انتهای تخت‌خوابش نشست. او هم مثل من هنوز کثافات و خون روی دست‌ها و صورتش را نشسته. برای انجام چنین کارهای دنیایی خیلی خسته‌ام. زندگی ادامه پیدا خواهد کرد، مطمئنم — همیشه همین گونه است. اما در حال حاضر ما همچون یک جفت زامبی هستیم که فقط قادر به انجام ساده‌ترین حرکات‌اند.

زمزمه می‌کنم: «بعدا می‌بینمت.» می‌چرخم که به اتاق خودم بروم.

درویش می‌گوید: «صبر کن، من نمی‌خوام تنها بمونم، نه الان. اینجا بمون. خواهش می‌کنم.»

با خستگی سرم را به حالت موافقت تکان می‌دهم و شروع به کندن برگ‌های لباس جادویی‌ام می‌کنم. تکه‌تکه‌های کوچک به من چسبیده‌اند و به سادگی قابل جدا شدن هستند. اما بعد از کندن چند برگ، علاقه‌ام را از دست می‌دهم و به کنار درویش می‌خزم. دستانم را به دورش حلقه می‌کنم و همدیگر را سخت در آغوش می‌گیریم. او اغلب وقتی که من برای اولین بار به اینجا آمده بودم، و گاه‌وبی‌گاه از کابوس‌های وحشتناکم بیدار می‌شدم اینگونه مرا در آغوش می‌کشید. اما این بار کابوس، واقعیت است و فقط آسودگی کمی در آغوش کشیدن وجود دارد.

درویش زمزمه می‌کند: «تو مجبور بودی اون کارو بکنی.»

دوباره اشک‌های تازه‌ای سرازیر می‌شود. می‌نالیم: «اون برادر من بود، اگه بابا اینجا بود به من چی می‌گفت؟»
درویش با صدای گرفته می‌گوید: «دقیقاً همون چیزی که من بهت گفتم. تو کاری رو کردی که باید انجام میشد. این کار باید به وسیله من انجام میشد. من سرپرستش بودم — سرپرست تو هم همینطور. این مسئولیت من بود. اما من نتونستم اون قدرت رو تو خودم پیدا کنم. من شکست خوردم. اگه تو اونقدر شجاع نبودی، همه

ما می‌مردیم و بیلی هم به طرز وحشتناکی عذاب می‌کشید. تو درست‌ترین کار رو انجام دادی. تو باید احساس غرور کنی، نه احساس بدبختی.»

با تلخی می‌خندم. «غرور! آره، حتما.»

درویش آه می‌کشد. «کلمات نادرست. تو باید احساس... نمیدونم... شاید هیچ کلمه‌ای برای اون نیست. اما تو کار درستی انجام دادی. همین باید کافی باشه. همین باید دلیل ادامه زندگیت باشه. چون اگه اجازه بدی این ماجرا زمین‌گیرت کنه - اگر اجازه بدی جنون بر تو غلبه کنه - اونوقت من دو تا از برادرزاده‌هامو از دست دادم، نه یکی.»

زمزمه می‌کنم: «اما خیلی وسوسه کننده است، من می‌خوام رها بشم درویش. من می‌دونم دیوانه بودن چجوریه. خیلی راحت‌تر از وضعیت الانه. هر چیزی راحت‌تر از اینه.»

درویش دقیقه‌ای سکوت می‌کند. بعد می‌گوید: «من یه معامله‌ای با تو می‌کنم. اگه تو با این وسوسه مبارزه کنی... و سالم و عاقل بمونی، هرچقدر هم که برات رنج‌آور باشه... من هم این کارو می‌کنم.»

می‌پرسم: «تو هم همین احساسو داری؟» از این اعترافش شوکه شده‌ام.

او سرش را تکان می‌دهد. چون در حال لرزیدن است می‌فهمم که او دروغ نمی‌گوید. «همونطور که گفتی، هر چیزی از این وضعیت راحت‌تره. اما ما همدیگه رو داریم. اگر تو مبارزه کنی، من هم مبارزه خواهم کرد. من سالم و عاقل می‌مونم برای تو، تو هم سالم و عاقل بمون برای من. موافقی؟»

او را سخت تر در آغوش خود می‌فشرم. از هر وقتی در گذشته بیشتر دوستش دارم. «موافقم.»

درویش به سوی سقف پلک می‌زند. «احمقانه به نظر میاد، اما من بخاطر یونی هم ناراحتم. می‌دونم شیطانی بود و بخاطر کاری که کرد ازش متنفرم. ولی من عاشقش بودم. من واقعاً فکر می‌کردم قراره باقی عمرم رو با اون باشم. باید می‌مرد، و من خیلی خوشحالم که کشتمش، ولی...»

«من می‌دونم که منظورت چیه. منم دلم براش تنگ شده. خیلی تعجب کردم که لردلاس بدن اونو با خودش برد. فکر می‌کنم می‌خواد یا جنازشو دفن کنه یا بسوزونه.»

درویش خرناس می‌کشد: «به احتمال زیاد، می‌خورتش.»

به نرمی می‌خندیم. خنده‌ای دردناک - اولین گام برای برگشت به چیزی که ممکن است روزی زندگی عادی باشد. و بعد، در حالی که همدیگر را بغل کرده‌ایم، چشمانمان را می‌بندیم به صداها داخل عمارت بزرگ و

دنیای خارج گوش می‌دهیم. خیلی آرام به خوابی فرو می‌رویم که با وجود کابوس‌های فراوانش برایمان خوش‌آیند است.

—> وقتی بیدار می‌شوم هوا تاریک است. درویش به آرامی خروپف می‌کند. چندین دقیقه کنارش دراز می‌کشم، از نزدیکی به عمویم لذت می‌برم. بیل - ای و لاک را بخاطر می‌آورم. دوست و برادر از دست رفته‌ام را. سعی می‌کنم گریه نکنم، سعی می‌کنم که اشک‌هایم را نگه دارم.

خودم را از تخت بیرون می‌کشم و مراقبم که مزاحم درویش نشوم. لباس برگی‌ام کاملاً متلاشی شده. آخرین تکه‌ها را می‌تکانم، بعد به سمت اتاقم می‌روم، دوش می‌گیرم و لباس‌های مرتب‌تری به تن می‌کنم. درحالی که لباس‌هایم را می‌پوشم به تمام آن چیزهایی که اتفاق افتاده فکر می‌کنم. به شبی که تقریباً به گرگ‌نما تبدیل شدم، هواپیما، برانابوس، مبارزه با شیاطین، در بُعد زمان به گذشته سفر کردن، کشتن بیل - ای.

فقط برای من این‌طور است یا کلاً به نظر می‌رسد کنار آمدن با همه اینها کمی برای یک نوجوان، زیادی از حد باشد؟ بیشتر دوستانم چیزی مصیبت‌بارتر از جوش صورت یا بوی بد دهان ندارند که بخواهند برش غلبه کنند. آیا عادلانه‌تر نیست که دیوانگی و جنون در تمام جهان به یک نسبت پخش شود؟ مثلاً نمی‌شد چارلی دچار گرگ‌نمایی شود و یا نمی‌شد فرانک یک جادوگر میشد؟ نمی‌شد لئون به وسیله یونی مورد خیانت واقع میشد و یا رابی سرباز برانابوس میشد؟ و بگذارید دختران هم جا نیندازم. رنی کمی از این مصیبت‌ها را داشته، از دست دادن لاک، اما ماری خیلی راحت می‌توانست یکی از برادرانش به دست خودش کشته شوند، و شانون می‌توانست تمام سفر به گذشته را انجام دهد.

نخودی می‌خندم (خوشحالم که می‌بینم هنوز می‌توانم این کار را انجام دهم). لوس‌بازی در می‌آورم، اما ذره‌ای هم حق با من است. برای یک نفر به تنهایی، بار سنگینی برای به دوش کشیدن است، مخصوصاً فردی به جوانی، بی‌تجربگی.. و... آه، بذارید اینطور بگم... فردی به نزدلی من. این اصلاً عادلانه نیست.

اما دنیا ناعادلانه است. هر چیزی به این تمیزی و درستی کار نمی‌کند که درد و رنج، سختی‌ها و درگیری‌ها بین کسانی که واقعا آمادگی برای روبه‌رو شدن با آنها را داشته باشد، تقسیم شده باشد. بعضی اوقات یک فرد باید به مانند اطلس^۱ باشد و دنیا را به تنهایی حمل کند. نباید اینطور بشه، اما می‌شه.

حداقل من یک ذره خیالم راحت است که سقوط نکردم. فقط پایم لغزیدم و همواره دعا کردم ای کاش بتوانم از زیر بار چنین چیزهایی شانه خالی کنم. اما راهم را ادامه دادم. کاری را انجام دادم که مجبور بودم. من مسیر را طی کردم. خیلی شیرین بود اگر این کار بدون دیدن خسارت و صدمه انجام می‌شد و بیل-ای و لاک زنده و سالم می‌ماندند. اما در طرح بزرگ این قضایا جای اعتراضی برای من نمانده. البته این رویه‌ایست که برانابوس می‌بیند. و حق با اوست. اما این باعث نمی‌شود که احساس بهتری داشته باشم. ضربه مهلک کشتن بیل-ای از پای درآورنده است. من واقعاً فکر نمی‌کنم هیچ دلیل و برهانی هیچ وقت بتواند درد و رنجم را تسکین دهد.

لباس پوشیده به دنبال برانابوس، کرنل و بک می‌روم. سعی می‌کنم توجهم را به نیازهای آنها بدهم، چون این کار می‌تواند فکرم را از بیل-ای منحرف کند. برانابوس در مبارزه به سختی زخمی شده بود و ممکن است به کمک احتیاج داشته باشد. کرنل ممکن است خیلی درد داشته باشد. او گفت باید به بیمارستان برده شود. من می‌توانم این کار را راست‌و‌ریس کنم. و بک...

مطمئن نیستم چه کاری می‌توانم برای دختری که هزاروششصد سال است مرده، و بعد ناگهان خود را در میان هیاهوی جهان امروز یافته، بکنم. حدس می‌زنم برای شروع بد نباشد که او را در خانه راهنمایی کنم. به او یاد بدهم که چطور می‌تواند درها و پنجره‌ها را باز کند، به او توضیح دهم تلویزیون، کامپیوتر و سی‌دی پلیر چه هستند. نه... این کارها را بعداً هم می‌توانم انجام دهم. اول برایش توضیح دهم که چطور می‌تواند حمام برود و از دوش چطور استفاده کند. به او چند دست لباس بدهم تا کارش راه بیفتد تا موقعی که برای خرید به ویل برویم. برایش شرح دهم که در آشپزخانه جای هر چیزی کجاست، توضیح دهم که یخچال چیست، چطور در قوطی‌ها را باز کند، توضیح دهم که آب از شیر جاری می‌شود نه چاه.

در حال پایین آمدن از پله‌ها هستم که صدایش را می‌شنوم. نه... دقیقاً صدایش را نمی‌شنوم. من او را حس می‌کنم. در راهرو عکسها. جهتم را عوض می‌کنم، می‌روم ببینم حالش خوب است یا نه. او را در حال نگاه

^۱ Atlases^۱ قهرمانی که به عقیده یونانیان قدیم دنیا را روی شانه‌هایش نگاه داشته

کردن به چهره گریدی‌های مرده و خویشاوندان مختلفم می‌یابم. به آرامی از یک عکس یا نقاشی به بعدی می‌رود، چشمانش ثابت اند و سرش کمی به یک ور کج شده.

بدون نگاه کردن به اطراف می‌گوید: «اینها نقاشی نیستند.» او هم حضور مرا دقیقاً همانطور که من حسش کردم، حس کرده.

«عکس هستن.»

«جادویی‌ان؟ مردم داخل اونا زنده هستند، روحشون درست مثل من در غار، در اونجا حبس شده؟»

«نه. این فقط یه تصویر از اونهاست. ما از ماشین برای عکس گرفتن استفاده می‌کنیم.»

«ماشین؟»

«یه ابزار مخصوص.»

او بر می‌گردد. «من هیچ چیزی از این جهان امروزی رو ندیدم. فقط به اون غار محدود بودم. می‌تونستم تو دنیای دیموناتا سرک بکشم، اما این جهان برام توخالی بود. نمی‌دونم چه چیزایی تغییر کرده و چه چیزایی تغییر نکرده.»

«بیشتر چیزا با چیزی که قبلاً می‌شناختی فرق دارن. احتمالاً همه چیز. یه مدت زمانی برای عادت کردن بهشون طول میکشه، اما باهاش جور می‌شی. فکر کن یه جور ماجراجویی — مثل اینکه که یه سیاره جدیدو کاوش می‌کنی.»

«بله. من هیجان زده‌م. ترسیدم ولی هیجان زده هم هستم.» او آهی می‌کشد و دوباره به عکس‌ها نگاه میکند. «خانواده‌ت هستن؟»

به کنار او می‌روم: «بعضی‌هاشون. همه اونها یا دچار نفرین شدن، یا برای کمک به اونهایی که دچار این بیماری شدن، مردن. تو که می‌دونی بعضی از ما به هیولاهای گرگی شکل تبدیل میشم، نه؟»

او جواب می‌دهد: «من در زمان خودم اونها رو دیدم، فکر نمی‌کردم نفرین تا این زمان باقی بمونه. اما تعجب هم نکردم. خون دیموناتا قویه.» با خجالت به من نگاه می‌کند. «ما با هم فامیل هستیم. نسل‌های متمادی با هم فاصله داریم، اما به هر حال فامیل هستیم.»

«می‌دونم.»

«کاهنه شیطانی - یونی سوان، نادیا مور، هر چیزی که تو دوست داری صدایش کنی -- یکی مثل ما بوده.

برن به من گفت اون می‌تونه آینده رو ببینه. شاید ارث شیطانیمون منبع این قدرت عجیبش بوده.»

خرخر می‌کنم. الان نمی‌خواهم در مورد او صحبت کنم.

«اون پسر... بیل - ای... اون هم فامیل ما بود.»

زمزمه می‌کنم: «بله، برادرم.»

او شروع میکند که بگوید: «متاسفم...»

حرفش را قطع می‌کنم: «خودتو ناراحت نکن، تقصیر تو نبود. بیل - ای از این قضیه ناراحت نمی‌شه. اون

همیشه به به باز یافت مواد علاقه داشته.»

بک اخم می‌کند: «باز یافت؟»

«بعداً برات توضیح میدم. برانابوس و کرنل کجا هستند؟»

«بیرون. اونا...» او به من نگاهی می‌اندازد و من در آن واحد می‌فهمم که آنها مشغول انجام چه کاری هستند،

و از من چه می‌خواهند.

با قاطعیت می‌گویم: «همین حالا؟ نمی‌تونن یه کم صبر کنن؟»

«نه.» او بر می‌گردد و به چهره‌ها نگاه می‌کند.

«من قرار نیست باهاشون برم. برن به من گفت اینجا بمونم. گفت قراره در کنار درویش بمونم و اینطوری،

اون می‌تونه مراقب من باشه و من هم مراقب اون. گفت ما می‌تونیم برا همدیگه مفید باشیم.»

با خشم می‌گویم: «من از درویش مراقبت می‌کنم.»

بک شانه بالا می‌اندازد. «من فقط دارم حرفای برن رو تکرار می‌کنم. اون گفت در همین حین که بیشتر به تو

جادو یاد می‌ده، درویش هم می‌تونه از دنیای جدید به من آموزش بده. از نظر اون این برنامه ریزی برای همه

بهتره.»

با حالت قهر می‌گویم: «خواهیم دید.» و برمی‌گردم که عصبانیت از اتاق خارج شوم، قبل از این که بیچم،

مکت می‌کنم، بر می‌گردم و او را نگاه می‌کنم. «اگر به هر دلیلی من برگشتم... اگه اتفاقی برای من بیفته...»

تو از درویش مراقبت می‌کنی، مگه نه؟»

«من قبلاً به کسایی که عزیزشون رو از دست دادن، دلداری دادم. توی قبیله من - توی دهکده من، اینجور آدم‌ها زیاد بودن. من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم. قول میدم.»

از روی سپاس‌گزاری سرم را تکان می‌دهم، بعد با سرعت از پله‌ها پایین می‌روم تا کارها را به همراه برانابوس سروسامان دهم و دو مطلب را برایش شفاف سازی کنم.

—جادوگر و کرنل در جلوی خانه هستند، و در وسط جاده چمباتمه زده‌اند. خودشان را با لباس‌هایی که از کمد لباس ما برداشته‌اند، پوشانده‌اند. آنها بدترین زخم‌ها را درمان کرده‌اند، البته با اینکه برانابوس هنوز سرتاپا پوشیده از بریدگی و خون‌مردگی است و کرنل هم همانند قبل کور مانده. بین آن دو، مونولیت‌آشنایی در هوا معلق است.

محکم از برانابوس می‌پرسم: «به همین زودی می‌خواین برین؟»

بچابکی جواب می‌دهد: «کارهایی هست که باید انجام بشه، بگو دیدی؟»

«بله، اون فکر می‌کنه منم دارم از اینجا میرم. می‌گفت که مراقبت از درویش به اون محول شده.»

کرنل با تعجب می‌پرسد: «بک اینجا می‌مونه؟»

برانابوس می‌گوید: «من به اومدن اون با خودمون فکر کردم، بدون اون ما نمی‌تونیم کا-گاش رو درست و حسابی چک کنیم. مدت زمان طولانی‌ایه که برای پیدا کردن تکه‌های گا-گاش انتظار کشیدم. جا گذاشتن اون در پشت سرمون ممکنه دیوانگی باشه. اما اسلحه منو دل‌سرد کرد. اون قدرت برگشت در زمان و متوقف کردن دیموناتا رو به ما داد - اما قبلش گرابز رو به سمت غار هدایت کرد و باعث ایجاد قطار اتفاقات شد.»

اخم می‌کنم: «یادم نمیاد که منو هدایت کرده باشه.»

برانابوس به من یادآوری می‌کند: «شبی که تو به غار رفتی وقتی که داشتی به گرگ‌نما تبدیل می‌شدی، بیشتر قسمتای ورودی رو باز کردی. بک تو رو احضار نکرد و لردلاس هم اون موقع هنوز درگیر ماجرا نشده بود. این فقط می‌تونه کار کا-گاش بوده باشه. اون تو رو می‌خواست تا غار دوباره باز بشه - که همین باعث شده من فرض رو بر این بذارم که اون باز شدن تونل رو هم می‌خواست.»

کرنل با خشم می‌گوید: «می‌خواهی بگی ما نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟ بعد از تمام این مدت، بعد از تمام این سعی و تلاش‌ها، چیزایی که ما تو این راه قربانی کردیم، ریسکی که ما کردیم... همه اینا برای تعقیب سلاحی بوده که جرات استفاده ازش رو نداریم؟»

برانابوس می‌گوید: «ما یه روزی بالاخره از اون استفاده خواهیم کرد. مجبور میشیم. اما من می‌خوام شما دو تا رو قبل از هر چیزی مورد بررسی قرار بدم و سعی می‌کنم تا ایده بهتری در مورد چیزی که ما در دفعه بعدی که قدرتش آزاد میشه، مواجه میشیم، پیدا کنم. به نظرم بهتره که شما سه تا رو تا موقعی که مطمئن نشدیم می‌تونیم کا-گاش رو کنترل کنیم یا نه، کنار همدیگه نگه نداریم.»

می‌پرسم: «خوب پس چرا من اینجا نمونم و شما بک رو نبرید؟»

برانابوس آهی می‌کشد: «اون خیلی زیاد زجر کشیده و من از اعماق وجودم نگرانم. درست مثل یک بچه بی‌فکری کردم - شرط می‌بندم که باور این موضوع براتون سخته! بک کمکم کرد موفق شم از یک ماجرای حیاتی فرار کنم. اون منو به زندگی برگردوند و در حقیقت به من رگ و ریشه داد. من مدیون اون هستم بیشتر از چیزی که قابل جبران کردن باشه. مستحق اینه که دوباره زندگی کنه، مستحق اینه که دوباره انسان باشه. اگر می‌تونستم می‌داشتم که برای همیشه اینجا بمونه. این غیر ممکنه، اما تا موقعی که معقوله یکی از شما رو برای یه مدتی خارج از مسیر نگه می‌داریم، و من با خوشحالی این فرصت رو در اختیار اون می‌ذارم. همانطور که خدایان مطمئناً می‌دونن، اون مستحقشه.»

کرنل زمزمه می‌کند: «این انسانی‌ترین چیزی بود که تا به حال از تو شنیدم،» بعد اخم می‌کند. «اگه تو اونو می‌شناسی، به این معناست که هزاروششصد سال پیش زنده بودی. من نمی‌دونستم که انسانها می‌تونن به اون اندازه عمر کنن.»

برانابوس خرخر می‌کند: «نمی‌تونن،» او خون خشک شده را از روی گونه‌هایش پاک می‌کند، اما این خون زرد است، نه قرمز. بعد از من می‌پرسد: «تو تغییر کردن منو توی غار دیدی. نه؟»

با کم‌رویی می‌گویم: «من... یه چیزایی دیدم.»

«اون گاه‌وبی‌گاه خودشو نشون میده. بعضی وقتا نیاز دارم به قدرتش متصل بشم. اما این یه بازیه خطرناکه، درگیر کردن اون اینقدر از نزدیک. من ریسک درگیر کردن اون و از دست دادن کنترل رو به جون می‌خرم. اما مواقعی هست که مجبوریم قمار کنیم.» ابروهایش در هم می‌رود و سریع و بی‌پرده می‌گوید: «من نیمه-

دیموناتا هستم. پدرم یک شیطان بود. جادوی من از اونجا اومده. به همین دلیل که من اینقدر طولانی زنده موندم.»

کرنل زمزمه می کند: «تو هیچ وقت اینو به من نگفته بودی.»

برانابوس با ترشروی می گوید: «این چیزی نیست که من بهش افتخار کنم، مادر من به شکلی احمقانه عاشق اون جونور شد. هیچ وقت نمی خواست که به همچین اتفاقی بیفته. این یک چرخش غمناک در سرنوشت بوده - یا یک روش دنیا، برای حفاظت از خودش از شر دیموناتا.»

کرنل می پرسد: «امکان داشت تو یکی از اونا می شدی؟ تمام این مدت تو خودتو یک انسان جا زدی. اگر بخوای می تونی به عنوان یک شیطان زندگی کنی؟»

«آره. همیشه امکان تبدیل به یک شیطان بالغ در من وجود داشته. هنوز هم هست. قسمت شیطانی من همیشه وسوسه می کنه، به من اصرار می کنه که خودم رو در اختیار قسمت شیطانی وجودم بذارم، به دیموناتا ملحق بشم و برای تسخیر این دنیا بهشون کمک کنم. تا اینجا که تونستم تحت کنترل خودم درش بیارم.»

می پرسم: «کدومشون پدر توئه؟ لردلاس؟»

خرناس می کشد: «احمق نشو، پدر من یکی از شیاطین رده پایین بوده. من چندین قرن پیش، پی اون شیطانو گرفتم. کشتمش و بدنش رو از شر سرش خلاص کردم. برای مدتی از جمجمهش به عنوان لگن استفاده می کردم.» او شستش را به سمت مونولیت تکان می دهد. «خوب، حالا که تاریخ خونوادگی مزخرف من رو شنیدید، می تونیم حرکت کنیم؟»

می گویم: «من نمیام، من اینجا با درویش و بک می مونم.»

برانابوس شانه بالا می اندازد: «اگه این چیزیه که تو می خوای، باشه.»

جیغ می کشم: «اینطوری صحبت نکن. من سهم خودمو انجام دادم. من مانع عبور شیاطین شدم. برادرم رو کشتم و دنیا رو نجات دادم. چه چیز بیشتری از من می خوای؟»

برانابوس پلک نمی زند. «این چیزی نیست که من بخوام - این چیزیه که دنیا می خواد. و از مواردی که من در تمام این مدت طولانی یاد گرفتم، اینه که دنیا همیشه چیزهای بیشتری می خواد. اون به قربانی شدن ها و بهترین تلاش ها اهمیتی نمیده. به ما احتیاج داره برای این که جنگ رو ادامه بدم. تا اونجایی که دنیا می دونه، هیچ گونه جای استراحتی برای قوی یا ضعیف نیست. شک دارم حتی از مفهومش خبر داشته باشه.»

فریاد می زنم: «خب این دنیا میتونه بره زیر گل و باقی اوقاتش رو اونجا بگذرونه. من کارمو تموم کردم.

کاری رو که باید می کردم، انجام دادم و حالا درست مثل بک می خوام بکشم کنار.»

برانابوس به نرمی می گوید: «در قدرت من نیست که بذارم بری یا بمونی، وجدانت تو رو راهنمایی می کنه. داد

و بیداد کردن من دردی رو دوا نمی کنه. باید از دست خودت عصبانی باشی. اگر تو خودخواه بودی، به جهان

اهمیتی نمی دادی، یا اگر یکدهم آدم ترسویی که باور داشتی، بودی، میرفتی داخل بعدش هم بر می گشتی به

مدرسه، و یک زندگی طولانی شاد و آسان انسانی داشتی. چیزی که کاملاً مستحقشی.»

او یک قدم جلوتر می آید، سرش را تکان می دهد. «اما تو نمی تونی این کار رو انجام بدی، می تونی؟ تو سایه

اون هیولا رو توی غار دیدی، اونی که تقریباً از شکاف عبور کرد - رهبرشون.»

زمزمه می کنم: «اون خیلی بزرگ، قدرتمند و شریر بود.»

برانابوس می گوید: «همه شیاطین شریرن، اما اون متفاوت بود. مطمئن نیستم که چطور دقیقاً، ولی می خوام

که اینو بفهمم. من تعقیبش می کنم، حتی اگر مجبور بشم که هزاران دنیا رو بگردم و میلیون ها شیطان رو

بکشم. به طور معمول کرنل می تونست منو توی این کار راهنمایی کنه - اون در پیدا کردن هیولاهای ولگرد

اعجاز آورده - اما مطمئن نیستم بتونه بیش از این آب بینیشو بالا بکشه.»

کرنل می غرد: «ممکنه من نتونم خودمو این اونور اونور بکشونم، اما میتونم نورهای تو رو کنار هم بذارم

پیرمرد.» او دندان هایش را عریان می کند و بعد ادامه می دهد: «یا شاید هم بهتر باشه بگم، شیطان پیر.»

برانابوس به کوتاهی می خندد و می گوید: «چه کرنل بتونه، چه نتونه از جادوش استفاده کنه، من اون جانور رو

قبل از اینکه بتونه راه دیگه ای برای باز کردن تونل بین دنیاها پیدا کنه می کشم. و تو هم به من کمک

خواهی کرد. من اینو می دونم، کرنل هم می دونه - خود تو هم اینو می دونی. به همین خاطر که عصبانی

هستی. تو حق انتخابی نداری چون وجدانت تو رو راهنمایی می کنه. حتی بعد از تمام این اتفاقات - غمی که

دامن گیر تو شده، احساس گناه و شرم - تو باید این کار رو بکنی. اگر این کارو نمی کردی نمی تونستی الان

این سختی ها رو قبول کنی.»

فریاد می زنم: «نمی تونیم منتظر بمونیم؟ حداقل برای چند روز، اینطوری می تونم برای بیل - ای عزاداری کنم

و یک کم کنار درویش باشم؟»

برانابوس می گوید: «دیموناتا نمی تونه منتظر بمونه»، بعد با ضعف لبخند می زند. «این برای همه ی ما سخته. کرنل کمک های پزشکی نیاز داره. ما در دنیای جادو می تونیم براش یه جفت چشم جدید بسازیم، اما اونها فقط در همون جهان شیطانی کار می کنن. وقتی به این دنیا برگرده، چشمانش خیلی زود حل میشه. دردش هم وحشتناک خواهد بود و هر زمان که اون دوباره به اینجا برگرده، درد تشدید پیدا می کنه. دیگه نمی تونه به زمین به چشم خونه نگاه کنه.

«من هم می خوام با بک بشینم و در مورد تمام چیزهایی که توی این دوره هزاروپونصد ساله اتفاق افتاده باهش حرف بزنم. در مورد زمان گذشته صحبت کنیم، شروع به شناختن دوباره اون بکنم، اون رو توی این دنیای جدید و ترسناک راهنمایی بکنم. خودم رو بازنشسته کنم و این چند سبای آخر رو در رکاب اون در آرامش زندگی کنم، قبل از اینکه روح پیر و فرتوتم از بدن جدا شه.

«اما چشمای از دست رفته کرنل پشیزی مهم نیست. آرزوهای رقت انگیز من هم حتی کمتر مهمه. ما سربازهای پیاده ی این دنیا هستیم. ما جایی میریم که به ما احتیاج هست، کاری را که باید، انجام می دیم. بقیه مسایل در رده دوم قرار می گیرن.»

آهی می کشم: «می دونم، من درک می کنم. اما درویش... بیل - ای...»

کرنل به نرمی می گوید: «اینطوری به قضیه نگاه کن، تو می تونی اینجا برای برادرت عزاداری کنی و منتظر بشی تا دنیا به آخر کارش نزدیک بشه - یا در عوض می تونی توی دنیای شیاطین وقتی که داری با اُرنده ی هزار تا از اون شیاطینو روانه ی جهنم می کنی براش عزاداری کنی.» او خودش را بالا می کشد و به طرف مونولیت قدم برمی دارد، از درد به خود می لرزد، و دستانش را دراز می کند. چهره تاریک پنجره را لمس می کند، مکث می کند، سرش را بالا می برد، گویی می خواهد برای آخرین بار آسمان را نگاه کند، حتی بدون چشمانش و از پشت لایه های باندپیچی. و بعد، با ناله آرامی، قدمی به جلو می گذارد و ناپدید می شود.

زیر لبی می گویم: «من می خوام از درویش خداحافظی کنم.»

برانابوس جواب می دهد: «نه، نمی خوای. این به معنای دردورنج بیشتره. بهتره تا وقتی خوابه دور بشی. اون از این کار خوشش نیامد، ولی به هر حال این رو می پذیره.»

«چجوری می خواد ناپدید شدن بیل - ای رو به پلیس، معلمش، و هر کسی که اونو می شناخته، توضیح بده؟»

«یه داستان خوب از خودش می‌سازه. اون همیشه توی ساختن داستان‌های تخیلی از حقایق استاد بوده.»
برانابوس یکی از دستانش را به سمت من دراز می‌کند.

می‌پرسم: «غار چی میشه؟» می‌خواهم وقت کشی کنم. «ما باید دوباره دهانه ورودی رو ببندیم وگرنه دیموناتا دوباره—»

برانابوس در حالی که کاسه صبرش لبریز شده، خیلی کوتاه توضیح می‌دهد: «من کاراشو کردم. دوباره طلسم‌های هشدار رو خوندم، و درویش هم تا اونجایی که ممکنه، خیلی سریع باید ورودی رو پر کنه.»
به او یادآوری می‌کنم: «آخرین بار، طلسم‌ها کار نکردن.»

او با خشونت می‌گوید: «بخاطرِ کا-گاش، اون این قدرت رو داشت که هر طلسمی رو از من یا هر فرد دیگه‌ای باطل کنه. اما با در اختیار داشتن تو و کرنل در کنارم، اصلاً نگران نیستم که این اتفاق دوباره تکرار بشه. اگر شیاطین حرکت دیگه‌ای به سمت غار بکنن، من متوجه خواهم شد. حالا، می‌یای یا نه؟ و قبل از اینکه جواب بدی، فراموش نکن که لمبها^۱ هنوز دنبالت هستن.»

پوزخند می‌زنم: «اونها یه بار منو ترسوندن—دیگه نمی‌تونن.»

«آره. برای اینکه الان تو دشمن قوی‌تری برای مواجه شدن داری.»

به آرامی سر تکان می‌دهم. بعد با اکراه دست جادوگر سالخورده و قدیمی را می‌گیرم. زمزمه می‌کنم:
«می‌ترسم. خیلی بیشتر از اون چیزی که تا حالا ترسیده بودم و این خیلی معنی می‌ده.»

او به آرامی جواب می‌دهد: «می‌دونم، تو احتمالاً همیشه اینطوری خواهی بود. اگه این حرفم آروم‌ترت می‌کنه باید بگم من هم می‌ترسم، حتی بعد از گذشتن این همه قرن.»

می‌پرسم: «تو چطوری با ترست کنار می‌یای؟»

او شانه بالا می‌اندازد: «باهاش می‌جنگم.»

«و این کافیه؟»

«باید کافی باشه.»

و در آن نکته‌گویی گنگ، تاریک و مشکوک به طرف مونولیت قدم بر می‌داریم. جادوگر و دستیارش، نجات‌دهندگان دنیا، بردگان دنیا. دستانمان را روی لوح نرم و تیره قرار می‌دهیم و ضربان جادو را احساس

^۱ The lambs

می‌کنیم. سرهایمان به عقب نوسان پیدا می‌کند، درست مثل کرنل، و برای آخرین بار نگاهی به آسمان زیبا و ستارگان چشمک زن می‌اندازم. به درویش و بیل - ای و تمام کسانی که در پشت سر جا می‌گذارم فکر می‌کنم. به مبارزه‌ای که در پیش رو دارم، به تنهایی و درد و رنج. می‌خواهم از تمام اینها بگریزم و مخفی شوم. اما نمی‌توانم. نه - من / این کار را نخواهم کرد.

برانبوس به آرامی مرا می‌کشد. نفس عمیقی می‌کشم، آن را نگاه می‌دارم، و بعد با کمال میل با او قدمی به جلو می‌گذارم، برای روبه رو شدن با سرنوشتم در دنیایی که همه چیزش احمقانه و شیطانیت.

پایان